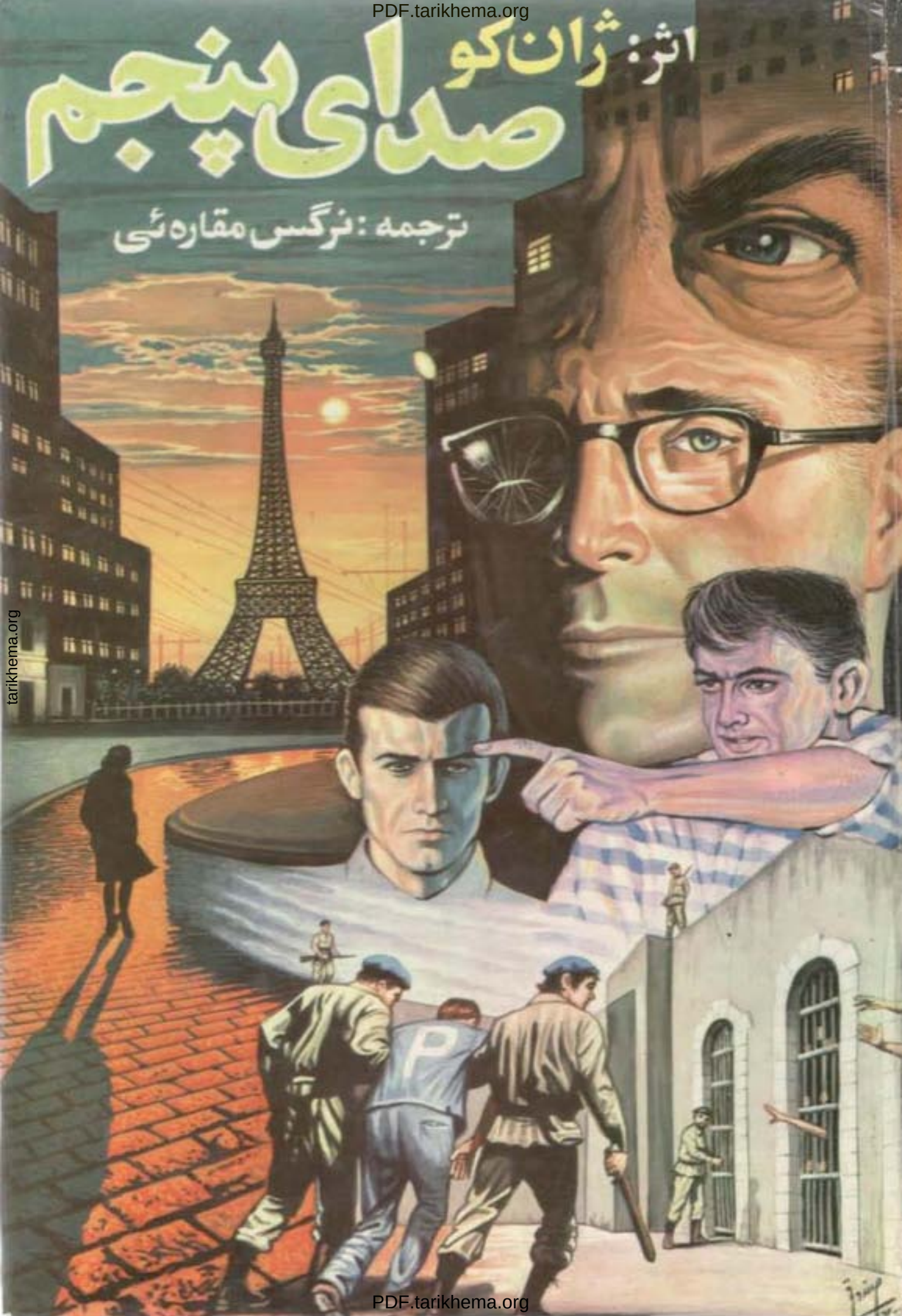


اثر: ژان کو صدای پنجم

ترجمہ: فرگس مقارہ ٹی



صدای پنجم

(ترجم خدا)

ژان کو

ترجمه محمد مقار
نرگس مقار



انتشارات اردیبهشت

تهران ، ۱۳۷۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

● *LA PITIE DE DIEU*

● Jean Cau

● Gallimard



صدای پنجم (ترحم خدا)

نویسنده: ژان کو

ترجمه: محمد مقارۀ

نرگس مقارۀ

چاپ اول: ۱۳۷۵

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه پرتو

ناشر: انتشارات اردیبهشت- تهران خیابان فروردین- ۶۴۰۵۶۸۹

حق چاپ برای انتشارات اردیبهشت محفوظ است.

در سلول يك زندان که با مفهوم جغرافیایی درجایی نیست مگر در زمان. چهارمرد خود را گرد هم می‌یابند که هر کدام مرتکب يك یا چند جنایت شده‌اند.

دکتر صرعی، که احتمالاً زنش را کشته است و آلکس که يك فاحشه، یایکی از دوستان کچ کارش را، اوژن زنش را و معشوقه زنش را یا شاید نه این را و نه آن را.

ماخ، پدرش را و شاید ناپدریش را هم. هر يك از زندانی‌ها خاطراتی را به یاد می‌آورند و خیانت‌هایشان را تعریف می‌کنند. خاطرات و جنایاتی که همانگونه که ممکن است دروغ باشد شاید هم که حقیقت داشته است.

جز اینها صدای پنجمی هم هست که گاه‌گاه فصل‌هایی از زندگی مشترك آنها را تعریف می‌کند.

صدایی گمنام، مضطرب‌کننده و سرد که به نوعی شاهد دسته جمعی تمامی لطافت و بدبختی‌هایی است که میان این چهار دیوار گرد آمده است.

زندان‌ها حرف می‌زنند، اعتراف می‌کنند، افسانه می‌سازند و بازی‌های غریب اختراع می‌کنند. آنها، مثلاً تصور می‌کنند که در باب خبرهای هنری یا سیاسی فیلسوفانه مشورت می‌کنند. آنها در فضایی از

حلول، تمام می‌شوند .

اینجا همه چیز قابل تغییر است. جنایت‌های راست یا غلط اتفاق می‌افتد و مجرمیت‌های زاینده‌ای که شخصیت و زندگیشان را در هم می‌آمیزد تا همه انسان را دربر می‌گیرد.

نویسنده تا حد اضطراب، تا تشویش و پریشانی پیش می‌رود و گاه با توسل به اخلاق و رفتاری وحشتناک، احساسات قهرمانانش را بیان می‌کند، قهرمانهایی که نه بی‌گناهند و نه گناهکار، بلکه قربانیان گناهکاری در مقابل توان ادراک، آزادی‌ها و مسئولیت‌هایشان و بی‌گناه در مقابل هوسهایشان، هوسهای روح و هوسهای زندگی انسان مدرن که در دیوانگی و سرگشتگی خود دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخد غیرمسئول و تنها مطیع در برابرترحم خدا. اما همگی به وسیله الزام مشترك جهنمی شدن و شاید برگزیده شدن بهم پیوسته‌اند .

ژان کو، لیسانس فلسفه، متولد ۱۹۲۵، سکرترژان پل سارتر، خبرنگار مجله اکسپرس، پنج رمان دیگر منتشر کرده است و رمان حاضر از کارهای زیبا و لطیف اوست که در خواندن توجه و عنایت مخصوص می‌طلبد.

چشمهای سفید در چهره‌ای سفید. در آن حال چهرهٔ دکتر کاملاً منقلب شده بود. به‌مردی می‌ماند که او را به‌زیرل بسته باشند و تونی رامی بیند که با شتاب به سویش می‌آید. پوست تنش، مثل پوست دباغی شدهٔ حیوان، که برای نوشتن آماده می‌کند، روی استخوانهایش کشیده شده بود؛ استخوانهایی که گویی پوست را سوراخ می‌کند. لبها به‌رنگ آبی بسیار لطیف متأثر کننده‌ای که در نهایت، سفید بنظر می‌آیند و دماغش که تیغه کشیده و با ظرافت مشخص‌تر می‌شود.

سرد کتر حالا بیشتر توصیف‌کنندهٔ زیبایی غرور و گستاخ، مجسمه‌ای در يك موزهٔ قدیمی است و زیرلب می‌گوید:

- می‌خواهم سگته کنم؟

ماخ می‌گوید:

- فکر می‌کنم آنطور که باید سر حال نیستید!

ماخ در بیان، شیوهٔ منحصر بفردی دارد. گویی که حرفهایش را به يك سایه دیکته می‌کند و یا در این ملول روی تخته سیاهی نامرئی با دقت، در حالیکه با گیومه و علائم دیگر، کلماتی را برجسته و مشخص می‌کند، کلماتش را می‌نویسد و به این صورت است که زیرلفت سر حال خط می‌کشد.

دکتر پیراهن زمختش را در می‌آورد و نیم‌تنهٔ شیری‌رنگی که به سفیدی کراوات انگیزی می‌زند، مزین به استخوانهای بسیار، ظاهر می‌شود. او

در حالیکه استخوانها را بادست می آزماید و نوازش می کند، با لحنی
آهنگین می خواند:

آه محبوبم.
استخوانهایت را از لابه لای این گوشتها می آزمایم
تا بتوانم در روز رستاخیز بمادگی کورا بشناسم.
دکتر رو به دوستانش می گوید:

— اینها زیباترین ابیاتی هستند که شنیده ام. از يك شاعر یهودی
قرن یازدهم است.

آلکس می گوید: «آه...»

دکتر با دو دست، نوک سینه های صورتی رنگش را که به رنگ
لته هایش تمایل دارد می فشارد و می گوید: «چشمها!» و انگشتش را
درون ناف فرو می کند و ادامه می دهد: «دهان!»

آلکس می گوید:

— بینش کم است.

دکتر در همان حال که سینه اش را مالش می دهد، می گوید:
— عنکبوتی لانه کرده، خودم او را در اینجا سکنی داده ام. دوستش
دارم. وقتی بیدارش می کنم پاهایش را یکی یکی باز می کند و آنها را
در تمام تنم می گستراند. اما اگر هوس گردش کند من درد می کشم.
این شاعر ژودن هالوی سهل انگار نامیده می شود...
دکتر به صحبت درباره عنکبوتش که پاهای زیادی دارد ادامه
می دهد:

— عنکبوت یا هشت پا؟ شاید يك هشت پا که با حالتی شهوانی
بازوها یا شاخکهای ناشده اش را باز می کند.

دکتر که گویی تشریح درس می دهد، با انگشت سبابه، خط سیر
شاخکهای هشت پا را روی تش نشان می دهد:

— این یکی به آرامی باز می شود و درون شکم لیز می خورد و نوکش

جستجو گرانه و باتردید بهر طرف می خزد، دوتای دیگر کورمال کورمال پایین می روند و اطراف شکم را احاطه می کنند، این یکی نزدیک ناف دو شاخه می شود و در حاشیه چپ مستقیم حرکت می کند تا باد کشهایش را به آرامی به جداره ها بچسباند، این یکی هم آنقدر در گلویم بالا می آید که به داخل دهانم نفوذ می کند.

دکتر که با حرکت دندان گویی می خواهد قسمتی از انتهای شاخک را برد، ادامه می دهد:

– این یکی به آهستگی قلب را فشار می دهد، این فشار اگر کمی محکمتر باشد یقیناً می‌کشد است.
اوژن می گوید:

– بالاخره شما يك روز این هشت پا را استفراغ می کنید و برای همیشه از دستش خلاص می شوید.

– اگر آنرا استفراغ کنم همه چیز را باخودش می برد، قلب، جگر، طحال، مغز و هر چه را که به آن آویخته است. گاهی اوقات احساس می کنم که این يك هشت پا نیست بلکه گل زنده ایست که در دریایی عمیق تنفس می کند و گلبرگهای پهن و چربش را باز می کند و می بندد.

این احساس خالی از لذت هم نیست؛ خصوصاً زمانی که گلبرگها به اراده جریان آرام بادی که از تن دکتر می گذرد تکان می خورند. این خود بشکل نفرت انگیزی لذت بخش است. مجموعاً اگر کج خلقی این هشت پا یا گل نبود دکتر از معاشرت با اوچندان ناراحت بنظر نمی رسید.

نگهبان قهوه و نان سیاه صبحانه ما را آورد: «نوش جان». صدای آرواره ها، صداهایی شبیه فریاد جغد، قلب قلب، تق تق قاشقها روی فنجانهای فلزی، آروغ آلکس که فوراً عذرخواهی می کند. ما در سکوت می خوریم و می نوشیم – درست شبیه حیوانات – اما شاید به زیبایی

انسانها؛ زیرا وقتی خوراك ماهی در برنامه غذاييمان هست آلکس از لیسیدن سرماهی خودداری می کند، همانگونه که قبلاً عادت داشته است و اوژن نیز برای خارج کردن تکه های غذا که لای دندانهایش مانده است سوت نمی کشد یا برای بیرون انداختن دانه های سیب تف نمی کند. ماخ هم سوپ را بو نمی کشد تا آنرا تفسیر کند. دکتر نیز درون سوپش دنبال مو نمی گردد.

مثل هر روز صبح، اندکی قهوه در ته فنجانها و مقداری از سهمیه نان را که شامل کمی پوسته و قدری مغز نان است باقی گذاشتیم. این عادت بدنبال تصمیمی به وجود آمده بود که مشترکاً حدود يك سال پیش - البته با اعتراض شدید آلکس - گرفته بودیم زیرا او معتقد بود که این کار اصراف است. اما پس از تفهیم و یادآوری مفهوم این تصمیم به او، حالا دیگر تقریباً کسی خواب مخالفت با این قاعده را نیز نمی بیند و این نحوه عمل مشترك، کاملاً جا افتاده است.

این نگهبان که از سه سال پیش مسئول توزیع صبحانه است وقتی برای اولین بار هنگام آوردن صبحانه دید که یکبارہ از جا بلند شدیم و با باز شدن در با احترام به او صبح بخیر آقا گفتیم، شدیداً تعجب کرد. او به مانگاه می کرد - با چشمی گردتر از چشم يك مرغ - و در نگاهش خشم تیز يك پرندۀ خانگی گذشت، اما چه می توانست بکند؟ ما مؤدب بودیم و در مقابل مردمان مؤدب جز اسارت چاره ای نیست. خشم پناهگاه بدی است. او در حالی که غرغری کرد و به مجسمۀ سنگی سردی می ماند که انسانی نامرئی را سیلی می زند، با رعشۀ محسوسی در تن، در فولادی سنگین رابثدت بهم کوفت و رفت. ماخ لبخند زد و اوژن گفت: عادت می کند. نیم ساعت بعد زمانی که برای بردن ظرف خالی غذا آمد و بادیدن مانده مقداری قهوه در هر فنجان و قدری از نان هر سهم، روی سینی چوبی

بسمختی گیج و مبهوت شد، با شگفتی پرسید:

– بیمارید؟

ماخ گفت:

– نه، چرا؟

– باقی گذاشتن قهوه، باقی گذاشتن نان!

نگهبان مثل همه همکارانش که فکر می کنند يك زندانبان باید از زبانش که چیز باارزشی است، حتی هنگام ضرورت و صحبت با زندانیان نیز صرفه جویی کند، ضمائر شخصی را از جملاتش حذف کرد و با دستپاچگی گفت:

– باقی مانده باقی می گذارید؟!

او با حرکتی عصبی ته پیاله ها و تکه های نان را به ما نشان داد، با تعجب نگاهش کردیم و او در حالیکه تقریباً فریاد می زد گفت:

– مرا مسخره می کنید!

ما پاسخی ندادیم و او از غصه، راه تلافی آمیخته به حماقتی را در مقابل چند گرسنه حریص با رفتاری خمیسانه در پیش گرفت. تلاش می کرد که هر روز جیره قهوه و نان را کاهش دهد و ما سهم خود کلمه شقی کردیم تا شرافت رفتارمان را حفظ کنیم. بعد از پانزده روز جیره غذایی ما به يك دهم تقلیل یافت، اما سرانجام و به ناچار به همان اندازه ای که بود بازگشت. به نظر می رسد موضوع سکنه دکتر سرعت منتفی شده است، اما وحشت و اضطراب دست از سرش برنمی دارد. قطرات عرق مثل مروارید روی پیشانی اش نشسته است. رنگ آبی چشمهایش که در عمق بنفش می شود موج می زند. پاچه شلوارش را بالا زده است و مثل صیادان میگو در سالهای هزار و نهصد بحالتی عصبی زانوهایش را می فشارد. با صدایی بسیار لطیف و آرام برای ما توضیح می دهد که

حالا دیگر ترسش يك امر حاشیه‌ایست.

— اوایل از سخته می‌ترسیدم، اما حالا از هیچی می‌ترسم. مدت‌ها پیش يك بیمار صرعی را می‌شناختم که روی چهارپایه‌ای در مقابل يك دیوار سنگی می‌نشست و با دقت و وسواسی عجیب، حرکات يك دست نامرئی را دنبال می‌کرد که با خط مصر قدیم با مفاهیمی بسی نهایت پیچیده و بفرنج چیزهایی می‌نوشت. او با تمام وجودش به دیوار زل می‌زد و حرکات آن دست را با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می‌شد دنبال می‌کرد. چون بخوابی می‌دانست لحظه‌ای خواهد رسید که خط مصری قدیمی دیگر برایش مفهوم نخواهد بود و هنگامی که مفهوم آن میلیون‌ها علامت روی دیوار محو و ناپدید شود و از دست برود سخته خواهد کرد. آنگاه درحالی‌که به سکسکه افتاده بود، با لبهای آویزان به طرف دیوار می‌رفت و همچنان که پوست دستش کنده می‌شد پاك می‌کرد...

دکتر هم‌چنانکه این حرکات را تقلید می‌کند، می‌گوید:

— آن مرد دوستم بود. به او راه علاج و خلاص را توصیه کردم و گفتم: شما باید شکل گرفتن طرح روی دیوار را نگاه کنید. دقیقاً تا لحظه‌ای که می‌خواهد محو شود، آنگاه چشمانتان را ببندید. اما او پاسخ می‌داد که نه این غیر ممکن است. من امیدوارم روزی برسد که تا آخرش را بفهمم. آن روز دیگر نجات یافته‌ام!

— نه. مطمئناً قبل از آنکه دست از نوشتن خسته شود شما از فهمیدن خسته خواهید شد!

... و او با اندوه می‌گفت:

— اگر چشمانم را ببندم، امید نجات را از دست می‌دهم.

— اما دیگر سخته نخواهید کرد!

او مظلومانه گفت:

– آنوقت من يك قطعه سنگ خواهم بود، يك تکه پوست، يك شپش.

– من هفت ساله بودم که در چشمان درشت و شیشه مانند يك اسب دیوانه فهمیدم، شعور مطلق چیست. اسب بیقرار کف قرمزی از سینه بیرون می داد که دور دهانش جمع می شد و در آن حال تمام اعضایش می لرزید. صاحب کالسکه بیهوده تلاش می کرد با صداهای عجیب و بیگانه که از ته حلقش بیرون می آمد و جریان مداوم صدای «ر» که طرح تولد زبان تازه ای از عشق را می ریخت اورارام کند. من آن روز با دیدن وحشتی عریان که مثل جریان برق از زمین دریا های حیوان بالایی رفت و کفش را می لرزاند – درست همان روز – فهمیدم که يك اسب هستم. او قهقهه می زند و ما از ته قلب می خندیم. دکتر در حقیقت يك خنده مسری بیچگانه دارد که بارها به خاطر آن از رفتارش پوزش خواسته است و حالا همراه خنده، قسم می خورد که يك اسب بوده است و می گوید:

– اگر مسیح به زمین باز می گشت، مطمئناً مرا از يك خوک خشمگین نمی زاید، بلکه از يك اسب که دهان لگام زده اش را باز می کند و دندانهای زردش را نشان می دهد. هلن نمی خندید، چون به نظرش موضوع اصلاً مضحك نبود. چه کسی از مسخرگی حرف می زند.

او ادامه می دهد:

– من آماده ام خودم را به يك کشتارگاه معرفی کنم و رسماً اعلام کنم که يك اسب هستم. قبول می کنم که روی چهارپا راه بروم، علف بخورم، شخم بزنم، به شرط آنکه با من، با زبانی جدید پر از «ر» و حلقی که موسیقی ناشناخته اش به من صلح را بیاموزد حرف بزنند.

اوژن که گفته بود خدمت سربازیش را در سواره نظام گذرانده است، کاملاً دوستانه پیشنهاد می کند که با دکتر مثل يك اسب رفتار کند. دکتر

می گوید:

— آقای اوژن، من از شما بسیار متشکرم. اما حالا دیگر خیلی دیر است. باید خیلی زودتر از اینجا خودم را اسب فرض می کردم، خیلی زودتر، از همان زمان تولد، حالا اگر چه مدعی اسب بودن هستم اما خوب می دانم که در حقیقت يك انسانم. در این میان، تا گزارش اخبار روز به وسیله ماخ ازبر خوانده شود، آلکس مثل هر روز، ورزش صبحگاهیش را برای پرورش جسم شروع می کند و نفس زنان می گوید:

— بدون این سینه های ورزیده نمی توانم زندگی کنم، هر روز صبح وقتی چشم باز می کنم بالذت آنها را نوازش می کنم، فوق العاده خوبند، اما بهتر از این بودند، گرد و قوی مثل بشقاب باد کرده و مفت مثل لاستیک ماشین. سینه چهار گوش را دوست ندارم. اما شکم، آه، کاش شکم را می دیدید با آن شکم بند محکم که بدنم را استوار و موزون نگه میداشت. آقای اسمیت واقعاً معتقد بود که اگر زیبایی اندام کار نکرده بودم از پا در می آمدم. من همیشه از اینکه زیبایی اندام هستم خوشحال بودم. زیبایی اندام بودن برایم کافی بود. در زندگی فقط همین دیده می شود... توی خیابان راه می روی و بخودت می گویی من زیبایی اندامم. دختری را زیر نظر می گیری و آهسته به خودت می گویی من زیبایی اندام هستم. وقتی زیبایی اندام هستی از هیچ چیز نمی ترسی، نمی دانم چطور بگویم، دقیقاً مثل اینکه در شهری زندگی می کنی که همه دارند از طاعون می میرند و تو به خودت می گویی به من چه! من واکنس زده ام. وقتی زیبایی اندام هستی مثل اینکه توی سینما نشسته ای نه در فیلم. پاهایت را به راحتی دراز می کنی و لم می دهی، جایت را راحت و مطمئن کرده ای و هیچ کس حق ندارد به تو جهت بدهد، تو را

برقصاند، زبونها، ضعیف‌ها، آنهایی را که راشیئسم دارند، آنهایی را که جایشان را آماده و استوار نکرده‌اند باید کشت، از ریشه در آورد. برو، برو دوست لاغر و مردنی من، برو توی سوراخ، برو آقای ژوزف سینه کفتری، آقای شکم‌کنده لش، همشهری بازو ریسمانی من که در باشگاه تار عنکبوت ورزش کرده‌ای، برو توی سوراخ! در شبهای مبارزه وقتی لباس حوله‌ایم را روی رینگ درمی‌آوردیم و پاشنه‌هایم را روی پودر گچ می‌مالیدیم، شاه بودیم. همه نیم‌تنه مرا نگاه می‌کردند، پشتم، پاهایم و شکم را. پروژکتورها به تنم می‌تابید و گرم می‌شدم. احساس می‌کردم پوست تنم را می‌بوسند، می‌لیسند. وقتی به آن لحظات فکر می‌کنم؟... آه...

دست راستش را مشت می‌کند و ضربه محکم و صدا داری به کف دست چپش که نیمه‌باز است می‌زند، درست شبیه ژست هنرپیشه‌های آمریکایی، زمانی که کارگردان می‌خواهد بفهماند که قهرمانش به خشم آمده و نمی‌داند چگونه خودش را از این مخصصه نجات دهد. در سینمای آمریکا معمولاً قهرمان پس از این ژست تصمیم‌گیری می‌گیرد و تقریباً همه ژست‌های آلکس از فیلمهای وسترن تقلید می‌شد، در حالی که هیچ‌کس نقش او را ننوشته و به همین دلیل خوب بازی نمی‌کرد و بیشتر مهمل می‌گفت. زندگیش را کسی نظم نداده و هیچ‌وقت نمی‌دانست کدام سر زندگیش را بگیرد، زندگی روی دوشش، به بلوک بزرگ و بی‌شکلی می‌ماند که در یک تصادف خرد و به قطعات متعدد تقسیم شده باشد و او نمی‌داند چگونه آنها را دوباره بهم بچسباند. فحشهایی که تسبیح‌وار از دهانش بیرون می‌آمد، یکباره با جمله‌ای درباره داستان «خدی» که این واقعا تقصیر من نبود! قطع می‌شود و پس از سکوتی طولانی می‌گوید:

– دو روز پیش از مسابقه با موتور تصادف کرده بود و حالا با

سر پانسمان شده و باندپیچ، تمرین می کرد، رئیسش مثل همه رئیسها آدم پست و رذلی بود. به حریف تمرینش می گفت به سمت راست ضربه زن، اما به تمرین او که مجروح بود ادامه می داد. شب مسابقه بایکوت کردن برای من بعید بنظر می رسید. خدی پانسمانش را باز کرده بود. اما بطور قطع درون سرش چیزی متلاشی شده یا از هم پاشیده بود و من چیزی در این باره نمی دانستم. بینگ. مسابقه را شروع می کنیم. من ضربه می زنم، می زنم، می زنم، مثل زدن خمیر کیک. من بالذت ضربه زدنم گویی ضیافتی می دهم. شیرینی، کیک و من نقطه ای را نشان کرده بودم که با زدن هر ضربه چین بر می داشت و با هر ضربه راست که من بدجنس می زدم، تابی شد. همانجا بود که ضرباتم را ادامه دادم. گاه گاه جواب می داد. هنوز استقامت داشت. مبارزه زیبایی بود؛ هیچوقت اینقدر از ضربه زدن خوشحال نبودم. در آغاز روند سوم که صدای زنگ بلند شد اشتباهاً به گوشه سمت من پرید. حس جهت یابی را از دست داده بود. دیگر ماساژ دهندگان را نمی شناخت با اینهمه شکست ناپذیر بنظر می آمد، اگر چه حسابی ضربه خورده بود اما مثل گل رز تازه و با نشاط بود. زیرا اب با خودم گفتم، کوچواو، بدجوری میری، گوشه ها را اشتباه میکنی، لابد باز هم شکر میخوای، الآن بهت میدم! و در پایان روند سوم دیگر کیک نبود که می زدم، کره بود. دو تا ضربه حواله اش کردم که برای کندن سنگ کیلومتر شمار کنار جاده کافی بود. به ضربه دیگه مستقیم سمت راست شکم که کمی تلوتلو خورد و بعد بسا یک آپرکات، راستش کردم. روی شکم افتاد. ناکاوت. داور شروع به شمردن کرد. به نه که رسید مثل یک عروسک او را بلند کردند و بردند. من هم علی رغم مزاحمت دستکشهایم کمک کردم. تماشاچیان این کار را دوست دارند. این جوان مردی و سلحشوری که حریف بر زمین

افتاده را بلند کنی. اما من باطناً از این ناکاوت بی اندازه خوشحال بودم. هیچ چیز زیاتر از ناکاوت کردن نیست. اما ناکاوت کردن همه مردم باهم، از آنهم زیاتر است. ناکاوت خدی برای تماشاچیان فوق العاده ترسناک و مهیب بود. آنها او را روی برانکار بردند و درست دو ساعت بعد بعلت خونریزی مغزی در رختکن مرد. بله جریان این بود. من حالا دیگر شهرت يك قاتل را داشتم و همه قراردادهايم لغو شده بود.

او ادامه داد:

— دو دهم بود.

اوژن که گویی در جریان است می گوید:

— آه! دودهم؟

آلکس می گوید:

— بله، يك دكتر مزخرف، پيخسيد دكتر، با همه دكترها نيستم. او متوجه شد چشم راستم بيشتر از دو دهم ديده ندارد و اين ضربه بدی بود. فدراسيون جوازم را باطل کرد، علاوه بر اين دكتر گفته بود كه بايد نوار مغزی بگيرم زيرا به بيماری مغزی مبتلا هستم.

اوژن با تأسف و تعجب گفت:

— آه. بيماری مغزی؟

— بله، ظاهراً در آغار باعث می شود كه يك مشتزن دائماً خوشحال بنظر بيايد. بدون دليل می خندد و قسم می خورد كه همه مردم را ناكاوت می كند، همراهی می كشد. در او اين مرحله اين بيماری، مشتزن می خواهد قوی ترين باشد. آقای همه. رئيسی نیرومند و پر قدرت. بيماری مغزی من در مرحله اول بود، تنها کاری كه می كردم، از خنده بخود می پيچيدم. مرحله بعدی است كه ميل به تنهایی، غمگینی و افسردگی مدام به همراه دارد آنطور كه دكتر می گفت، در نهايت از دست دادن حافظه و گيجی

کامل و... با اینهمه باید مبارزه باخدی را می دیدید و داور را که می شمرد، يك، دو، سه، چهار چه خوب بود اگر او متوقف نمی شد، همین طور می شمرد، یازده، دوازده، تا بی نهایت. دلم می خواست او باز می شمرد. تا ابد. برای ابدیت.

دکتر گفت :

– همین طور است. داور هرگز متوقف نمی شود آقای آلکس. او داود می شمرد، گوش کنید. مطمئنم که می شنوید.

دکتر به نحو غیر قابل مقاومتی که عادت اوست می خندد و خنده اش به ما هم سرایت می کند. اما قبل از همه آلکس متوقف می شود و با نگاهی مبهوت، بدون کمترین حرکت پاکیها، به دکتر خیره می شود، گویی می خواهد چیزی پرسد یا بسویش بجهد، حالت بجه اخمویی را دارد که بین حق حق گریه و پر خاش مردد است. اما اندیشه هایش را، هرچه هست فرو می دهد و مثل يك سگ خیس، خودش را بشدت تکان می دهد و می گوید:

– مهم اینست به آنجایی که حریف ضعف دارد و دچار درد می شود، ضربه بزنی. ضربه های چپ روی شقیقه راست، آقای اسمیت درست می گفت، همانجا بود که من ضربه هایم را فرود می آوردم. دقیقاً درست راست سر.

دکتر در حالیکه دستهایش را بهم می مالد بالبخند می گوید :

– در سمت راست، سمت راست، آقای آلکس! روی شقیقه، آنجا که از جمجمه نوزاد نرم تر است و مثل گلوی قورباغه می تپد. اینجا است بله اینجا.

آن روز صبح، آلکس هفتاد مرتبه شنا رفت و خیس عرق، با چشمانی خون گرفته و چهره ای سرخ بلند شد. درست در وسط پیشانیش يك رگ

ضخیم و بنفش، راهی را سد کرده بود. رگی که روی پیشانی آلکس خشونت را رقم می‌زد. واریس پیشانی که نه تنها زور را باد می‌کند بلکه خشم و خشونت را نیز. من این رگ را دوست ندارم، معه‌ذا او در این وضعیت چیزی از زیبایی کم نداشت؛ با رگی راست ایستاده در پیشانی، شبیه کاکل خروس یا تاج فرعون یا علامت سلطنتی پرازنده. این آخرین تجلی خشم و زور است که به صورت رگی باد کرده در پیشانی ظاهر می‌شود و آلکس را با دستهای رها و بی اراده برای نگاه کردن به مرگ همراه خود می‌برد.

من گاهی فکر می‌کنم این يك كرم درشت بنفش است که در وسط پیشانی آلکس لانه کرده است و همین كرم است که مغز او را می‌خورد. آلکس مرد خوبی است. او اغلب بسیار لطیف و مهربان است، اما این كرم وقت بیداری با مکیدن خون متورم می‌شود و مغز دوستان را از همه نیکی‌ها خالی می‌کند. آنوقت او برای کشتن آماده می‌شود.

دکتر هشت‌پایی در سینه دارد. آلکس کرمی در سر و هر يك از ما چهار نفر حیوانات كوچك وحشت‌انگیزی را در خود داریم که در ما زندگی می‌کنند و غده‌ها و شادی‌های بسیار می‌آفرینند.

آلکس بعد از هفتاد بار شنا رفتن شروع به طناب زدن می‌کند. طناب خیالیش با آهنگ و سوسه‌کننده‌ای به زمین ضربه می‌زند. پس از پنج دقیقه سه روند بوکس را شروع می‌کند و اوژن در حالیکه لب‌هایش را بی صدا تکان می‌دهد به میخ دستش خیره شده تا کرنومترش را برای رسیدن به پایان روند، به دقت بخواند، با رسیدن عقربه کرنومتر به عدد صد و هشتاد، دینگ صدا می‌کند و آلکس در مقابل پنجره كوچك سلولمان به مدت يك دقیقه نفس عمیق می‌کشد، اوژن مجدداً با رسیدن عقربه کرنومتر خیالی به شصت، دینگ اعلام می‌کند و آلکس، غضبناك

وجدی، گویی برای قهرمانی جهان آماده می‌شود. ضربات پی در پی خود را نثار سایه‌ها می‌کند. تمرینات خوب و مرتب آلکس، باعث احساس ناامیدی اوژن می‌شود و می‌گوید:

— حیف است، او کاملاً سرفرم و آماده است، اما از آن استفاده نمی‌شود. اصراف است. اصراف محض...

ماخ تأیید می‌کند.

اوژن می‌گوید:

— ما باید يك مسابقه قهرمانی جهان در پانزده روند برای سه ماه دیگر

ترتیب بدهیم.

آلکس که رگ پشانش باد کرده است می‌پرسد:

— در مقابل کی؟

اوژن با خوشحالی جواب می‌دهد:

— در مقابل راینسون، دارنده عنوان قهرمانی جهان!

ماخ می‌گوید:

— شما مبارز خوبی خواهید بود.

فوراً موافقت می‌کنیم و کارها شروع می‌شود و ازهم اکنون آلکس با میل زاید الوصفی انتظار می‌کشد تا بزودی با راینسون روبرو شود.

او با نزدیک شدن زمان مسابقه کاملاً سرفرم خواهد بود و می‌کوشد زیادی عصبی نشود، ما نیز امیدواریم عنوان قهرمانی جهان را کسب کند.

ورزش صبحگاهی و تمرینات روزانه آلکس تمام می‌شود و در حالیکه

سرش را در بلوزش پیچیده است، برای تجدید قوا و بازیافتن نیرو روی تشک کاهی دراز می‌کشد.

منتظر برنامه اخبار هستیم و دکتر در حالیکه گردنش را مالش می‌دهد

با فریاد می‌گوید:

– چه کسی می‌تواند این کار را بکند.

او با يك دست محکم به پیشانی‌ش می‌زند و با دست دیگر شکمش را می‌مالد. هیچ کس جوابش را نمی‌دهد. آلكس با چشمهای بسته سمی می‌کند راحت‌تر نفس بکشد. اوژن بندهای انگشتش را طرق طرق می‌شکند. آلكس به او می‌گوید شما آرروز دارید. ماخ در مقابل تنها روزنه سلول که از شیروانی به آسمان باز می‌شود، پاها را از هم باز کرده و بی‌حرکت ایستاده است تا برنامه‌اش را آماده کند. او به‌مربمی از آسمان که همیشه بی‌تغییر است، زل زده و مترصد است از يك پرنده در حال عبور حوادث و اخبار مهمی را که در روز دوبار آنها را از حفظ برای ما می‌خواند، دریافت کند و ما بسته به وضعیت روحیمان با اشتیاق یا با بی‌حوصلگی آنها را گوش کنیم.

ماخ ایستاد. رو به دیوار. دستها در پشت. پخش اخبار را شروع می‌کند :

«اخبار امروز: در پی طغیان رودخانه رن و سن، تمامی محله‌های جنوب شهر لیون به زیر آب فرو رفته و سیل بیش از سیصد قربانی بجای گذاشته است. دولت با تمام امکانات در تلاش رساندن کمکهای ضروری است. هلیکوپترها بسر فراز سقف خانه‌هایی که ساکنین بیچاره آنها، از ترس سرما و گرسنگی بخود می‌پیچند و به دودکشها چنگ زده و در انتظار قایقهای نجات هستند، پرواز می‌کنند. بدنبال اولتیماتوم روس به فنلاند، امریکا رسماً اعلام کرد که عبور حتی يك سرباز روسی را از مرز فنلاند بسیار جدی تلقی خواهد کرد. بیماری پاپ اعظم، پدر مقدس، نگرانی فزاینده‌ای را در جهان موجب شده است. بنابر اخبار واصله از رم، برای سومین بار طی هفته گذشته، روغن مالی مفصلی جهت بهبود حال ایشان صورت گرفته است. طی بیست و چهار ساعت گذشته نه جنايت

خوفناك گزارش شده كه درمیان مقتولین، دو كارمند بیمارستان سن لویی و هفت پرستار دیده می شوند، آنها بوسیله يك بیمار مالیخولیایی، مبتلا به جنون جنسی بقتل رسیده اند. پلیس در جستجوی قاتل، تا کنون به جایی نرسیده است... و اینك آخرین خبر: طبق اطلاعات دولت طی ماه گذشته چهل و نه میلیون نفر از هر دو جنس به اتهامات گوناگون دستگیر و زندانی شده اند.

خبرهای بعدی ما را در ساعت بیست امشب خواهید شنید.

ماخ برسی گردد. اخبار را تفسیر می کنیم. طغیان آب در شهر لیون نظرمأن را جلب نمی کند و مطلقاً باور نداریم كه امریکا و روس بخاطر فنلاند وارد جنگ شوند. دكتر معتقد است چنانچه روس عقب نشینی كند، اعتبار سیاسیش را از دست خواهد داد، اگرچه در باب اهداف درازمدت روس از این تهدید چیزی نمی داند، ماخ معتقد است كه بعلت جدیت امریکا در موضعگیری، احتمال جنگ متفی نیست و آلکس كه بفهمی نفهمی كاتوليك است، به سلامتی پاپ اظهار علاقه می كند و می گوید:

– چهار پاپ طی سه ماه مرده اند، این خیلی زیاد است!

ماخ می گوید:

– تفصیر من نیست!

آلکس پاسخ می دهد:

– می دانم! می دانم!

ماخ می گوید:

– من خبر نگارم و وظیفه ام را كه انتقال اخبار است انجام می دهم.

اما آلکس با شگفتی تکرار می كند:

– چهار پاپ در سه ماه. ما هرگز چنین چیزی ندیده ایم!

اوژن می گوید:

– آنها پیر بودند.

ماخ گفت:

– جالب‌ترین خبر، دستگیری بیش از پیش مردم است که هر هفته رکورد هفته پیش را می‌شکنند، اگر به‌مین صورت پیش برود، به‌زودی نصف مردم کشور در زندان خواهند بود و بعد از نصف سه چهارم و به زودی ...

آلکسی با متانت گفت:

– آقای ماخ شما چیزی از این مسائل نمی‌دانید، اگر دولت به یکباره همه را آزاد کند، چه؟
ماخ متحیر و شرم‌منده به آلکس که از جوش و خروش افتاده بود، گفت:

– هیچ بهید نیست، نمی‌دانم.

ما بندرت درباره اخبار برای زمانی طولانی مجادله می‌کنیم. زیرا چه‌اهمیتی دارد. پاپ‌ها می‌میرند و زاده می‌شوند. جنگ‌ها روشن و خاموش می‌شوند، سیل‌ها فرو می‌برند و فرو می‌روند، قاتل‌ها قتل می‌کنند، سادیست‌ها تجاوز می‌کنند و ... هر فعلی فاعلش را دارد.

دکتر به دیوار تکیه زده است و مات و مبهوت به هیچ نگاه می‌کند و نگاهش را در پهنه خالی، در جایی ثابت نگاه می‌دارد. رنگش سفید می‌شود و روی زمین پراز گرد و خاک دراز می‌کشد. سرش به دوار می‌افتد و او هام بر او می‌گذرند. اشک در چشم‌هایش می‌نشیند. مثل کسی که مدت‌ها به آفتاب زل زده باشد. اگر از او پرسشی به‌چه فکر می‌کند، مسلماً خواهد گفت که فکر نمی‌کند، دلش می‌خواهد با چشم‌های باز به خوابی بی‌رویا برود.

– شما خوابیده‌اید، دکتر؟

– نه.

— آیا بیدارید؟

— نه!

او می گوید:

— غایب بودم، نه هشیار و نه خواب، اما غایب، به خواب نمی روم،
خودم را خالی می کنم. مرخصی می گیرم.

در حالیکه شکمش را چنگ می زند می گوید:

— از این پوست جدا می شوم، يك روز دیگر به آن باز نمی گردم
و برای همیشه عزالت اختیار می کنم.

چینه های چربی پوستش را لای انگشتهایش می گیرد و ادامه می دهد:

— تابلوی شهیدانی را درموزه دیده ام که نیم تنه شان را از میان شعله های
آتش بیرون می کشند، در حالیکه چشمهایشان به آسمان دوخته شده
است و از سرشان يك کبوتر پرواز می کند، شاید من هم بزودی هوس
کنم که جسمم را به شما واگذار کنم و بپریم. شما هرطور که می خواهید
از آن استفاده کنید.

بی اراده با بدنی لخت و بازوان آویزان و چهره های خالی از هر مفهوم
و معنا به طرف تشك کاهی می رود و خودش را دراز می کند.

آلکس می گوید:

— خوب چه کنیم؟

ماخ می گوید:

— می توانیم حرف بزنیم!

اوژن می گوید:

— حرف بزنیم.

— امروز اوژن سرکارگرس را به قتل رسانده است. اوژن يك کارگر

خوب و عالیت و مشغول کار با چرثقیل غول پیکرش.

— کار دقیق و لذت بخشی است که به مهارت و خون سردی و توجه دائم

نیاز دارد. جرثقیل وسیله گران قیمتی است که تنها شرکتهای ساختمانی بزرگ دارند، میلیونها ارزش دارد. من تك خال کار با جرثقیل بودم. فکرش را بکنید. من با انواع این وسیله کار کرده‌ام، جرثقیل روی کامیون، روی تانک. دو سال فرمانده يك جرثقیل دوپست و پنجاه تنی نیرومند، روی يك اسکله شناور دریایی بودم. من همه نوع آنرا می‌شناختم و این چیزی بود که همه می‌دانستند و شاید بهمین علت بود که فوراً مورد سوءظن قرار گرفتم و محکوم شدم.

چگونه ممکن است اوژن بابی احتیاطی، دچار چنین حادثه‌ای شود، این غیر ممکن است. او يك پسر وانه را در میان فک‌های پنجاه تنی می‌گیرد. غیر ممکن است. آنروز اوژن حسود شده بود. زنش هرروز ظرف غذای گرمش را در پارچه چهارخانه‌ای می‌پیچید و با چشمهای آبی و زنده‌اش، با موهای بلوند و زیبایش، به سمت محوطه کارگاه می‌آمد. او مثل خدمتکارهای جوان رستوران‌های کارگری که کفلهایشان را میان میزها می‌چرخانند و به فضا لبخند می‌پاشند، تحریک کننده و دلپذیر می‌آمد. چه کسی عاشق آنهاست، هر کس به امید شانس است و هنوز کسی مدعی بدست آوردن آنها نشده است. اگر عشق با حسادت اندازه گیری می‌شد، همه قبول داشتند که اوژن دیوانه‌وار عاشق زنش بود.

— نزدیکهای ظهر، در اتاقك جرثقیل به راه چشم می‌دوختم. خاطره آن ظهر آفتابی ژویه را فراموش نمی‌کنم و دقیقاً به خاطر دارم که با پیراهن لیمویی رنگش از میان جاده خاکی وسط کارگاه که با ماشین‌ها و ابزار سرخی می‌زد، می‌آمد.

دیوار ساختمانهای بزرگ جدید به قهوه‌ای می‌زد و اتاق خوابهای چوبی کارگران نیز بارنگ قهوه‌ای کمرنگ، زیر تلالو بی‌دریغ آفتاب که تل مشعل پیروزی با رنگهای سفید و زرد می‌درخشید، جلوه عجیبی

داشت. لحظاتی وجود دارند که همه چیز درست در جای خود هستند. این لحظات خوشبختی را بکمال توضیح می دهند و آن روز، ظهر، ژویه، خورشید، جرثقیل، اسکلت تازه ساختمانهای بزرگ، بلدوزرها، صدای جفد مانند ماشینهای بخار که خود را تخلیه می کردند و جین که مانند ملکه این امپراتوری منظم، در آفتاب راه می رفت. او را از بالای کابینم می دیدم، می آمد و قلبم می تپید و به افتخارش با جرثقیلم مانور می دادم؛ درست مثل فرمانده یک کشتی بزرگ که روی دکل، با پرچمهای رنگی، هنگام عبور آدمیرال مانور می دهد. من نیز با بازی دکل جرثقیلم به او، به فرمانده خودم سلام می دادم. وقتی به زخم فکر می کنم همیشه همان روز را می بینم، او را در پیراهن زرد و رخسار صورتی رنگ و کلاه، که خورشید ژویه با هزاران اشعه طلایی زرافشانش کرده بود. هیچوقت او را مثل آن روز که روی پیست قتل، از میان کامیونهای گرد و خاک گرفته عبور می کرد، دوست نداشته ام. حدمم زدم که این لکه زرد، اوست. روز قبل درست ساعت پنج بود که گفت: «من فردا پیراهن زردم را می پوشم تا از دور مرا بشناسی» و من گفتم: «از اعماق وجودم به تو فکر می کنم» و بوسه ای روی بینیش نشاندم. او بی رمق پاسخ داد: «من هم به تو فکر می کنم»، چشمهایش را بست و دستهایش را به تقلید از نابلوی مریم، با آن خلق و خوی آرام و روحانی بهم چسباند، او حواسش به شیطنتی از احساس خوشبختی پرت بود و مژگانهایش اندکی از هم باز مانده بود. این از اولین روزهای عشق ما بود، در یک بشقاب غذا می خوردیم و زمانی که یک شهاب آسمانی، سیاهی شب را می شکافت تا سرعت نابود شود می گفت: «زود یک آرزو کن.» و ما، در آغوش یکدیگر به خواب می رفتیم تا خواب چسمان را آزاد می کرد و در آسایشی بی پروا از عشق بهر سو می غلتیدیم همانگونه که در شبهای تنهایی حرفی نمی زدیم، نه از سردردها

و نه از این دردشانه. اگر گرسنه بودم، او بود که سیرم می کرد. من آنقدر گرسنه بودم که می توانستم او را بخورم و اشتهای من اظهار تشکری بود در برابر آنچه او فراهم کرده است. بازی می کنیم، یکدیگر را اذیت می کنیم، نوازش می کنیم، می خندیم، در همان حال که يك آب نبات نهایی را که در دهان دارد از میان لبهایش با بوسه می گیرم. از صدای خنده های گوش خراش یکدیگر به خشم نمی آییم، برای سوختن يك مرغ در حال پختن غرغر نمی کنیم. همه چیز را بهم می بخشیم و اشتباهات، گناهان لذت بخشی هستند که از پرشهای اخلاقی دوست داشتنی، هوسها و اشتیاق ناشی می شوند. به زودی غذا تمام می شود و سکوت آمیخته به موسیقی رادیو و دستهای آلوده به بوی توتون پیپم که مخلوط می کنم مانع از بوسیدن مجدد او می شود. او مرا دوست دارد، این پیراهن زرد، گویی دایل عشق اوست، پرچمی که بر روی آن نوشته شده «من اوژن را دوست دارم. او شوهر من است.» او می خواهد با تکان دادن این پرچم زرد، با گستاخی شگرفی در عشق، با گردن بند، با دست بند و حلقه های جواهراتش، بی اعتنا و تحریک آمیز در يك مبارزه جویی بی پروا، فریاد بزند و اعلام کند که بنده و غلام اوژن است. او گام برمی داشت و کفلش به وضوح می چرخید، چون کمی خپله و کوچک بود و این ضربه های شدید و پی در پی راه رفتن، بی شك کفلش را می چرخاند و او نمی توانست مانع آن شود. این يك مسئله فیزیکی جسم او بود و بی شك باعث جلب توجه جوانهایی بود که با نگاهی هوس آلود، نزدیکیهای ظهر بهم می گفتند: این زن اوژن است که دارد می آید. اره ها از صدا می افتاد، چکشها متوقف می شد و انبردستی که سه میخ را می کشید با دهان بساز باقی می ماند و یکی طلق کلاهش را بالا می زد، یکی سرش را از پنجره ماشینش بیرون می آورد و سوت می زد. او بهمه لبخند می زد و با همه

شوخی می کرد. ظرف غذا و ترموس قشنگی را که شراب خنك با صدا در آن موج می زد، نشان می داد. او مهربان بود، با همه دوستانم مهربان بود، اما گاهی، اگر چه مرا که در کابین خا کستری جر ثقیل گم شده بودم نمی دید، سرش را بلند می کرد تا مهربان ترین لبخندها را نثارم کند. بچه ها مرا محاصره می کردند، می گفتند زنت را بیشتر دوست داری یا جر ثقیل را؟ روی يك پل متحرك، يك شصت تنی بادبوم که كاملاً با وسایل الکترونیکی کنترل می شود و کابینی مبله که بالباس سفید در آن نشسته ای و زنت، کدام را بیشتر دوست داری؟ آنها می گفتند:

— اورا بما قرض بده، من شب جمعه بیکارم، هر وقت خواستی بفروشی بگو، نقدی می خرم.

من می خندیدم؛ باغرور و لبخند تلخ مردی که دوستانش روی نقطه ضعف او انگشت گذاشته اند و با او شوخی می کنند.

مسلاً اوژن عاشق بود، چه دست آویز زیبایی برای شوخی و مسخره کردنهای دوستانه. او گفت من حدود نبودم آری او امروز حدود نیست اما چطور می شود مانع شوخی و مسخرگیهای بچه ها شد.

در يك لحظه بانعره آژیر برای تعطیل ناهار، کفه بار که پرسی نشست و جر ثقیل، پاهای غول آسای خرچنگیش را در وسعت کارگاه پهن کرد و آرام گرفت. ماشین ها و تراکتورهایی که اینجا و آنجا پراکنده بودند، مثل لکه های خسون خشکیده، بی حرکت ماندند. راننده ها بی آنکه در کابین هایشان را ببندند بیرون پریدند. بوا دوزری درست در لحظه ای که می رفت تا بیلش را درشویی از گل برای يك گاز بزرگ فرو کند جهتش را عوض کرد. کارگران داربستها را با حرکات آکروباٹیک ترك می کنند و بسوی بشکه های پراز آب نیم گرم می روند که تا آرنج در آن شیرجه بزنند، آنها که کلاه ایمنی ندارند و موهایشان از کچ و آهك سفید شده،

تا گردن در آب فرو می‌روند. همه چیز در حال پریدن و پرت شدن است
 و اوژن با سه پرش، در حالیکه گردنش از تشمیع دانه‌های عرق‌برق می‌زند،
 خودش را کنار جین می‌بندد و از خنده حریصانه‌ای، دندانهایش که
 درون لثه قرمز رنگ بخوبی کاشته شده است دیده می‌شود، درست مثل
 يك جانور، يك هیولا و عاشقانه می‌گوید:

— جین، مرا نمی‌بوسی!

جین نهرهای کوچک عرق را مانند دورشته نقره‌ای که روی چین و
 چروک صورت اوژن جاری است و موهای سیاهش را که مثل سربازان
 امریکایی از زیر کلاه خود، با تابش آفتاب زوییه بر پیشانی چسبیده نگاه
 می‌کند، زیر بغلش لکه‌هایی مثل هلال ماه از عرق خشک شده را می‌بیند
 و در حالیکه می‌خندد، با خنده‌ای روشن و تازه، مثل يك تکه یخ که در
 دهان مك می‌زنیم، می‌گوید:

— اگر با این دست و پای کثیف و گنده‌ات مرا لمس کنی...

— آه، تو باید دستکتهای چرمی می‌پوشیدی.

امشب دستکتهای چرمی بدست نخواهم کرد زمانی که تن گرمش
 را زیر انگشتانم خمیر می‌کنم، او مرا دوست دارد؟

— دستکتهای چرمی؟ با این گرما؛ تو دیوانه‌ای جین!

او با طنازی گفت:

— تو باید...

بچه‌ها که هوسبازانه و از سرمسخرگی جمع شده‌اند، هر کدام چیزی
 می‌گویند:

— او حق دارد، تو باید دستکتهای شبك و يك اسمو کینگ...

دیگری بالبخند می‌گوید:

— و يك پیراهن چین‌دار با پایونی در زیر چانه‌ات...

سومی می‌گوید:

— باید هر کدام بعنوان هدیه، سهمی برای خریدن يك چوب سیگار هم برایش بدهیم، تا این ته سیگار آلوده به بزاق سیاه و تهوع آور را کنار بگذارد.

— و دستگاه تهویه ای برای اتاق جرثقیلش و يك تلویزیون هم در آنجا...

— و يك دسته گل، مهم تر از همه، گل...

خنده اوژن به دریدگی دهانش مبدل می شود، دستمال چهارخانه سفید و صورتی را رها می کند. از دستپاچگی گریزی را فشار می دهد و جین دستهای کثیف و روغنی او را باناخنهای از ته گرفته و آلوده به چربی سیاه، نگاه می کند.

صورت اوژن آرام است، اما تمام خشمش در دستهایی که بر روی گره دستمال چهارخانه فشار می آورند جمع شده است. «آیا مرا دوست دارد؟ امشب مرا دوست خواهد داشت، امشب از او می پرسم. آیا مرادوست داری؟ بگو. بگو و در حالیکه سخت در آغوشم خوابیده به او خواهم گفت، قسم بخور. بگو مرا دوست داری.»

من حسود نبودم. حسود بودن احمقانه است. اگر حسود شدی کار تمام است و هرگز خلاصی نداری. به سایه ات هم بدگمان خواهی بود. اوژن، ناشیانه، مثل بچه ای که سببی دزدیده، حسادتش را کتمان می کرد. اما دوستانش اشتباه نمی کردند. وقتی زنش را نگاه می کردی چشمهایش را بزیر می انداخت. مثل کشیشی که صحنه وقیح يك عیاشی عجیب در مقابلش جریان دارد. همیشه داشتن يك زن زیبا و دوست داشتنش جالب و مضحك است. او پیش از اینها کسی را دوست نداشت اگر چه همه جین را دوست داشتند. اوژن به هیچ چیز فکر نمی کرد و تنها با جرثقیلش مانور می داد. تصنیفهای عاشقانه ای را که از رادیو می شنید زمزمه می کرد

و آنجا که اشعارش را نمی‌دانست، سوت می‌زد. عجیب اینکه او را پرنده صدا می‌زدند. در قفس فولادیش خوشبخت بود. شب‌ها داستان تورزدن و بلند کردنهایش را برای بچه‌ها تعریف می‌کرد و با شیطنتی غرورآمیز می‌گفت وقتی بایک جرثقیل هستی، اگر بلند کردن را ندانی، بیچاره‌ای.

– زن دیروزی چند تن بود؟

– پنج تن!

اینها شوخیهایی بودند که تمامی نداشت. اوژن داستانش را قطع می‌کند. ماخ دهان‌دره می‌کند.

اینها، همه این حرفها و داستانها و دهان‌دره. برای شلوغ کردن است. برای شکستن سکوت است. فقط صداست. حالا اگر این کلمات، مفاهیمی را بازگو کنند، یا آنرا تعریف زندگیمان بنامیم، باخیال‌پردازی یا اشتباهات بسیاری منافات ندارد. ما مسئول داستانهایمان نیستیم، این داستانها به زبانمان می‌آید، اینها نفس بد ما هستند. ما، زندانیها، که نه حال داریم نه آینده، تنها در گذشته سیر می‌کنیم. در آسمان بالای سرمان، آنهمه دور، در شهرهایی که زندگیمان در آنها بصورت بازیچه‌ای درآمده است، ما آنجا زندگی می‌کنیم. دکتر که پیراهن زمختش را روی شلوار انداخته و بآعصابانیت در طول سلول راه می‌رود، پر خاش کنان می‌گوید:

– یک بار در یک قطار، موضوع حساسی را به همسفران همسایه

توجه دادم.

– چرا ما همه را دوست نداریم؟ چرا فلان کس را دوست داریم و

دیگری را دوست نداریم. وقتی خوب فکر می‌کنی، جواب معتبری برای این سؤال پیدا نمی‌کنی. چرا همه آنها را که در این واگن هیچ

تفاوتی باهم ندارند، جز آنکه یا می‌خوانند و یا می‌خوانند، باعشق دوست نداشته باشیم. اینها سئوالاتی است که روح را در عمق آشفته می‌کند. مطمئن باشید. قسم می‌خورم که هر نا کسی ارزش نا کس دیگری را دارد. چیزی که همیشه مرا در تعجب بی‌پایانی فرو می‌برد، این است که چگونه تصمیم می‌گیریم فلان کس را دوست داشته باشیم. من به این نتیجه رسیده‌ام که ما او را دوست نداریم.

ماخ گفت:

- پس چه کسی را دوست داریم؟

- شخص رسوای خودمان را آقای ماخ، دوست داشتن چیزی نیست مگر عادت و تعلیم دادن دیگران برای دوست داشتن شما، همانگونه که به سگی یاد می‌دهیم تا کفشهایمان را بیاورد.

ماخ غوطه‌ور در تفکر گفت:

- با اینحال خیلی پیش آمده که کسی را دیوانه‌وار دوست بداریم در حالیکه او ما را دوست ندارد.

- اما نه، او هم شما را بشیوه خودش دوست دارد، مثلاً با تنفر!...

- یا مثلاً کسی که نسبت به شما کاملاً بی‌تفاوت است.

- خب این دقیقاً بهمان دلیل است که بشکلی ناخودآگاه و مرموز شما او را بی‌تفاوت یا متنفر تربیت کرده‌اید.

- آیا اگر این بحث ادامه پیدا کند، شما برای همه سئوالات،

جواب قانع کننده دارید؟

- دقیقاً برای همه سئوالات. اما اگر شما موافق نباشید باید از

طرح هر سئوالی خودداری کنید، زیرا نظر آنان را عوض نخواهید کرد.

- شاید نظرم را عوض کنم.

- غیر ممکن است آقای ماخ، حتی اگر يك نفر پیدا می‌شد که دیگری

را می توانست قانع کند ، همه مسائل و مشکلات جهان حل می شد .
حالا اوژن فکر می کند که چقدر خوشبخت است . اما می بیند که
دیگر آواز نمی خواند ، سوت نمی زند ، تنها به جین فکر می کند .
من او را دوست دارم .

سابقاً عشق را باور نداشت ، مردی که عاشق بود او را دلزده می کرد .
جوان زیبایی بود با چشمهایی آبی رنگ که خشم آنرا سفید می کرد .
گویی یکباره کور شده است و مژه های بلند دخترانه ای که خشونت آنها
را جمع می کرد . موهای سیاه روغن زده ای که انعکاس آبی شب را
داشت . او می دانست چقدر زیبا و جذاب است . اغلب در دانسینگ یا
تیریا یا صنف سینما ، صحبت های درگوشی دخترها را می شنید که می گفتند ،
چه خوشگل ، چه خوش تیپ ، چه چشمان جذابی دارد .

آری ، با چشمهایش هر دختری را که می خواست جذب می کرد .
می گفت کافست که دخترها نگاهم کنند . بچه ها به او رشک می بردند .
شنبه ها ، موقع ناهار ، دورش جمع می شدند تا او داستان تصاحب آسان
دخترها را برایشان تعریف کند ، او هم یکباره باحالتی ناراضی وانمود
می کرد که مایل به رازگویی نیست و آنها اصرار می کردند . مثل اینکه
پیانست مشهوری را در تالار شهر دعوت به هنرنمایی می کنند .

بالاخره قبول می کرد و نمایش شروع می شد . موضوع همیشه يك
چیز بود . دختری را دیده ، آشنا شده ، او را بلند کرده و ترتیبش را داده
بود . با این اختلاف که گاهی ، دختر ك لاغر ، گاهی چاق ، بلند یا کوتاه ،
بلوند یا قهوه ای ، پولدار یا فقیر بوده است . مثلاً آن دختر فلان چیز را
گفته و اوژن جواب داده بود که ... و همینطور ، طراح واحدی که هر بار
رنگ جدیدی داشت . مثل يك تابلو که طی هفته رنگ می باخت و او
شنبه ها آنرا برنگ تازه ای می آراست . جزئیات را شرح می داد ، جمله ها

ولغات مانوسی را بکار می برد و وقایع مشابهی را نقل می کرد. زشتی جملاتش در تعریف رفتار بی ادبانه با زنهای را آنچنان توضیح می داد که در کنار وصف زیبایی و طنایشان اصلاً به نظر نمی رسید. برعکس در چشم دوستانش همین بی ادبیها بود که بر فراز کلاه این آشیل شکست ناپذیر می درخشید. در کنار رودخانه زندگی، از یک سو زنهای زیبا و قشنگی هستند برای شکار کردن، برای اسارت و پس از آن برای رها کردن و از بین بردن جای پاها. از سوی دیگر این رود، مردانی مثل اوژن که هرگز به زنی نگفته است دوست دارم، این جمله هیچوقت از دهانش بیرون نیامده و ادای این جمله برایش یک ننگ بزرگ بوده است. تنها چیزی که می داند نگاهش و دستهای بزرگی که آن همه قامت زیبا میان آنها خم شده است.

جین گفت :

– خرگوش سرخ کرده است. دسر برایت هلو آورده ام.
اوژن پیش از آنکه ران طلایی رنگ خرگوش را گاز بزند، گفت :
– خوشمزه است، خیلی خوشمزه! ...
او خرناس کشید. جین گفت :

– من دارم می روم.

با دو ضربه دست و تکان باسن پیراهنش را صاف کرد.

– به این زودی، نمی خواهی باز هم کمی پیشم بمانی؟

– برای اینکه غذا خوردن تو را نگاه کنم؟ فکر می کنی بیکارم؟ سه تا

بلوز دارم که باید تافردا تمام کنم.

آیا او مرا دوست دارد؟ باچه لحنی گفت « برای اینکه غذا خوردن

تو را نگاه کنم؟ » اما من، من همیشه آماده بوده ام که ساعتها خوردن او

را، خوابیدن او را نگاه کنم. حرکاتش را دوست ندارم، فقط صدایش

را می‌شنوم.

زنش پرسید، آیا واقعاً زمانی هم که زشت شود او را دوست دارد؟
اوژن جواب قشنگی داد که الان فراموش کرده است. جین با طعنه
می‌گوید:

– مثل بچه‌هایی هستی که فقط در کنار مادرشان غذا می‌خورند.
اوژن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. رفقاییش بهم چشمک می‌زنند.
– تاشب. خدا حافظ عزیزم!

اوژن با دهان پر گفت:

– بله!...

– به من گفته بودند که سر پیچ به تله می‌افتی، شما حق دارید آقای
آلکس. بوکسوری که هرگز ناک‌اوت نشده، خود را شکست ناپذیر
می‌داند.

با سرعت صدویست، یک چرخ درمی‌رود و در برخورد با یک دیوار،
ماشین له می‌شود. در بیلاقی قدم می‌زنید و پایتان را روی دم یک افعی
می‌گذارید. تنها یک پوست موز، روی پیاده روی یک شهر بسیار وسیع
افتاده است و شما پایتان را روی آن می‌گذارید و لیز می‌خورید. چرا
باید به این دقت زیرپای شما قرار گیرد و شما را بیندازد؟ شمایي را که
هزاران ضربه سخت دیگر، تکانتان هم نداده است. چرا این دیوار؟ چرا
این افعی؟ چرا این پوست موز؟ چرا این زن؟

آلکس، بالحن واعظی در ایام مذهبی، می‌گوید:
– برای اینکه همه چیز از قبل نوشته شده است...

دکتر با خشم فریاد می‌زند:

– نه!

آلکس می‌گوید:

— شما از این امور چه می‌دانید؟

دکتر می‌گوید:

— من به شما ثابت می‌کنم.

در آغاز آشنایی، جین هم مثل دخترهای دیگر برای اوژن فرقی نداشت. خیلی سریع و آسان اتفاق افتاد. دو جمعهٔ پیاپی با هم بیرون رفتند و آنوقت او فراموش شد و در قفسهٔ خاطرات مرده‌اش باقی ماند؛ کاملاً مرده، چرا که هیچ چیز مثل يك زنندهٔ فراموش شده از خاطر محو نمی‌شود. سه ماه بعد، کاملاً تصادفی، او را در «تور میلان» دید. آه خدای بزرگ، من این دختر را می‌شناسم اما اسمش را فراموش کرده‌ام. دوستی که همراهش بود، پرسید:

— چه کسی را می‌گوی؟

— اون یارو، پیراهن قرمز؟

— بله، مگر تو او را می‌شناسی، چه‌قدر تغییر کرده است.

در حالیکه آه می‌کشید، گفت:

— تقریباً سه چهارماه پیش ترتیش را داده‌ام.

دوستش با ناباوری گفت:

— اوژن، اگر روزی طناب دار را بگردنت بیندازی من کمکت

می‌کنم و طناب را سفت می‌کنم.

جین با مردی که هنوز جوشهای جوانیش از بین نرفته و زخم بزرگی روی گردن داشت، باحالتی جدی، اما کمی مصنوعی، والس می‌رقصید؛ با ژست دخترهایی که والس را خیلی دوست دارند. جدی و اخم آلود. می‌چرخید و مستقیم سرش را با يك حرکت بسمت شوالیه‌اش می‌برد و با خیز موزونی دور می‌شد. او مثل يك ملکهٔ زیبایی، يك فرشتهٔ نجابت و پاکي، در سالن رقصی که از سقف کمره‌ای کوتاهش نور می‌پاشید می‌چرخید، همهٔ سالن در سایه روشن بازی نور فرو رفته بود. اوژن

تلاش می کرد، تا فقط برای يك لحظه نگاهش را بگیرد، آنوقت دريك چهارم ثانیه او را به دریاچه بخزده چشمانش آورد و اسیر نگاهش شود و از خود پرسید آیا مرا شناخت؟ اما او می چرخید، می چرخید، می چرخید و نگاهش؛ نگاهی که از ابهت و سرگیجه و الس خمار شده بود، از فراز شانه شوالیه اش، عبور می کرد؛ هم چنانکه نور، از کنگره های اوج برجی در شب. شاید مرا دیده و ظاهر می کند... همراهش پرسید:

— می خواهی او را به رقص دعوت کنی؟

اوژن گفت:

— بله، اما ممکن است مرا با خشونت رد کند، من او را بی اندازه خشک و با بی رحمی ترك کرده ام!

دوستش با تعجب می گوید:

— چطور شد به این تیکه ناب بند کردی، خواهر مقدسی که میان سربازها سالم می ماند.

ران خرگوش را با ضربه فکش پاره می کند و در حالیکه مثل يك سنگ، عصبانی است، آهسته می گوید:

— خرگوش عالی است!

از ذهنش می گذرد: «او مرا دوست دارد؟»

و الس تمام شده است و مرد جوش دار، صحبت کنان، او را تا میزش همراهی می کند. قطعاً سعی دارد جین را برای تمام شب ذخیره داشته باشد. جین کلمات نامرتبی از نه و بله را با لبخند ادا می کند و يك آب نعنا سفارش می دهد. لبهایش روی يك نی بلند غنچه شده و چشمهایش جستجو گرانه بهر طرف می چرخد. دنبال چه کسی می گردد؟ با دستمال چروك شده ای، لبهایش را از آب نعنا خشك می کند و به انتهای صندلی تکیه می کند.

«پس او را دوست داشتم. نه، نه.»

اوژن او را دوست داشت. با همه وجود. از نوک سر تا انگشت پایش در اشتیاق او بیقراری می کرد. نه يك اشتیاق عادی، نظم یافته، مثل ردیفهای موسیقی.

— گلویم می سوخت، از او متنفر بودم زیرا به سختی، غیر قابل تسخیر بنظر می رسید و از کمترین تمایلی به من آزاد بود. نی را نرم بدن دان گرفته و در نگاه به آن همه مرد، کمترین اهمیتی نمی داد. باید کسی را کشت تا اهمیت پیدا کرد.
دکتر گفت:

— کاملاً درست است. آخرین نگاه کسی که زیر دستهایت در حال خفه شدن است؛ این آخرین نگاه که به ما می اندازد، باید گفت که این با اهمیت ترین نگاه به آدم است. به من دوبار با اهمیت فوق العاده ای توجه شده است. هیچ دقت کرده اید که حیوانات تحمل نگاه انسان را ندارند؟ در این نکته راز وحشت انگیزی هست. وقتی بچه بودم، خودم را با انداختن نگاهم در چشم سگها و گربه های که می دیدم، سرگرم می کردم. يك فصل تمام با يك رعشه عصبی، يك بوالهوسی عجیب، جز این، کاری نکردم. وقتی گربه ای را می دیدم که کنار پنجره، چهار زانو چمباتمه زده، از خیابان می گذشتم و خودم را به او می رساندم و نگاهم را در نگاهش می دوختم. خیلی زود، گربه چشمهایش را می بست و بلند می شد که برود. گربه هایی را دیده ام که بادمی راست کرده از نگاهم گریخته اند و همیشه از خودم می پرسیدم «چرا؟» و در نوعی وحشت غم انگیز، بی جواب می ماندم!

ماخ می پرسد:

— چند ساله بودید؟

دکتر می گوید:

— هفت ساله. از مادرم می پرسیدم: ماما، چرا گربه ها نمی خواهند مرا نگاه کنند؟ واو بی توجه می گفت، برای اینکه حتماً کار مهمتری دارند و من می گفتم، اما نه، گربه ها بیکار روی لبه پنجره نشسته بودند، در این صورت، چرا ماما؟ یک روز که با حق حق گریه می کردم، پدرم با چشمهای قرمز و گونه هایی که از شدت ناامیدی می لرزید مرا دید. مادرم گفت دیوانه شده، برای این گریه می کند که چرا گربه ها او را نگاه نمی کنند، ساعتها در مقابل گربه های محل مثل چوب خشک می نشیند و به آنها زل می زند. دیروز ده بار مقابل پنجره خانم رانین برای گربه اش که همیشه پشت شیشه نشسته است ایستاد، تا اینکه خانم رانین بیرون آمد و به او گفت بیا تو، می خواهی با پاشا بازی کنی. او درحالی که سرعت از آنجا دور می شد گفت «نه.» من هم چنان که گریه می کردم، گفتم تو بگو. پدر دستمالی را از جیبش بیرون آورد و گفت، آنرا با آب دهان خیس کن و به گونه های ت بمال. به آرامی به من نگاه کرد و پیشانیم را بوسید. گفت به باغ وحش می رویم و از ببر بزرگ می پرسیم. موافقی؟ گفتم: باه و اشکهایم را قورت دادم. مادرم حرکات خشم آلودی کرد و رفت.

ماخ پرسید:

— به باغ وحش رفتید؟

دکتر گفت:

— مدت ها بعد. وقتی که جنونم بهبود یافته بود. آنوقت جنون دیگری داشتم.

ماخ گفت:

— چه جنونی؟

دکتر با لحنی خشک گفت:

— جنون دیگر.

آلکس، به کمک قاشقی که دسته اش را تیز کرده است کف پاشنه دمپایی

۴۰ ————— زن کو

چسبیش ، شکل قلبی را حك می کند تا از آن بجای يك زبان تطبیقی استفاده کند. در سلول، جز هن هن آلکس که با فاشق تیز شده حكا کی می کند، صدایی شنیده نمی شود. ما کارش را تحسین می کنیم و او می گوید:

— يك قلب حك می کنم، حدس بزنید در لنگه دیگر چی؟

ما حدس می زنیم که دو موضوع بیشتر نمی تواند تخیلات آلکس را برای حكا کی تغذیه کند: قلب و سکس.

آلکس در نمایشگاه حكا کی و نقاشی گچهای توال، هر گز همکاری و شرکت نمی کند. بیشتر توجه و فکرش را مشغول دسته تیز فاشق کرده است تا بوسیله آن حرفی بزند و می گوید:

— نوی قلب هم چیزی می نویسم!

— چه چیزی؟

— هنوز تردید دارم. شاید بنویسم زنده باد بوکس یا یادگار عشق گیتار!

— دوستان؟

— بله همین است. رفیقم عشق گیتار.

ماخ روی تخت می نشیند و سرش را در میان دستهای بلند و بی رنگش می گیرد: دستهای سفید و خشك با ناخنهایی به رنگ صورتی بسیار رنگ پریده. تمامی زیبایی این جسم، با موهای سیاه و پوست قهوه ای وحاشی که در مجموع عصبی بودن و اضطراب می پراکند، در این دستهای تحسین انگیز پناه گرفته است. گویی، در آتلیه نقاشی بسیار قدیمی، در زمان رنسانس، استاد، که گاه گاه جزئیات يك تابلو را نقاشی می کرده اکنون به نقاشی صورت ماخ نزدیک می شود تا آنچه را که شاگردان بی توجه، با عجله و سرسری کشیده اند نگاه کند. بدشواری در پرده سیاهی به ظلمت شب، چهره رنگ پریده و زردی، که تاریکی آن را ساییده

دیده می‌شود. درست مثل يك شبح که با برهم زدن هر بار پلك کاملاً سیاه به نظر می‌رسد. باید کاملاً نزدیک شد تا پیشانی برجسته و تیغه خمیده بینش را که از شب بیرون زده و می‌کوشد تا نوری به چنگ آورد، به دشواری دید. اما در عمق تابلو، جریانی از ظلمت را می‌بینی که بسالاً می‌آید و جسم را در خود فرو می‌کشد تا به دریای زرف فرو برد. ولی ماخ این توانایی را دارد که با برجستگی‌هایش در شب نفوذ کند، شب را همچون شهابی که در جو هر ظلمت پیچیده شده مشخص می‌کند. اما تنها حضور او در يك اکروپل، آسمان هریونانی را تیره و تار می‌کند. ماخ چقدر محزون است.

خارج از این مجموعه سیاه، استاد نقاش، دستهای سفیدی به او داده تا بتواند خود را به این تابلوی تیرگی، به این شب عمیق؛ به دنیا بیاویزد. همچون طنابی که برای چنگ زدن غربقی به دریا می‌اندازیم و او با این دستها از میان شب فوران می‌کند.

ماخ، به خاطر این دستها که مثل دو مشعل نورانی، پیشاپیش شما بل مقدسین در حرکت است، خود را هنرمند می‌داند و می‌گفت: «دستهای من. شما مأمن من، پناه من بودید. زمانی که شما را به سوی آسمان بلند می‌کردم شما نمایش دقیق و زیبای دردها و آلام من بودید، زمانی که تنها بودم و زشتی و تنهایی را جشن می‌گرفتم، شما یگانه گنجینه من بودید و آنقدر زیبا که بی‌هیچ تلاشی، خود را آشکار می‌کردید.»

اما هیچ پیانویی زیر نوازش این دستها سرودی نخوانده و هیچ شعری با قلمی در میان این دستها، به پایان نرسیده بود. دستهایش بلاهتی داشت همچون دستهای حیوانی از نژاد ماموتها. ماخ آنها را همچنان پیشاپیش خود می‌کشد. به باد پیروزی و نبوغ موهومی که در اولین

مراسم نان و شراب در کلیسا نشان داده بودند. در آن مراسم، هیجان زده و در حالی که کودکان به خود می لرزید، شمع را با دو دست گرفته بود. عکس، دور ماخ می گشت، دوربین را به چشم چسبانده زانو می زد، بلند می شد. با سرعت دورش می چرخید و مرتباً می گفت: «آفرین، نلرز، بالا بگیر. خیلی خوب. بالا تر. آفرین. این عکس در مجله کلیسا چاپ می شود» و ماخ دندانهایش را بهم می فشرد، چشمهایش را گرد می کرد، بالا می انداخت و می کوشید حالتی متین و آسوده به خود بگیرد. همانگونه که در عکسهای مراسم نان و شراب، در مجله کلیسا دیده بود. چقدر آنها را دوست داشت. پدر و مادرش با لبخندشادی مانور عکس را با غروری که قلبشان را لبریز کرده بود، دنبال می کردند، شاید مامان حتی يك قطره اشك را نیز از چشمش پاك کرده بود، درست یادم نیست. جمعه بعد مامان، مجله کلیسا را خرید.

– عکس من کجاست؟

– صبر کن، وایسا ببینم، آرام باش، عجله نکن!

– عکس من نیست؟

چرا بود. دوتا دست بلند خیلی ظریف که شمع بزرگمی را گرفته بودند.

– همین مامان؟ آنها فقط از شمع و از دستهای من عکس گرفته اند.

مامان سرم را نوازش کرد و گفت:

– عکس زیبایی است. بله؟

– چرا مرا بریده اند؟ می خواستم کاملاً در عکس باشم!

احساس می کرد گلوله ای در شکم دارد، یا توپی است که با تمام نفس

باد شده باشد، تاجایی که بترسد.

– چرا عکس مرا نگرفته اید؟ چرا توپ درون شکمم ترکید؟ چرا؟

پدر با صدای بلند فریاد زد:

– بس کنید!

اما هزار چرا، همراه با رنگهای دیوانهوار ناقوس در سر ماخ زنگ می‌زد. مامان گفت:

– خفه شو. احمق بی‌شعور، چون تو خیلی زشتی، به گناه آلوده‌ای. ماخ خود را به داس مادرش می‌چسباند و پاهایش را بغل می‌کند و با سر کوچکش به شکم مادر ضربه می‌زند؛ گویی به دری برای جواب. گریه می‌کند. اما مامان چیزی نمی‌گوید. ماخ همین ضربه‌ها را از زمانی که درون این شکم بود به یاد می‌آورد.

هفته‌نامهٔ کلیسا را پاره‌پاره می‌کند. بعدها وقتی از او می‌پرسند آیا اولین مراسم نان و شراب را در کلیسا انجام داده است، می‌گوید:

– نه. من هرگز پا به کلیسا نگذاشته‌ام!

با این وصف، هر شب پیش از خواب، ناخودآگاه صلیب می‌کشد و لبهایش را می‌چسباند. به این کار عادت کرده است. بدون صلیب کشیدن خوابش نمی‌برد.

ماخ به‌دکتر گفت:

– من جنون دیگری داشتم، از یازده سالگی حدوداً پنج سال نمی‌توانستم وارد يك کلیسا شوم، گویی باید از حصار می‌گذشتم، حصار می‌از آتش.

دکتر گفت:

– شما ایمانتان را از دست داده بودید. بله؟ چرا؟

– نمی‌دانم!

– آنرا باز یافتید؟

ماخ، با دقت دستهایش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

– شما فکر می‌کنید يك جفت کلید است که آدم گم کند و بعد پیدا

شود؟

دکتر گفت:

- بله درست است!

صدای آلکس از اعماق سلول گفت:

- من به خدا ایمان دارم!

ماخ با تندی به سوی او برمی گردد و می گوید:

- چرا؟

- چون فکر می کنم، آدم هیچوقت نمی داند، شاید که ...

ماخ خنده بسیار کم دوا می را شروع می کند. او فراموش کرده است که هرشب، هنگامی که لامپ آبی رنگ سلول شروع به درخشیدن می کند، روبه دیوار، صلیب می کشد.

آنوقت‌ها، والدین ماخ سخت متعجب بودند، مادرش زن بسیار پارسایی بود با زهدی بی اندازه لطیف که در گنجینه گذشته‌هایش حتی بد و خوب را از هم جدا نمی کرد، او این نیکی احمقانه و به اندازه کافی مزاحم مردمی را داشت که از وجود بدی بی خبر بودند.

تصاویر، مجسمه‌ها و شمایل پارسایانه‌ای را که سخت ناهماهنگ و زشت بودند، دور خودش جمع می کرد، آدمهای خوب از حسن زیبایی-شناسی بی بهره‌اند، چیزی را زشت نمی دانند.

دکتر گفت:

- نگویند حسن زیبایی‌شناسی، بهتر است بگویند از درک زیبایی.

برای مادر عنوان قدیمی کلیساهای بزرگ به سبک گوتیک با یک کلیسای قلابی که بلوکهای سیمانی خیلی زشت آنرا محصور کرده بود، فرقی نداشت، خدایش درهمه جا بود. خدایی که به حد وحشت‌انگیزی بد سلیقه بود و در گنج کاربهای صورتی رنگ و رو رفته سن پل تجسم می یافت. او که حسن تشخیص اشتباه را نداشت، همه را می بخشید و

به همه ترحم می کرد.

سریدار را می دید و می گفت، این مرد بیچاره، اگر می گفتی زنش را کتک می زند، آه می کشید و می گفت، زن بیچاره و نمی دانست از چه کسی باید شکوه می کرد، این مرد بیچاره، آن زن بیچاره. وجود انسانهای بدبخت او را متحیر نمی کرد؛ چرا که خدای بزرگ آنرا در ساختار طبیعت از پیش تعیین کرده است. اودرجهانی زندگی می کرد که هر چیز برای خود نامی داشت و در جای معینی قرار گرفته بود. اغنیا، فقرا، بزرگان، ضعفا، زنان، مردان، سگهای لو کس، سگهای ولگرد و او در میان این نظم، بسا قدمهای آسوده راه می رفت و ادامه می داد: بدی؟ او آنرا نمی دید، لمس نمی کرد و پهلوی کشیش به گناهان دختر بچه ها اعتراف می کرد. ایمانش فعال نبود و غرور را نمی پخت. تنها قانع می کرد تا در نهایت، روح پاکیزه ای را به خدا تقدیم کند. ماخ هرگاه با اصرار والدینش به مقابل کلیسا می رسید، دچار بحران عجیبی می شد. فریاد می زد: نه، نه، نمی توانم، نمی خواهم وارد شوم و مادرش رنجیده و غمگین می گفت: کوچولوی من، چنه، چرا؟ چرا نمی خواهی داخل بشی؟

— برای اینکه ...

— پسر، خدای مهربان خوشحال نخواهد شد، اگر از ورود به خانه اش امتناع کنی.

— من به خاطر خدای مهربان زشت هستم و اگر وارد کلیسا شوم، زشت تر خواهم شد.

ماخ، شبهای مکرری دچار کابوس بود. ردهای نقاب داری را می دید، شبیه کشیها که به او نزدیک می شوند و پیچ پیچ کنان توطئه می کنند: «دستهایش را قطع کنیم!»

ماخ صدایشان را نمی شنید اما مفهوم نجوایشان را حدس می زد.
 دستهایش را قطع کنیم . بقیه اش ارزشی ندارد.
 چساقوهای بزرگی را بیرون می آوردند که مثل دوربین عکاسی پرتو
 چشم آزاری داشت و ماخ بیدار می شد.
 درمقابل کلیسا، پدر با اندوه و شگفتی می گفت: «این بچه دیوانه شده،
 همین را کم داشتیم.» و من فریاد می زدم، نمی خوام، نمی خوام . آبل
 هیچوقت فشار نمی آورد و کتک نمی زد اما جملاتش از سیلی درد آورتر
 بود، با خشونت می گفت: «برگرد و فوراً به خانه برو.»
 مامان به يك کشیش جن گیر پناه برد و ماخ روز ملاقات، خود را
 پنهان کرد. يك روز که کشیش به خانه آمد، او در توالی پنهان شد و
 در راز پشت بست. کشیش از آنطرف در حرف می زد و ماخ در تمام
 مدت سیفون را می کشید و کاغذها را میچاله می کرد تا هیچ صدایی
 نشنود. کشیش گفت: شاید تأثیر همکلاسیهای ناباب است و مادر جواب
 داد که او دوستی ندارد و عجیب تر اینکه دعاهایش را پیش از غذا
 فراموش نمی کند و هنگام خواب، صلیب می کشد و بسیار آرام و
 فرمانبردار است . کشیش گفت :

— می فهمم .

از این پس ماخ شاهد رفتن پدر و مادرش به مراسم سرودخوانی
 یکشنبه در کلیسا بود که بین ساعت یازده تا دوازده و نیم انجام می شد
 و او تنها در خانه خالی، بیکار و مضطرب قدم می زد.
 اتفاق می افتاد که هم زمان با مراسم آوازخوانی در کلیسا، او نیز در
 خانه خالی، بلند می شد، زانو می زد و درمقابل اجاق گاز که گویی میز
 دعاست، مشغول عبادت می شد و دعا می کرد. در بالایی فر اجاق گاز که مرغ
 ناهار یکشنبه در آن سرخ می شد، پرچم آمرزشی بود که آنرا آرام بازو بسته

می کرد، او مؤمنان را می آمرزید و به آنها مرغ سرخ گسوده تعارف می کرد. این بیچه شکموی آوازخوان گروه کر کلبسا، با صدایی ارزان و دزدانه، زمزمه می کرد تا هنگامی که صدای پای پدر روی سنگفرش پیاده‌رو زنگ می زد، آنگاه جشن و مراسم دعا و سرود قطع می شد.

— مادرم هرگز نفهمید که من ایمانم را از دست دادم!

دکتر پرسید:

— مگر آنرا از دست داده‌ای؟

ماخ نمی داند و تردید دارد. خود را مثل يك قلك خالی که هیچ چیز در آن صدا نمی کند، تکان می دهد.

آیا صدایی می شنود؟

— مادرم مرد، بدون اینکه به او اعتراف کنم!

— چه چیز را؟

— خب شکسته‌ایم را، بی ایمانیم را!

— و پدرتان؟

— او مهم نبود.

ماخ این بار اطمینان می دهد که او پدرش را نکشته است. او مرد ریاضت کشیده‌ای بود باقامتی بلند و راست و موهای سفیدی که به دقت آنها را بسمت چپ شانه می زد و چهره‌ای به رنگ قرمز آجری که او را به پیرمرد نجیب زاده سرخپوستها شبیه می کرد، با این وصف ماخ شباهتی به پدرش ندارد. بله، ماخ امروز هم او را نکشته است.

يكروز مرا به پارك او کزامبورگ برد. من آنجا را بی اندازه دوست داشتم و دام می خواست با کشتی بادبانی که به من هدیه داده بودند، ساعتها روی حوضچه پارك بازی کنم و کشتی را به امواج آب بسپارم. پدرم بیش از دو ساعت، بی آنکه چیزی بگوید با نا آرامی دور

حوض قدم زد. ده کشتی بادبانی سفید، روی امواج آب می لرزید و من گاه با وحشت واضطراب، زیر چشمی به پدرم نگاه می کردم گرچه سخت مراقب پیشرفت کشتی بودم. پدرم تا حد آزار دهنده ای نسبت به بازیهای من بی تفاوت بود و همین بی تفاوتی، بازیهایم را... چطور بگویم... در نظرم بی معنی و بیهوده جلوه می داد. با ورزش باد کشتی سبکم زیر فواره حوضچه می رفت و نعلادلش را از دست می داد و واژگون می شد. بر می گشت و به آرامی در آب غرق می شد. بچه ها به من می خندیدند و من نمی توانستم بگویم که عیب از کشتیرانی من نیست، زیرا می ترسیدم قدم زدن پدرم را در آن فراغت، که مثل اسب عساری در اندیشه های عمیق خود، حوض را دور می زد، خراب کنم.

ساعت پنج که می شد. سوت گوش خراش نگهبان پارك، قلب مرا، از وحشت لبریز می کرد. باید باغ را ترك كنم. پدر آماده می شد و می پرسید: «کشتی کجاست؟» می گفتم: «زیر فواره، کنار آن ستون، بگذارید آنرا بیاورم.» با خشونت می گفت: «بیا برویم» و در جواب من که با تضرع، کشتیم را می خواستم، می گفت: «ازین رفته و به درد نمی خورد.» من آنرا می خواستم و گریه می کردم و او مرا همراه خود می کشید و با فر باد مانع گریه ام می شد. قلب كوچك من، سر كوچكم، از نفرت و اندوه پر می شد و کینه سراسر وجودم را فرا می گرفت و آنوقت میل کشتن و از بین بردن می آمد تا غم و ناراحتیم از بین برود.

— نمی دانم نفرت يك كودك را می شناسید؟

خدای من، عیسای كوچك. سنت پل خوب، پدرم را بکشید، اذیت کنید، از او انتقام بگیرید، خدای من، عیسای كوچك، ای همه امامان بهشت، کاری کنید که آتش بگیرد، يك ماشين او را له كند. کاری کنید که مريض شود و دكترها بگویند فوراً می میرد. ای خدای مهربان، عیسای

مقدس.

— پس شما هنوز ایمانتان را از دست نداده بودید؟
— آه، نه، من همیشه در موقعیتهای مهم و شرایط دشوار به خدا ایمان دارم.

اما، آسمان به یاری من نیامد. يك ضربه محکم به استخوان ساق پایش زدم، دستم را رها کرد و برای چند ثانیه نگاه نفرت بارش تا اعماق وجودم نفوذ کرد. نفرت را دیدم. همان نفرتی که من نسبت به او داشتم. آیا می شود باور کرد. يك پدر تا این اندازه و به شیوه ای وحشیانه، نسبت به يك کودک، نفرت داشته باشد.

— این عجیب و بیگانه نیست؟

اما فوراً آرام شد و گفت: «بیا برویم.» تقریباً بعد از بیست متر ایستاد و نگاهم کرد— راست توی چشمهایم. اینبار بدون نفرت و خشم و گفت: «هیچوقت به ساق پا، ضربه نزن.» گفتم: «دردت می آید!» گفت: «نه، اما تو حق نداری.»



من او را نکشتم، من فقط عصبانی بودم. بیشتر از یکسال می شد که مادرم مرده بود و او نمی خواست آپارتمان را به من بدهد. هر وقت بدیدنش می رفتم آتش مجادله ای شعله می کشید، فریاد می زد: «صاحب اینجا منم، اگر دلم بخواهد اینجا می مانم، اگر بخواهم خانه ییلاقی را اجاره بدهم، اجاره می دهم. تو نمی توانی مرا مجبور کنی.» و بالاجت صخره مانندش، مرا ناراحت می کرد و با بی رحمی می گفت: «هتل برایت گران تمام می شود، به جهنم، حداقل مجبورت می کند و نبال کار باشی، بیکاره تنبل.»

آنروز که می‌خواست بیرونم کند، از خشم و نفرت سرخ شده بود و چنان سرش را با عصبانیت تکان می‌داد که موهای سفیدش پایشان شده بود. یکریز فریاد می‌زد: «بس است، به اندازه کافی حرف زدی، به اندازه کافی ترا دیده‌ام، بعد از این حق نداری پایت را اینجا بگذاری، تو يك بیکاره بی‌مصرفی، يك تنبل، يك هرزه... گم شو و از اینجا برو.» بطرف من آمد، مچ دستم را گرفت و مرا هل داد. خودم را رها کردم و یکباره متوجه شدم در چند سانتی من صورتش پر از خون است. منفذهای گشاد صورتش در زیر چشمهایش که باد کرده بود با رنگ بنفش و رگهای چربی زرد روی سفیدی چشمها، مرا به وحشت انداخت. طوفانی از رنگها و حرکات بی‌اختیار اعضای صورتش مرا ناراحت می‌کرد. من پیرهای خشمگین را دوست ندارم، شکندگیشان مرا می‌ترساند، خشمشان به حال نزع می‌ماند، گویی روبه‌مرگند. دوباره مچ دستم را فشرد و صورتم را پراز آب دهان کرد. اینبار مچ دستم را آزاد کردم. مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و فریاد زد: «می‌دانی کسی هستی؟ می‌دانی؟ می‌خواهی بتو بفهمانم؟» من شانه‌هایم را گرفتم و با فریادی بلندتر از فریادهای او فریاد زدم و با تمام نیرو هلمش دادم. مثل يك عروسك خیمه‌شب‌بازی، بدیوار خورد و همانجا نشست. خونریزی داشت و بیهوش به نظر می‌رسید.

من او را نکشتم فقط هلمش دادم تا مانع ضربه مشت گره کرده‌اش شوم. با اینهمه، دادگاه هم پذیرفته بود که او از این ضربه نمرد است تنها زن بدجنس همسایه که بعد از شش ماه ادعا می‌کرد، صدای پدرم را هنگام مجادله شنیده که کمک می‌خواسته، جریان را عوض کرد.

ماخ پیاد مهر بانیهامش می‌افتد. وقتی که به‌خانه سالمندان برای دیدن پدر می‌رفت و برایش پرتقال و بیسکویت شکری می‌برد. روزهایی که

هوا خوب بود. صندلی چرخدارش را، در زیر سایه‌های آرامش‌بخش
زیزفونها می‌گرداند و می‌شنید که پرستارها می‌گویند:

— چه پسر خوبی، چه پسر مهربانی!

وپدر بیچاره عاجز و لال و خرف من مثل مجسمه چرمی، راست
روی صندلی چرخدار نشسته بود و دور باغ می‌چرخید. فکر می‌کردم
خسته شده است. روی نیمکت خزه‌زده‌ای می‌نشاندمش و پرتقال پوست
کنده را که حریصانه می‌خورد، در دهانش می‌گذاشتم. آب پرتقال از
چانه‌اش سرازیر می‌شد و کتش را لک می‌کرد. بعضی روزها از خوردن
امتناع می‌کرد و مات و مبهوت آنقدر به من خیره می‌ماند که سعی
می‌کردم قاچهای پرتقال را به دهانش فرو کنم و او دهانش را باز نمی‌کرد.
آنوقت مجبور می‌شدم بلند شوم و صندلی چرخدار را دور باغ بگردانم
و به چرخیدن ادامه دهم.^۱

— من واقعاً مقصر نیستم، نشانه مقصر بودن تأسف و پشیمانی است
و من هرگز طعم پشیمانی را نچشیده‌ام.

دکتر گفت:

— اما اگر ...

ماخ دستهایش را که خونی نبود، نشان داد تا ثابت کند که پدرش را
نکشته است و با آرامی و اندوه گفت:

— ببینید، من او را نکشته‌ام!

دکتر گفت:

— ببینید دوست عزیز، منظور این نیست.

ماخ گفت:

— پس چیست؟

دکتر پاسخ می‌داد.

ماخ به رؤیا فرو می رود و اوژن بی مقدمه می گوید:
- خیلی عجیب و مسخره است، اونهایی که پرستارها را به قتل
می رسانند!

آلکس می گوید:

- به، دوشیزه ها، اونها از همه خطرناک ترند. اونها را باید کشت که
اوژن مال خودش را کشت.
اوژن بطور غریبی، باین استنباط مخالفت نمی کند و آلکس ادامه
می دهد:

- شما دکر، شما از این جنس یکی دوتا را خفه کرده اید و من هم
یکی را که جمعاً، چهار پنج تا می شود.

ماخ می گوید:

- من هم مادرم را کشته ام!

ما شگفت زده و ناباورانه به او نگاه می کنیم. اما او با حالت چهره اش
تصدیق می کند و می گوید:

- بله می توانید آنها را هم بشمارید.

آلکس می گوید:

- خوب. حالا می شود پنج تا. ولی اگر پروانه کارم را از من نگرفته
بودند، هیچوقت سروکاری با شماها نداشتم و از آن تیپهایی نبودم که...
این اشتباه عشق گیتار بود.

عشق گیتار، توی يك اتاق زیر شیروانی که در و دیوارش پرازعکس
ورزشکاران بود، زندگی می کرد و همه روزش را به غلبیدن روی تخت
و نگاه کردن به عکس ورزشکارها و در آوردن صدای سیم گیتار سیاهش
می گذراند. عکسی در قاب، بازیرنویس مارسل سیردان و عکسهای دیگر،
فوستو کپی، که خیلی زشت بود و به جیر جیرك می ماند.

عشق گیتار، اسدی بود که يك بارمن اهل جزیره مارتینیک به او داده

بود، چرا که همیشه مشغول و ررفتن با گیتارش بود و می پرسید چی بزنم و بدون اینکه جوابی دریافت کند، آهنگهای ایتالیایی یا اسپانیایی را می خواند. او حتی يك کلمه از این زبانها نمی دانست و مرتب می پرسید: «خوبه؟ قشنگه؟» بعد در حالیکه گیتارش را می نسوزد، می گوید: فکر نمی کنید که گیتار، دیگر از مد افتاده. اما باید بگویم که هیچ چیز زیباتر و ظریفتر از گیتار نیست دستهایش را روی سیمها می لغزاند و ادامه می دهد. هرگز چیزی به این زیبایی ندیده ام، جز يك کاکاسیاه بیچاره «آیجانی» که پهلوی آقای سیمون تمرین می کرد.

نمی دانم چه بر سرش آمد. کاکاسیاه، مثل اینکه داشتن زیباترین صورت کوچولوی زمین ازیتش می کرد، برای اینکه زیبایش را خراب کند، خودش را پنهان نمی کرد. آقای سیمون به آلفرد خیکی، می گفت «مواظب باش صورتش را با ضربه های خراب نکنی» اما کاکاسیاه اصرار داشت که اشکالی ندارد، من اینطور دوست دارم.

عشق گیتار را می گفتم: وقتی وارد اتاقش می شدم، بوی چرب وحشت انگیز عطر، به صورتم می خورد، درست مثل يك گربه پشمالو و گرم. بر می گشتم. او می پرسید: «چته، چرانمیای تو؟» می گفتم: «گیتار این چه عطریه. مثل اینکه توی تختی خوابیده ای که يك فوج روسپی در آن ول می زنند.» عشق گیتار از خوشحالی جیغ می زد. بعد به در و دیوار نگاه می کنم و از خودم می پرسم، بهتر نیست عکس را بینسون را قاب بگیرم؟ او واقعاً زیباست. بیشتر از پنج دقیقه عکسها را بررسی می کنم. از همه زوایا، جلو، عقب، بادقت، مثل يك نقاش مبتدی در مقابل تابلویی مشهور. از خودم می پرسم، چه فکر می کنی، چگونه يك قاب برنز یا سفید طلاکاری بخرم. حالا باید فکر کنم، اما بعد. بزودی به بو عادت می کنم. همانطور که به آب داغ وان، و چیزهای دیگر. اما

گاهی ناگهان بو، به مشام می‌رسد مثل اینکه اتاق مورد هجوم هوای سنگین و آلوده‌ای قرار گرفته، هوایی که در کف اتاق کمین نشسته و با که‌ترین حرکت، جریان پیدا می‌کند.

می‌پرسم: «چرا اینهمه بخودت عطر می‌زنی؟» و او با بی‌تفاوتی می‌گوید: «نمی‌دانم.» اما خنده‌دار است وقتی با جوانکی کشتی کج می‌گیری، بویت را به او منتقل می‌کنی. آدم حس می‌کند با خودش می‌جنگد. توهیچوقت حس کرده‌ای که باخودت می‌جنگی؟ وبعد باید گنجی حریف را ببینی که تو را بجای آغوش بوی‌تاك يك روسپی می‌گیرد و تاحواسش جمع شود فرصت پیدا کرده‌ای، چند تافن حسابی بزنی. فنی که تا آخر مبارزه ترا داغ نگه می‌دارد. عشق گیتار، هر روز ساعت پنج، شلوار مشکی، کت چهارخانه و بلوز یقه اسکیش را می‌پوشد و يك پیاله عطر روی سرش خالی می‌کند و می‌گوید: «خب، بریم سر کار. سالن، محل مقدسی است و آقای سیمون کم کسی نیست.» و راه می‌افتیم. من و عشق گیتار، خیابان را طی می‌کنیم و دنبال ما، اثری از عطر که حتی عابرین گنج را متوقف می‌کند، باقی می‌ماند. مردم تعجب می‌کنند وقتی می‌بینند که يك آدم هیکل‌دار و زمخت به این شدت بوی عطر می‌دهد. می‌گوییم: «گیتار، تو افراط می‌کنی! این بو آنقدر هست که سگک پلیس را خفه کند.» و بسالن می‌رسیم.

- سلام آقای سیمون.

- سلام گیتار، سلام آلکس. شما خوابید؟

دستکشها و کلاه رمی‌پوشم و چند دوری بابچه‌ها بازی می‌کنم. بالاخره يك روز آقای سیمون گفت: «آلکس با دید دودهم کار دست ما خواهی داد. دیگر نمی‌توانم اجازه بدهم بازی کنی. اگر مشکلی پیش بیاید مسئولیتش به‌دوش من خواهد بود. اگر می‌خواهی بیایی، طناب

بزنی یا با کیسه بکس بازی کنی، حرفی ندارم. قدمت روی چشم، سالن خودت است. اما اذناختن برو بچه‌ها، این غیرممکن است.»
 بعد از آن، تاملتهار و حیه‌ام را از دست داده بودم و نمی‌توانستم بازی کنم. همراه گیتار، سالن می‌رفتم و گوشه‌ای می‌نشستم. او تمرین می‌کرد و من با حسرت نگاه می‌کردم. یکبار گفت «کشتی کج تمرین کن!»
 گفتم: «نه، دق می‌کنم، می‌میرم، می‌فهمی، مثل اینست که یک ساعت ساز، آهنگری کند.»

اوژن گفت: «می‌فهمم، مثل اینکه به من بگویند، جرثقیل را کنار بگذار و به بتونیر بپرداز.»
 آلکس گفت: «دقیقاً، همین‌طور است.»
 دکتر با تعجب و متفکرانه گفت:

– بوکس نسبت به کج، جرثقیل است نسبت به بتونیر.
 آلکس ادامه می‌دهد: «آقای سیدون مرد خوبی بود، یک مرد ساده جوانمرد و خوش‌قلب، همه‌آنهايي را که سالن رفت و آمد می‌کردند، مثل بچه‌هایش دوست داشت و دائم سفارش می‌کرد مشروب نخورید، سیگار نکشید، زود بخوابید و تقریباً شعری ساخته بود با همین مضمون. عیاش و بیکار با شراب و سیگار، قهرمان نمی‌شود.»
 اوژن گفت: «قشنگه، هم‌قافیه‌ست.»
 آلکس با خوشحالی گفت:

– آقای سیمون دائماً این جملات را تکرار می‌کرد تا به ذهنمان فرو برود و آن‌را فراموش نکنیم. گاهی که بچه‌ها با تعریف عیاشی‌هایشان، اصرار داشتند که این کار مانع از قهرمان شدن نمی‌شود، او رنگ و رویش می‌پرید و می‌گفت، من از این شاخ به اون شاخ پریدن را دوست ندارم. تنها چیز با ارزش کار است، کار و من تکرار می‌کردم، بله کار.

آقای سیمون تنها لذتش این بود که از يك ولگرد، يك قهرمان بسازد. او به کار کشته‌ها، اعتقاد نداشت و فکر می‌کرد، آنها روشن می‌شوند، شعله می‌کشند و سرعت خاموش می‌شوند. او مرا دوست داشت و مطمئنم وقتی می‌دید گوشه‌ای نشسته‌ام و دستهایم را لای پایم گذاشته‌ام، رنج می‌برد. من در نظر او يك شاگرد نمونه بودم.

عشق‌گیتار، در ابری از عطر سنگین و گیج‌کننده، با سر و صدا طناب می‌زد و آقای سیمون می‌گفت «آفرین، ادامه بده، ببین، اگر بخواهی عیاشی کنی، قرار ملاقات می‌دهی، در يك بار، مشروب می‌خوری، عصبی می‌شوی، سیگار می‌کشی، دیر می‌خوابی و آخر سر با بیماری کلیه یا قلب همه چیز را از دست می‌دهی.» و همه بچه‌ها يك صدا می‌گویند: «درست است عیاش و بیکار با شراب و سیگار قهرمان نمی‌شود.»

اوژن هیجان‌زده می‌گوید:

— هم قافیه است!

آلکس در حالی که با خودش حرف می‌زند شروع به نرمش می‌کند.

— باید خورد، باید زندگی کرد. باید پول هتل را داد، مخارج سالن را اگر این دودهم نبود.

— فقط همین. داستان من و خدی. من او را کشتم. من قاتل بودم، با اینهمه تقصیر من نبود. بیشتر تقصیر آقای سیمون بود.
دکتر گفت:

— شما گفتید که همه رئیس‌ها پست هستند، اینطور نیست؟

آلکس گفت:

— یعنی اینکه... آقای سیمون می‌دانست خدی با موتور تصادف

کرده و مجروح است. اما از من پنهان کرده بود.

— پس شما نمی دانستید.

— آقای سیمون به من گفت.

آلکس مثل همیشه ، با یاد آوری خاطره آن روز، کرم پیشانیش
باد می کند و با مشت های گره کرده به هوا مشت می زند، گویبی مطلب
تازه ای را بیاد آورده می گوید:

— با اینهمه اگر خوب نگاه کنیم، آشغال واقعی، مقصر اصلی لوسین

بود. رئیس خدی.

ماخ پرسید: «يك زن؟»

آلکس گفت:

— به اولوسین می گفتند و ما او را لوسی ان صدا می زدیم، واقعاً

لوسی ان بود، او می خواست خدی بازی کند. حتی اگر تصادف کرده
بود. این موضوع به آقای سیمون مربوط نبود که بداند یانه و هم چنین
من، اینها مسئله من نیست، اصلاً به من چه ارتباطی داشت. من باید بازی
می کردم.

ماخ می گوید:

— پس شما نمی دانستید؟

برای جواب گفتن، حواس آلکس جمع نمی شود و می گوید:

— دانستن ... یعنی چه، من نمی دانم، یادم نیست، فقط می دانم،

دوستی که پهلوی لوسین تدرین می کرد، گفته بود، خدی برای تو يك
قالب گره است. آنرا له می کنی.

— او از تصادف هم گفته بود؟

— نه ، اما اگر هم گفته بود؟ ...

آلکس می دانست. یا آقای سیمون گفته بود، یا در برخورد با

خدای فهمیده بود و با آقای لوسین، قبل از مسابقه وزمانی که کنار رختکن، دستش را روی شانه او گذاشته و گفته بود: «آلکس، من برای بالا آمدن تو در رده بندی، خدای را کت بسته تقدیمت می کنم، من آدم جوانمردی هستم.»

اما، اگر خدای، وقتی که از محل توزین خارج می شد و به او گفت: «من بخاطر دستور بازی می کنم و نه برای عنوان، برای اینکه زخمی هستم و مطمئن باش بازی رابه تو خواهم داد.» و آلکس گفته بود «بله» و با دستی روی شانه اش زده بود، بی آنکه چیزی بگوید؟

او هیچ چیز نمی دانست. این بله ها، این لبخندها و چهره های گشاده، این روی شانه زدن ها، هیچ کدام ارزشی ندارد، وقتی که آقای سیمون لال می ماند و آلکس، در رختکن، ماهیچه هایش را گرم می کند و می پرد و شنا می رود، و به هیچ چیز فکر نمی کند. یا لااقل اینطور می گوید.

آلکس می گوید:

— من به هیچ چیز فکر نمی کردم. من هیچ چیز نمی دانم، من خدای را در حد معمول یک مشتزن این سالن می شناختم و نه بیشتر!

ماخ در حالیکه آویزان می شود، می گوید:

— شما می دانستید؟ بله یا نه.

آلکس در سکوت حافظه اش را می کاود و فکر می کند. آیا می دانست: بله؟ نه؟ آیا بله و نه، گرد و خاکی از نادانی و دانایی بلند شده است؟ هزاران بله و نه با یکدیگر مخلدوش می شوند، بهم می ساینند، باهم می آمیزند و مثل خمیری نرم، رگهای سخت را می پیمایند و صدای آب را بر ساحل در سر ایجاد می کنند. آیا زندگی همیشه، چراغ قرمز است و باید توقف کرد یا چراغ سبز و ما اجازه مطلق عبور داریم؟ آه

خدای من، آیا امور این جهان، همه سفید هستند یعنی بله، یا سیاه سیاهند و این یعنی نه؟ آیا می‌دانست، خدی را خواهد کشت و در مبارزه پیروز می‌شود تا خوشبخت شود؟ اینها را آقای سیمون گفته بود؟ و او لبخند زده و با چشمک تأیید کرده بود؟ این قواعد پیروزی را چه کسی مثل نت روی غرایز او نوشته بود؟ مرگ خدی؟ پیروزی؟ هردو باهم؟ هیچکدام؟ چرا به هیجان آمد. چرا مثل يك کر، ضربه زد، در حالیکه می‌دانست پیروزیش حتمی است. چرا ضربه‌هایش را با قصد، دقیقاً به شقیقه راست خدی می‌زد. چرا کشتن؟ چرا بردن؟ چرا چیزی که بین کشتن و بردن وجود دارد، اسمی ندارد؟

شبهای درازی به این مسائل فکر کرده‌ام، چرا آقای سیمون در پایان روند دوم، وقتی مرا وارد پیست می‌کرد، نگفت: «برو. اما آرامتر، او را نکشی.» آقای سیمون خفه شده بود و ما یکدیگر را نگاه نمی‌کردیم و هیچ چیز نگفتیم، مثل اینکه بین ما يك راز وحشت‌انگیز غیرقابل اعتراف مشترك وجود داشت، مثل اینکه چیزی که از آن مرم داشتیم، در حال وقوع بود... ولوسین چاق با آن پولوور سبز رنگ و سرگرد و صورت خوك مانندش. او نباید پولوور سبز می‌پوشید، مثل سريك خوك روی طبقی از جعفری. چرا مبارزه را متوقف نکرد، وقتی که دید بوکسورش، گوشه‌ها را اشتباه می‌کند و صدای ناله‌اش شنیده می‌شود؟ لوسین با تنفر به سمت من نگاه می‌کرد، اما مطمئنم این من نبودم که او می‌دید، این آقای سیمون بود که با نگاه او خراشیده می‌شد و به او می‌گفت «سیمون تولجینی، کثافتی، اما من از تو بدترم، تو مرا خیلی اذیت کردی، آنقدر که تحمل ندارم. خودت خواستی، حالا می‌بینی» و نگاه سیمون روی من، به لوسین جواب می‌داد «تو رئیس کثافتها هستی آنقدر لجبازی که بوکسورت را برای اذیت کردن و

تسلیم من قربانی می کنی، اما من تسلیم نخواهم شد، خرس گنده، این تو هستی که باعث می شوی...»

مبارزه واقعی بین سیمون ولوسین در جریان بود و خدی، آه خدای من، خدی، او حتی دیگر نمی دانست که چه صدایش می زنند. در اوران دنیا آمده یا بوژیوان، روی رینگ است یا روی فرش ابرها.

ده ثانیه پس از مبارزه، دیگر کسی نمی شمرد و همه چیز در بخاری مثل بخار الکل محو شد.

آلکس هیچ کس را نکشته و آقای سیمون ولوسین، برای حادثه، توضیح کافی دارند و یک دکتر هم توضیح را توجیه می کند.

پس از آن، آلکس مثل یک روح، یا عذاب روزگار می گذراند و آقای سیمون مهربانی به او را ادامه می دهد. مهربانی دیگری که در آن چیز ناراحت کننده ای هست. دستش را با فشار بیشتری می فشرد و گرم تر از پیش می پرسد چطوری؟ خوبم، تو چطوری و در حالیکه مراقب اوضاع سالن است بی توجه و با تندی، دستی روی شانه اش می زند. آلکس، هر روز، مثل عاشقی که به خانه معشوق می رود - معشوقی که می داند او را رها خواهد کرد، معشوقی که جر نشستن و نگاه کردن، اجازه دیگری نمی دهد - با حضوری بی ارزش. زیر نگاه سنگین دیگران، می نشیند و تماشا می کند، آقای سیمون نصیحت می کند. غرغر می کند، می خندد، تحسین می کند و بدون کمترین غمی برای دنیای خراب شده سوگلی قدیمیش که روی میله هالتر نشسته، هالتری که باسنش را اره می کند و بعد خدا حافظ.

قبل از این آقای سیمون، پشت صندوق می نشست و بعنوان تشویق برای مبارزات آینده، پیش پیش پول می داد، اما آن روزها گذشت و

ورفت.

عشق گیتار، طبق معمول، نوی چالۀ پراز عطر تختش می غلتد و
با چشمهای آرام و لطیف به گیتارش نگاه می کند و با صدایی که از آن
هیكل گنده، تعجب آور است، می گوید:

« نمی تواند اینطور ادامه داشته باشد، تو از بین می روی، دق
می کنی.

یکباره فریاد می زند: « پیدا کردم، آن حیلۀ گر کوچولو، راستی او
حالا کجاست؟ زیر پای يك اسب! اما نه.»

درست است، این همان چیزی است که تو می خواهی و برایم
توضیح می دهد، از دوتا دختری که برایش کار می کنند و می گوید: دو
تا کوچولوی خوب و جدی و با ادب و سخت کوش، دخترهایی که بدون
سروصدای من، مرتب به صندوق می روند. تقریباً مثل پدرشان هستم،
برادر بزرگشان، آنها مرا پاپا صدا می کنند، بعضی وقتها هم داداش،
و بندرت شوهر چاقشان. این مسئله ناراحت می کند. من شوهر چاق
محبوبی نیستم، جز روزهای بزرگ، مثلاً سال نو، یا کریسمس یا
چهاردهم ژوئیه، روز آزادی فرانسه. من آنها را خیلی دوست دارم و
نمی خواهم کسی به آنها بدی کند. برایشان گوشواره می خرم، سینه بند
های توردار، کرمهای تقویتی ویتامینه برای ماساژ شبانه، گل، پودر،
و خیلی چیزها. در این روزگار پدر مهربانی مثل من کمتر پیدا می شود.
این جور کوچولوهای معصومی که کاملاً رها شده اند و مثل سگهای بازار
مکاره که صاحبشان را گم کرده اند و توی شهر پاچه هر کسی را بو
می کنند شاید صاحبشان را پیدا کنند، خیلی هست. اما من قلبم درد
می گیرد که نمی توانم از همه آنها نگهداری کنم. کافی است، من ازدو
تای آنها نگهداری می کنم، می فهمی؟ من چشمهایم را می بندم و

فراموش می‌کنم که آنها کلوچه‌های من بوده‌اند و برای موزون و خوش
هیكل شدنشان اینهمه زحمت کشیده‌ام. فهمیدی؟ بله. خوب مسلماً که
فهمیدی، من همیشه در مسابقات جای مخصوص برایشان تهیه می‌کردم
تا به پدرشان افتخار کنند و حالا اگر به آنها بگویم که يك برادر کوچولو
دارم و او احتیاج دارد، حرفی ندارند.

آنها برای تو کار می‌کنند و تو خواهی دید که برایت کافی است.
من نمی‌خواهم که خودم را پهلوی تو بزرگ‌کنم یا تو از من تشکر کنی،
بعدها خودت خواهی فهمید. خوب. باشد؟ بله؟
دکتر گفت:

— پس این به وسیله دوستان، عشق گیتار است که شما به‌وقلمون
شدید. چطور بگویم یعنی...
— بله، این به لطف او بود!
دکتر گفت: «می‌بخشید!»
— چه چیز را؟
— می‌خواستم بگویم، این به وسیله دوستان گیتار است که...
— چه گفتید؟ که چی؟
— که این بوسیله... اما، فرق نمی‌کند، هر دوی اینها یکی است،
مگر نه؟

آلکس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بطور قطع».
اوژن مثل بچه‌ای که داستان جن و پری گوش می‌کند، چشم‌هایش
برق می‌زند و می‌پرسد: «که چی؟»
دکتر می‌گوید: «می‌توانم بگویم که بهر حال این بوسیله عشق گیتار
است و به لطف او، یا آقای سیمون، حتی دورتر که نگاه کنیم به لطف
خدای یا آقای لوئیس یا بازهم اگر دورتر برویم...»

اوژن با هیجانی خشم زده از پر حرفیهای دکتر، از آلكس می پرسد:
«که چی، بالاخره من نفهمیدم؟»

آلكس می گوید: «خب ماریژ، او قبلاً ژولین نام داشت. اما ظاهراً ماریژ برای کار بهتر بود. ماریژ حالا دیگر برای من کار می کرد.»
و با شرم، از روشن حرف زدن دست می کشد و مثل کسی که خیلی خسته است، به آرامی صورتش را ماساژ می دهد و آرام آرام می گوید:
«دختری» سبزه با بینی نوک تیز و دهانی بزرگ و گوشت دار، با لبهای نیمه بازی که دندانهای قابل تحسینش را آشکار می کرد. چشمهای پراز کرم، مژه های بلند و نوک تیز و آغشته به خمیر سیاهی که روی يك نگاه خالی قد کشیده است، نرمه ساقها کمی لاغر اما سینه ها برجسته و سربالا.

«او در يك پیراهن فروشی لوکس مردانه، فروشنده بود و حقوق ناچیزی می گرفت، ضمن اینکه صاحب مغازه هر وقت هوس می کسرد، کرکره و پرده های اتاق پشت مغازه را می کشید و در فاصله يك خون به جوش آمدن به او می پرداخت. از این زمان بود که شناختن مردها را شروع و تجربه کرد، مشتریها اغلب به او پیشنهاد می کردند که برای شام با آنها بیرون برود و یکبار تعارف پولی را پذیرفت و بعد، کم کم یکی دیگر و باز یکی دیگر.

«من با او خیلی صمیمی بودم. او دختری زیبا و آرام بود و گیتار، در اولین روزها، برای سر و سامان دادن به ارتباط ما حضور داشت و زحمت می کشید تا قانون جاودانی و پر شکوه تابعیت مطاق زنهای بدکاره را در برابر اربابشان تعمیم دهد.

«تا آن وقت من فقط يك ورزشکار بودم که هیچ علاقه ای به دخترها نداشت و فقط به حرفهای آقای سیمون گوش می کردم که «عیاش

وبیکار با شراب و سیگار، قهرمان نمیشه.» و تقدس، این تقدس برنزی با سخت مثل بتون که در آن میله‌های فولادی گذاشته‌اند، محکم، مثل مستهای سن، مثل شکم، سرم که از جنس فولاد است، مرا از هوسها و هر چیزی دور می‌کرد: «تو بو کسور هستی آلکس، بله.»

«دخترک به من افتخار می‌کرد، من اعلانیایی را به او نشان می‌دادم که اسم روی آنها نوشته شده بود، با حروف درشت و بسیار بزرگ و برنامه‌های مسابقات را که تصویر من روی آنها بود و مقالات روزنامه‌ها درباره‌ی من. مخصوصاً آنهایی که این اواخر، روزنامه‌نگاران درباره‌ی من نوشته بودند. «مرگ آفرین»، «وحشت مجسم»، «شلاق دوسر».

«چرا شلاق دوسر؟ لابد برای اینکه در هر مشتم قدرتی را حمل می‌کردم که مثل شلاق روی بدن می‌نشست، همانقدر خشک و سفت با مشت چپ می‌زدم که با مشت راست. این قدرت، این خشونت بیکار، هم‌بیطوری آمده بود، بدون اراده‌ای، برنامه‌ای، هدفی، تمایلی. این کسالت در دستهایم، دستهایی با مفصلهای مودار، کف دستی پهن، این کسالت در شانه‌ها، هم‌بیطوری آمده بود، آمده بود، فقط همین.

«ماریز در کنار من بود و از فرمانهای اسرارآمیزی که از عمق روزگار آینده پیروی و اطاعت می‌کرد. مرا دوست داشت، جدی و خوش‌قول، پویش را به من می‌داد و روز به روز در این جهت روبه کمال بود و این را «قصد» می‌گفت و در کلامش مفهوم عجیب و وسیعی را با کلمه‌ی قسمت القا می‌کرد. همین که هست؟ ناچار! مجبوراً قعای؟ لاعلاج؟ سرنوشت هم می‌گفت.

«بزودی فهمیده بود که سن دیگر روی رینگ نمی‌روم، به دلایلی که برایش روشن نبود، اما شباهت زیادی به دلایل زندگی خودش

داشت. می گفت: «آلکس، حرف بزن» و من می گفتم: «چیزی برای گفتن ندارم». او، این زن بد، حضور داشت. در کنار من و آماده برای فهمیدن و درك کردن همه چیز، این سرنوشتش بود که همه چیز را بفهمد. فکر می کرد وقتی يك مرد حرف می زند، زن بد باید بفهمد و می گفت: «بامن حرف بزن، از خودت.» و من هیچ چیز برای گفتن ندارم.»

آلکس در گوشه بار می نشست و به کفهای لیوان آبجویش که آزاد می شدند، ساعتها خیره می شد و گاهی لبهایش را با آن تر می کرد که ترش و لرم بود، این خشونت بیکار، از تمامی منافذ تنش بیرون می زد و مشتایش را پر و گوشش را کرمی کرد. همه جوانهایی را که وارد بار می شوند با خشونت نگاه می کند، پی در پی در می گردد، اما هیچکس این غول خشمگین، این آدم گنده ای را که در گوشه ای پهن شده تحريك نمی کند.

این کسالت، این خشونت بیکار که او را ساعتها بدنبال خود در خیابانها می کشاند، خودش را به شکلهای دیگر، در طول خیابان به او نشان می دهد. یکی آتش می خورد، یکی بابتن لخت میله های آهنی را خم می کند، یکی زنجیرهای کلفت را بادنجان پاره می کند، وزنه های سنگین بلند می کنند، زیر چرخهای ماشین می خوابند، یکی جوراب می فروشد یا با وسایلی ابتکاری و هوشمندانه سیب زمینی، هویج، شلغم و هر چیز دیگر را به سرعت پوست می کنند و به شکلهای مختلف در می آورند. یکی باتفنگ بادی کارتون شخصیتی را هدف می گیرد، عده ای وارد خانه رقاصه های عرب می شوند که يك ریز بیج و تساب می خورند و بدنشان را تکان می دهند و این خشونت بیکار هم چنان در مسیر حرکتش دیده می شود. با خودش می گوید «پیش از اینها شهر بازی را دوست داشتم. اما حالا، نه، هیچ لطفی ندارد» و به خانه می رسد. وقتی

بیدار می شود همین خشم را می بیند که به سقف چسبیده و در تمامی ماهیچه های بی فایده اش که روی تخت له شده اند، روی تختی که فرمایش با هرتکائی جبرجیر می کند، میل دارد کسی یا چیزی را بزند. دیروز قوطی پری را از کنار اتاق سرایدار شوت کرد و در آشغال دانی حیاط خلوت انداخت.

ظرف کرم و شیشه های عطر ماربژ را که روی شیشه دستشویی چیده است با پشت دست جارو می کند و دراز می کشد؛ پاها از هم باز، رگ پشانی بادشده و این بلای کوچک را تحسین می کند و در جواب او که می گوید «چرا شیشه های عطر را شکستی؟» می گوید «دهنت را ببند، خفه شو، حرف زیادی زن، لعنت بر...» و ماربژ خرناس می کشد، گریه می کند، و دری را محکم بهم می زند، او با اجازه آلکس این شیشه عطر را نزدیک به هزار فرانک خریده بود. خرده های شیشه های عطر روی سنگفرش شطرنجی توالت پاشیده اند. بوی عطرهای مخلوط شده در هوا می چرخد و بر سر گبجه ماربژ که خون گریه می کند، می افزایند. روی توالت نشسته در این فکر که، چرا اینها را شکستی؟ و می شنود «به خودم مربوط است، راحتم بگذار.»

آلکس صورتش را به طرف دیوار بر می گرداند، ماربژ لباسش را در می آورد و چراغ را خاموش می کند و در کنار او بی آنکه با تنش تماسی داشته باشد می خوابد. شب در یک اتاق پاریس، یک زن بد و یک بکسور. خوابشان نمی برد، چشمها باز و سکوت. آنها می اندیشند، به چیزهایی که نمی توانند بگویند. دو انگشت سبابه غول، شقیقه های آلکس را سوراخ می کند تا از میان این داد و فریاد نامنظم درون سر، لغاتی را بیرون بریزد. شاید در دسرش را تسکین دهد. باید لغاتی فوران بزند و دلایلی را برای توضیح بیرون بریزد، اما لغتها نمی آیند و او در

شقیقه‌هایش درد دارد. چرکی که در سرش جمع شده، این‌گند، این چرکمردگی، به‌صورت کلام، به‌صورت فریاد، به‌صورت دشنام، از لای دندانهایش ترشح نمی‌کند. ماریژ هم تکان نمی‌خورد، این جسم سنگی نفرت، در کنار خود بدن آلکس را که سخت می‌شود، حس می‌کند و می‌گوید: «تو يك لش هستی!» این جمله با لحنی بسیار آرام و بی‌روح گفته می‌شود، گویی این صدا به‌هیچ کس تعلق ندارد و آلکس همیشه آن را می‌شنود. بازوهایش را به‌طرف لامپ دراز می‌کند و چراغ که روشن می‌شود، راست روی تخت می‌نشیند. آرام و لطیف است، اما جدی می‌پرسد. من يك لش هستم؟ ماریژ پاسخ نمی‌دهد و باز می‌پرسد من لش هستم؟ او پاسخ نمی‌دهد. من يك لش هستم؟... ماریژ از ذهنش می‌گذرد: سرم را می‌کند و سرش می‌چرخد. گویی روی محوری برای چرخیدن قرار گرفته و سر می‌چرخد در حالیکه باسیلیها نوسان می‌کند. آلکس می‌رود که دوار سرش را چاره‌کنند. لباس می‌پوشد. چند قلب آب شیر می‌خورد و خارج می‌شود.

ماریژ بیهوش می‌شود و به خواب می‌رود. آلکس گردش می‌کند و به آرامی نفسهای عمیق می‌کشد و با حالتی عصبی دم و بازدم نامرتبی را انجام می‌دهد. جملاتی در ذهنش شکل می‌گیرد. تفصیر خودش بود، او شروع کرد.

اوژن گفت: «شما راهی پیدا کرده بودید که مجاناً تمرین کنید!» آلکس می‌گوید: «نه این جمله کوچک مرا سوزاند، نمی‌دانستم با آن چه کنم، چطور آنرا تحمل و حل کنم.

«تو يك لش هستی؟ يك صداست، باد است، آنچه يك زن بد می-گوید چه اهمیتی دارد، يك زن بد يك سطل آشغال است، سطل آشغالی که حرف می‌زند. تماشاچیان هزار بار با من بدتر از این رفتار کرده‌اند

ومن اهمیتی نداده‌ام، اما این جمله ماریژ؟ شما بگویید دکتر، شما آنرا
برایم توضیح دهید!»

دکتر می‌گوید: «آقای آلکس، هیچ چیز مهم نیست، اهمیتی
ندارد.»

و آلکس در ادامه افکارش می‌گوید: «مگر آنکه تصمیم به خود
کشی گرفته و راه مشت‌ها را بر خودش باز کرده بود.»
ماخ گفت: «نه»

چرا آلکس تخت‌خواب را پراز خون می‌بیند؟ چرا ماریژ
پهن شده، مرده؟ پلیس گزارش برمی‌دارد. با آلکس سؤال و
جواب می‌کند و کشف می‌شود که فعالیت‌های دفاعی داشته
است. او را توقیف می‌کند و او اکنون در زندان است؟
اوژن می‌پرسد: «وداستان زیرزمین؛ زیرزمینی که ماریژ را برای
آنکه در آرامش بشدت کتک بزنید. در آنجا بسته بودید.»
آلکس می‌گوید «کدام زیرزمین؟ من؟ شاید قاطی کرده باشم،
نمی‌دانم، یادم نمی‌آید.»

دریچه روی در که مانند يك شكاف افقی قرار گرفته، به آهستگی
لرز می‌خورد و ما چشم‌ها و ابروهای کلفت و لب‌های نگهبانان رامی‌بینیم
و در آخر، این لب‌هاست که مارا غافلگیر می‌کند.

— تا پنج دقیقه دیگر چراغ را خاموش می‌کنم. بچه‌های من، بروید
بخواهید. پر حرفی بس است.

آلکس به سرعت، پیراهنش را درمی‌آورد و سی‌تایی نرمش می‌کند،
آنگاه، راست ایستاده، بینش را درمقابل تنها دریچه كوچك سقف
می‌گیرد و مدتی طولانی نفس می‌کشد و در ظلمت ناگهانی سلول، دیگر

چیزی شنیده نمی‌شود مگر سوت لطیف خروج هوا از بینی آلكس و چیز دیگری دیده نمی‌شود مگر نیم‌رخش که بدشواری با شباری از نور ماه نقش می‌پذیرد. گویی قدیسی رادر يك ملاقات کم‌رنگ درپیش‌رو دارد که نفسش بند آمده و این چنین بی‌حرکت مانده است! در روحش لغات دعا معنای خود را از دست می‌دهند تا خود را از خوشبختی لبریز کند، او حالا دیگر دعا نمی‌کند، تنفس می‌کند.

اوژن همیشه حسود، حالا با جین ازدواج کرده و قاطی مرغها شده است. کارگراها و دوستانش در ارتباط با جین سر‌بسرش می‌گذارند، غیرت و حسادتش را تحريك می‌کنند اما او شرمگین یا ناراحت نمی‌شود. زیبایی جین همه‌چیز را کفایت می‌کند و ارزشش را دارد که يك مرد زن‌دوست، یا هرچه که او هست یا می‌تواند یا می‌خواهد باشد، تحمل کند. در مقابل این زیبایی غیرقابل مقایسه همه زن‌ها مقهور و فریفته و مغلوب بودند و او فاتحشان بود.

این ازدواج که می‌توانست شکست يك مرد باشد، برای اوژن يك پیروزی بود. وسوسه‌های مرموز این دون ژوان توانسته بود جین را گمراه کند و جین برایش عظمتی داشت تا حد خدایی. او می‌خواست باور کند که می‌تواند خدا را هم گمراه کند.

— من به جهنم نخواهم رفت، خود خدا را هم فریب می‌دهم و از روی پل باریك و مرتفعی که مرده‌ها می‌گذرند، از روی پل صراط می‌گذرم تا از درهای بهشت عبور کنم.

هم‌چنانکه خدای روی زمین را انتخاب و گمراه کرد و برای آن‌همه زیبایی مقدس شمرد. اما تو جین را واقعاً می‌شناسی؟ اوژن خود را در قید این سؤالات قرار نداد که جین کیست یا چیست، تنها پرستید. زیرا که جین، عشق تمامی زن‌ها را به او می‌داد.

جین روی زمین زرد و فھوہای راه می رود، زمینی که در امتداد آن، در کارگاہ، اوژن قرار گرفته است. او در زیر آفتاب راه می رود و از روشنائی روز، از نوری که محیط را روشن کرده است سهمی دارد، تنها خورشید نیست که زمین را روشن می کند. اوژن از بالای جراثقال با نگاہ او را ہمراہی می کند، مثل گل آفتابگردان و جیب سر کارگر را می بیند. این جوان سی سالہ خوف کہ خود را در غرب وحشی تصور می کند، با آن بلوز خاک کی رنگ و شلواری کہ بیشمار جیب دارد، روی جیبش می پرد، گویی کابوی، اسبش را سوار می شود و سرعت می راند گردبادی از گرد و خاک بلند می شود کہ راه را در دود قرمز رنگی غرق می کند. کلاه پارچہ ای لبہ کوتاہی بہ سر و عینک سیاہ بہ چشم دارد. خشک ترمز می کند و اوژن از بالای جرثقیل این صحنہ های سینمای صامت را نظارہ می کند. سر کارگر با جین حرف می زند و جین جواب می دہد. مرد چند جملہ بلند و طولانی می گوید و جین، دویا سہ کلمہ جواب می دہد. این بار، اوست کہ دویا سہ کلمہ می گوید و جین پاسخخی طولانی دارد. حداقل پنج یا شش جملہ و فکر می کنم ہمراہ با خندہ. از این بالا بدرستی نمی توانم بینم اما حس می کنم کہ شانہ هایش از شدت خندہ در حال جھش است، بلہ او می خندد چرا کہ مردہم می خندد. مثل اینکہ جین اجازہ رفتن خواستہ است زیرا کہ می رود اما جیب پا بہ پایش حرکت می کند، جین می ایستد و سبدش را بہ آرامی با دو دست بہ جلو و عقب تاب می دہد، درست مثل يك دختر شیطان تازہ بالغ و شاید با کمی تظاهر بہ شرم و پاہایش کمی از ہم باز، محکم ایستادہ است. خوشبختانہ دور ہستند و بہ دشواری می توانم آنها را بینم. اما، پیراہن، آن لکۂ زرد، بسمت جیب می رود و ... تمام شد، در آن آمیخت و جیب در ابری از غبار ناپدید می شود. جین سوار ماشین شدہ است. سر کارگر باید گفتہ

باشد:

– من شما را می‌رسانم!
 – نه، من می‌توانم راه بروم.
 – بله، قطعاً، زیرا که شما پا دارید، اما من چهارتا چرخ دارم،
 بفرمایید سوار شوید!
 – نه، مرسی!

– بفرمایید، می‌خواهید خیلی اصرار کنم؟
 – نه، اما شوهر من حسود است، می‌دانید؟
 – بله، اگر من هم جای او بودم حسود می‌شدم، با اینهمه سوار
 شوید، جیب من يك ماشين نيست، تنها نوعی نیمکت است که راه
 می‌رود.

سرکارگر می‌سال دارد با چشمهای روشن و گشاد در يك صورت
 برنزه و خنده‌رو و اعتماد بنفس مردانی که خود را آماده دزدیدن يك
 زن می‌کنند؛ زنی را از يك مرد. اما آنها بیهوده تلاش می‌کنند، بیهوده
 سؤال و جواب می‌کنند. آنها نخواهند توانست کمترین اثری از هوای
 و هوس در خودشان بیابند. زیرا در مقابل آنها يك زن و در میان آن‌زن
 و آنها، هیچ چیز، نه خدا، نه شیطان و نه شوهر. تنها يك خلاء که آنها
 را استنشاق می‌کند. همین خلاء بیک‌باره تمامی غرایز جاذب آنها را
 بیدار می‌کند و خوابهای دزد دریایی، رؤیاهای شیرین يك راهزنی است
 که اوج می‌گیرد و گسترده می‌شود.

طعمه به عرشه کشتی برده می‌شود، یا روی اسب یادرون جیب.
 اوژن، در مینه احساس درد می‌کند و رنگ از چهره‌اش می‌پرد؛ اما
 عصبانی نمی‌شود، برعکس، آرامش فوق‌العاده‌ای وجودش را فرا
 می‌گیرد، آرامشی که باعث می‌شود با دقت و وسواس بسیاری با جرثقیل

مانور بدهد. دقت و وسواس کسی که در کام خشم فرو رفته اما کوشش می کند با کار عملی به آن فایق شود.

مادرش هم همینطور بود. همیشه پس از يك دعوی خشم آفرین با پدرش، ظروف غذا را با وسواس و دقت عجیبی می شست که هرگز در شرایط عادی ممکن نبود، هیچوقت ظروف می آنهمه نمی درخشید. هرگز آشپزخانه به آن خوبی جارو نمی شد، اما در این میل به نظم چیز غریبی بود که اوژن کوچولو را وحشتزده می کرد و آرزو داشت که مادرش بترکد تا احساس رهایی کند. او منتظر بود که بشقابها بشکنند و گوشه ای از آشپزخانه از جاروی جستجوگر در امان بماند. اما نه. نه خرده نانی، نه گرد و خاکی، نه ته سیگاری که به چابکی جمع نشده باشد و مانند جواهر در آشغالدانی پنهانش نکند. واکنش آن خشم، آن درندگی، آن ظلم، همین بود. توجه يك سنگ، يك مسخ شده مبهوت به همه چیز، باین دقت و آرامی و نرمش. گربه ای کنار سوراخ موش چمباتمه زده، آرام و خاموش انتظار می کشد. انتظاری ابدی. از آن هنگام که گربه ها و موشها بوده اند و تا زمانیکه باشند. زمانی معلق، زمانی که نوسان می کند و بجایی رسیدن را از خود دریغ دارد. زمانی که از وحشت و انتظار منعقد شده است. گربه انتظار می کشد و تا زمانی که انتظارش لذت بخش است چه اهمیتی دارد که موش سرش را از سوراخ بیرون بیاورد و با چنگی دوباره به داخل سوراخ ببرد یا نه و اما موش؛ می داند که خواهد مرد. اما چگونه در مقابل این اعتقاد که مرگ يك جزا یا عقوبت است مقاومت کند و امید ماندن را از دست بدهد. او هرگز گربه ای را در مقابل خود ندیده است اما می داند که چشمهای گشاد شده، دندانهای عاج در دهانی صورتی را خواهد دید و غرغر هیولای بیروز و شاد را در لحظه ای به اندازه يك شکستن خواهد شنید و

خواهد دید آنچه را که همیشه خواب وقوعش را می بیند. لحظه ای وجود دارد که در آن لحظه، در زمان يك صدا که خود دلیل بودن است زندگی در مرگ می افتد. زمانی که تمامی موانع از بین می روند. زمانی که جسم احساس کننده شدن زندگی از آن را تجربه می کند. زمانی که بر آمدن روشنایی و طوفان ناشناخته ای آن را ویران می کند، مثل يك درخندگی که همه چیز را در خود محو کند و تمامی زمین و آنچه که باید دانسته شود، در این روشنایی، در این جرقه روشن می شود و سپس همه چیز در ظلمت ابدی؛ در مرگ فرو می رود. دهان صورتی، دندانهای عاجی، چشمهای گشاد، در مقابل يك گلوله قهوه ای، تکه ای از گوشت منجمد و در این لحظه، موش، تو همه چیز را می فهمی، تو تمامی معرفت و تمامی جهالت خواهی بود و چیزی مثل کمال، باشکوه خواهی شد. اما همه چیز دوباره از سر گرفته و شروع می شود. از سر گرفته می شود. از خدا.

دکتر گفت:

خدا، این همان چیزی است که همیشه در شرف مردن است، می رود که بمیرد و همه چیز را به مرگ می رساند اما خود هست و نمی میرد. آه! ای شادی وحشت انگیز، خدا زندگی جاودانی است که مرگش همواره قریب الوقوع است.

آلکس که یکباره، شیطنت مثل يك ضربه مشت در صورتش له می شود بانگاهی آلوده به حماقت روبه دکتر می گوید:

— شما به این حرف ایمان دارید؟

— بله، من متوجه این مطلب شده ام.

او در حالیکه ناخن دست چپش را می جود به آلکس نگاه می کند. زیر این نگاه آلکس هیچ چیز نیست، هیچ و دگر بابی رحمی به او

می‌نگرد و می‌گوید: «يك روز باشما ازئرس سخن خواهم گفت.»
 موش خارج شده است، اما گربه پهن شده روی زمین، گوشهایش را به زمین چسبانده است و فرصت را از دست می‌دهد. موش با گامهای موشی، در حالیکه دمش را به دنبال می‌کشد به سوراخ بازمی‌گردد. گربه این دم بلند و بی‌پایان را می‌بیند که در سوراخ ناپدید می‌شود. سوراخی که یکبار دیگر مثل يك چشم سیاه تر کیده در مقابلش قرار دارد. گربه از خشم منقلب است و با اینحال بسیار صبور. او دوباره چمباتمه می‌زند و کشيك دادنش را از سر می‌گیرد. حالا اگر به او نزديك شوید چشمهای درشتش را به سوی شما می‌گرداند. چشمهایی که در آن زمرد و طلا می‌بینید. او به شما می‌گوید «میو...» و شما بالبهائتان که مثل مقعد مرغ جمع شده است صدای نیز يك بوسه را ایجاد می‌کنید. گربه به شما نگاه می‌کند و سپس در حرکتی به نرمی ابریشم سرش را به سوی سوراخی که او را شیفته خود کرده است، برمی‌گرداند. این همان ستمگری است. این همان ظلم است. این همان بدی است.

اوژن هست، جریان دارد. زمانی که دوباره پایین بیاید، دوستانش خواهند گفت: «خب، پرنده، دیگر سوت نمی‌زنی، سوت را خورده‌ای؟» و او خشمش را خواهد خورد.

— چطور شما، این گروه او باش و خرف، با اینمهمه سرو صدا، صدای آهن، صدای کامیونها و جرثقیل‌ها، می‌دانید که من سوت می‌زنم یا نه؟
 — آه. ما می‌دانیم، ما می‌دانیم اگر چه شنیده نمی‌شود، اما می‌شود حدس زد.

— هرگز آدمهایی به حيله گری شما ندیده‌ام، حيله گرهای بزرگ.
 يك حرکت وقیح انجام می‌دهد و دو چرخه‌اش را بلند می‌کند. او يك دو چرخه مسابقه دارد، يك معجزه از ظرافت، لوله‌های نازك مثل كاغذ

سیگار، طوقه چرخها از جنس آلومینیم سخت و فوق العاده سبک و يك وسیله تغییر سرعت با پنج دنده.

خیلی پیش از ازدواجش، وقتی جوان بود، آرزو داشت که رکابزن مسابقات باشد و قهرمان شود. به زور پس انداز، تمامی ابزار و وسایل شرکت در مسابقات دوچرخه سواری را خریده بود. روغندان فلسزی، شورت مسابقه، کفش مسابقه، کلاه و از همه مقدس تر، خود دوچرخه. شبها، قبل از خواب، رؤیایی را انتخاب می کرد. اغلب در يك مسابقه کوهنوردی با پنج دقیقه فاصله از دیگران در قله کوه بود و میلیونها هوادار، او را به هم نشان می دادند و يا يك دوچرخه سوار فوق العاده بود که با فاصله زیاد، تمام رقبايش را در مرحله صاف مسير، پشت سر می گذاشت، درحالی که زیر گرمای کشنده ای پا می زد و تماشاچیان باشلنگ آب، او را خنک می کردند و یا با سطل به ماهیچه های ملتهبش آب می ریختند. انبوه روزنامه نگاران او را اسکورت می کردند و یکبار از او جلو می زدند تا بروند و به چهار گوشه فرانسه تلفن کنند. «سوپر قهرمان، اوژن به مونپلیه رسید»، ماشین های تبلیغاتی که از آنها کلاه های کاغذی و پروانه های رنگارنگ به پرواز در آمده است، در پشت سرش رژه می روند، موسیقی نواخته می شود، خورشید می تابد و آواز جبرجیركها، جمعیتی که در جلوی او باز می شوند و در تمامی این جشن، سر و صدا، خورشید، رنگها، یکبار دیگر پیروزی. گاهی که در مسابقات قهرمانی جهان شرکت می کرد، از خستگی می برید، می گذاشت که فاصله بگیرند و رقبايش بر او پیشی جویند. یکی پس از دیگری و درست در آخرین کیلومترها عقب ماندگیش را جبران می کند. پیش می رود، رقیب ایتالایی را که چرخ به چرخ، گویی به چرخش چسبیده است و با او می آید پشت سر می گذارد و برنده می شود.

حالا با مایویی به رنگ رنگین کمان راه می رود. از او عکس می گیرند. تلویزیون، چشمهای درشت شیشه و فولادیش را به او خیره می کند، در رادیو حرف می زند، برق فلاشها او را احاطه می کند. — مشکل بود؟ در چه لحظه ای مطمئن شدید که برنده می شوید؟ سستی نیمه راه مسابقه چه بود؟

او در حالیکه روی تخت اتاقی در يك هتل مجلل دراز کشیده است و ماساژش می دهند، يك مصاحبه مطبوعاتی را، در پایان يك شب پیروز در مسابقه انجام می دهد.

روزنامه نگاران او را با انبوه سئوالات از پا درمی آورند، سعی می کنند تا در رمز تمریناتش نفوذ کنند.

می خواهند بدانند که در باره رقبایش چه فکر می کند و اوژن با پاسخهای مبهم و نامشخص، روشهای سحر آمیزش را توضیح می دهد و روزنامه نگاران بشدت تحريك شده و یادداشت می کنند. روی همه اینها، در این فضای مجلل بوی اودکلن و روغن موج می زند. اوژن گاهی در خواب لیز می خورد. بی آنکه رشته رؤیاهایش پاره شود. بدون سگته، بدون خونریزی یا وقفه ای، رؤیاهای، ادامه میر دیوانهوار شب پیش را دنبال می کنند. اوژن به فرشته ها و به افتخار لبخند می زند و به قهرمانی شکست ناپذیر بودن، ادامه می دهد.

تب جمعیتها، پدیده جن و پری و خدا، رؤیاهایش را در انحصار دارند.

رکب می زند، در خواب و بیداری. گاه می شود که پاهایش را با حرکاتی تند، تا انتهای رختخواب دراز می کند؛ مثل حیوانی که آخرین جست و خیز زند گیش را به پایان می برد. ناله می کند، دستهایش را روی دسته ترمز فشار می دهد و صبح، هنگامی که صدای ضعیف زنگ ساعت،

اتاق را پر می کند، از میان اتاق ورؤیا، تلو تلو خوران، از خود می پرسد:
«لعلت بر شیطان، چرا اینقدر بد خوابیدم.»

حالا، از زمانی که با جین ازدواج کرد، يك موتورسیکلت انگلیسی
خریده است.

– جین ترجیح می داد که يك سبتروئن بخریم. چرا که وقتی باران
می بارید خیس نمی شدیم و گذشته از آن، ماشین راحت تر است.

– موتورسیکلت لباسهایم را کثیف می کند، موهای شانه شده ام
آشفته می شود و از تکانهای شدیدش شکم درد می گیرد.

– نه، بد نیست. هوا می خوریم، همه جا می رویم و از همه سبقت
می گیریم.

– سبقت، سبقت. تو به جز سبقت به هیچ چیز فکر نمی کنی. این چه
مرضی است که شما مردها، همیشه می خواهید سبقت بگیرید. سبقت
گرفتن حماقت است و این حماقت چه چیزی را عوض می کند؟ پنج
دقیقه دیرتر و یا زودتر رسیدن؟ در حالیکه همه عمر را تلف می کنیم.

اوژن شانه بالا می اندازد و می گوید: «با يك ماشین مسابقه موافقم
اما حاضر نیستم با يك حلزون دو یا چهار چرخ رانندگی کنم.»
– يك دوفین.

– از سبتروئن هم زشت تر است.

– تو اهمیتی نمی دهی که من تکان تکان بخورم و دلم آشوب شود و
حالم بهم بخورد؟

– می فهمم، وقتی خواستیم بچه دار شویم. فکر آنرا خواهم کرد.

– تو حق نداری وقتی بچه دار شدیم مرا با موتور اینطرف و آنطرف

بکشی، تو اهمیت نمی دهی. خودت هستی و موتور. من و پسر برای
تو مهم نیستیم.

— پست؟ ولی او کجاست؟

اوژن می‌خندد و جین ادامه می‌دهد: «بله، پسر. تو موتورت را خواهی داشت و من پسر یا دختر کوچولویم را. تو هم اگر خواهی، یکشنبه‌ها موتورت را بردار و برو واز تمام زمین سبقت بگیر. بدون من! این یادت باشد.»

اوژن همیشه پانصد متر به خانه مانده از دوچرخه‌اش پیاده می‌شود و به آرامی راه می‌رود.

او در حالیکه دوچرخه را با یک دست گرفته، بی‌کمترین شتاب، قدم می‌زند تا افکارش را منظم کند. افکارش بهم ریخته است و نمی‌تواند آنچه را که باور دارد، باور کند. بیشتر از پانزده روز است که بین او و جین چیزی هست. اما چه چیز؟ دیشب جین به او گفت: «نه. دردم می‌آید.» اوژن گفت: «چرا؟ چی شده!» و شانه‌هایش را زیر فشار و حسیانه بازوانش له کرد. آنقدر که گویی می‌خواهد او را در تخت فرو کند تا ناپدید شود.

اوژن خود را تنها حس می‌کند و روی ملافه نرم، باشکم دراز کشیده و می‌تواند حق‌حق گریه کند. یادش می‌آید، وقتی چهارده سال بیشتر نداشت، در روزهای بهاری، روی انبوه یونجه‌ها یا گندم‌های افتاد و در آنها فرو می‌رفت. مثل مربازی که کشته و فراموش شده باشد. مدت‌های طولانی همین‌طور می‌ماند. صورتش روی زمین، بی‌حرکت با چشم‌های بسته. او به زمین تر و تازه که گرمای تنش را می‌نوشید، بسته شده بود و در نهایت تلوتلو خوران بلند می‌شد. نگاه می‌کرد و جای بدنش را می‌دید که بدن نبود و روح این تن، هم‌چنان گندم‌ها را می‌فشرد و له می‌کرد.

— من آنجا خوابیده بودم؟ این من بودم؟ من تنها؟

خلاء، این روح بی بدن که در زمین سبز اثر گذاشته بود مایه وحشتش می شد.

ایستاده و بنظرش می رسید که روح تنش، در گودی درون گندمها و یونجه های انبوه حك شده است. دلش می خواست گریه کند. فردا، دهقان خشمگین، هیچ چیز جز آشیانه يك روح در اینجان خواهد دید یا شاید سوراخی که در آن عشاق خوابیده اند و احساس نفرت خواهد کرد. او فکر نمی کند که هیچ چیز زیباتر از اینگونه نقش کردن شکلی از عشق بر روی زمین نیست.

این تصادفی نیست که عشاق در علفهای بهاری، یکدیگر را له می کنند و چاله هایی که بیست سال جوانی و خوشبختی در آن مرده است، میان انبوه علفهای سبز می کند. چاله هایی سبز که بیست سال عشق و جوانی را باید در آن دفن کرد.

آه، ای دهقان، نگاه کن، در آنجا يك پسر و دختر، در حال مردن بوده اند. در تمامی زمینهای کشت و در تمامی سبزهزارهای پر علف دنیا. دیروز، يك یکشنبه ماه مه، گورهای مشابه این، کنده شده است که میلیونها دختر و پسر در آنها خوابیده اند. هريك از این در آغوش کشیدن آنها آخرین توجهی به بدبختی که زندگیشان بوده است، به مرگ داشته اند. سعی کن، بخواه که بفهمی، تو نیز همینگونه، يك روز، وقتی دختر مزرعه همسایه، زیر تن داغ تو نفس کشیده، صورت گسرد و احمقش سرخ شده و به تو گفته است: «گرمه... علفها تنم را می خورد... مورچه های کثیف اذینم می کنند.» آری تو نیز، همینگونه، خدایی بودی در حال مردن.

اوژن چهارده سال دارد. گونه راستش قرمز است. گونه ای که روی زمین فشرده شده و علفها اثر رشته رشته زخم صورتی رنگی را بر آن

گذاشته است. او به قبر مخملی سبزی نگاه می کند که در اعماق آن خوابیده بود، قلبش... اما نه. این اضطراب در اعماق تمامی تنش بالا می رود و ذهنش لبریز از این اضطراب... یا نه، شاید این صدای ارگ که باد با خود می آورده است. اگر چه تا آنجا که نگاه کنم گم می شود، نه کلیسایی و نه معبدی. هیچ چیز... و با این وجود، صدا هست، این آواز هست، این صدا که از زمین بر می خیزد؛ مثل هق هق گریه دریا نوردان بلعیده شده دریا. آه قلبم، تو، به من که چهارده سال دارم و نامم اوژن است می گویی... تو به من می گویی، مردن با يك دختر چیزی نیست، اماتو، همین الآن، تنها مردی. نگاه کن، خوب نگاه کن. تو تنها بودی. این قبر کاذب است، يك خیال، يك توهم لطیف، وقتی که این گرما از میان رانها بت فوران زد، تو را مغرور کرد. اما هیچ کس این گرما را که به زمین و علفها بخشیدی به تو باز نخواهد داد و چه زود علفها بلند می شوند تا تنهایی جنایتبار تو را محو کنند.

دکتر که نحوه تلفظ جملاتش چنان است که گویی با خودش حرف می زند، می گوید: «يك جانی، مردی است که فهمیده است، عشق غیر- ممکن است.»

ماخ گوشهایش را تیز می کند و می گوید: «بله.» و بوضوح دیده می شود که او گاهی يك راسو یا يك دله، يك موش یا يك خرگوش است. گوشهایش را تیز می کند. می گوید: «آه، دکتر، همیشه با يك ضربه سخت يك دندان را که به نحو وحشت انگیزی درد می کند، می کنند.» اینست که مسئله، اما با رنج و تسکین روش می شود.

اوژن پانزده روز است که از خود می پرسد «آیا جین به او خیانت کرده است؟» و حالا دیگر، حتی این را هم از خودش نمی پرسد. او دیگر هیچ چیز از خودش نمی پرسد. او حسود است. اینکه جین با سر کارگر

خواهیده یا می‌خوابد، مهم نیست. او به تمامی مردها حسود است و جین می‌ترسد.

شب یکشنبه، برای دیدن يك فيلم كابوی، باهم به سینما رفتند و جین در تمام مدت، اوژن را مثل يك میخ، مثل يك مجسمه چوبی در کنار خود حس می‌کرد. وقتی به خانه برگشتند، اوژن حتی يك کلمه هم درباره فیلم حرف نزد. جین لباسهایش را کند و در رختخواب فرو رفت. برای دومین بار در پانزده روز گذشته، اوژن نتوانست.

– تو خسته‌ای؟

– ولم کن.

– چته؟ مریضی؟

اوژن پاسخی نداد و پشتش را به او کرد و دیگر تکان نخورد.

– خفه شو. با من حرف نزن. دیگر حرف نزنیم.

تا زمانی که آنها حرف نمی‌زنند، هیچ چیز نمی‌دانند. اگر حرف بزنیم، خواهیم رسید و دیگر نمی‌توانیم فراموش کنیم، آنچه را که کشف کرده‌ایم، آنچه را که یافته‌ایم.

اوژن در این لحظه، بی آنکه حرف بزند، می‌اندیشد و امواج اندیشه از او عبور می‌کنند، جریانهای ملایم، سوزاننده یا منجمد کننده او را احاطه کرده‌اند.

به چه فکر می‌کند. تنها با پرسیدن است که می‌فهمیم و می‌آموزیم. فکر می‌کند، تقصیر او نیست که نمی‌تواند با يك لش بخوابد. در این صورت حمله يك ساعت بعد چه بود؟ چرا او خودش را روی جین انداخت و با خشونت غیر قابل درک؛ چنانکه گویی نمی‌خواهد او را دوست داشته باشد بلکه می‌خواهد او را آلوده کند، با او خوابید؟

– چی شده، يك مرتبه؟

— لابد نمیخوای!

— چرا ... اما ...

— اگر هم نخوای بمن ربطی نداده، می شنوی، به من مربوط نیست، من کلری را که دوست دارم می کنم.

بعد به سرعت خوابش برد، در يك كابوس ناراحت کننده با تبر جمجمه جین را شکافت و در آن جینی را یافت که پیچیده شده بود. بدن سرکارگر. اوژن با ناخنهایش آنرا از ریشه کند، از جداره جمجمه و جین از شدت درد فریاد زد. ناچار جمجمه شکسته شده را بست اما جین دیگر مرده بود.

ماخ می پرسد: «او به شما خیانت کرده بود؟. بله یا خیر؟»
اوژن جواب نمی دهد.

دکتر می گوید: «بهر حال فرقی ندارد،»

ماخ به شدت سرزنش کننده اوژن را نگاه می کند و می گوید: «نه، نه، ... همه چیز فرق می کند.»

دکتر می خندد. اوژن نگاهش را دنبال می کند و کمک می خواهد.
— آقای ماخ. آیا شما به موازنه اعتقاد دارید.

— به چه اعتقاد دارم؟

— موازنه، بله، شما در يك کفه ترازو اشتباهات و در کفه دیگر امکانات را می گذارید و ترازو تکان نمی خورد، موازنه.

— من می گذارم؟

— بله، زن اوژن به او خیانت کرد و اوژن او را کشت.

اوژن می گوید: «اما کسی که کشتم سرکارگر بود.»

دکتر گفت: «نصورت کنیم که همسر تان را کشته اید!»

اوژن گویی تسلیم شده است سرش را پایین می اندازد و می گوید:

- خب ...

دکتر، هم چنانکه روبه ماخ دارد، ادامه می دهد:

- جنایت در مقابل اشتباه و مساوی اشتباه، درست است؟

ماخ زرننگ است، چشمهایش در عمق کاسه چشم مثل ذغال می - سوزد، اما پاسخ نمی دهد، چرا که می داند دکتر درحالی که روی جدالها می پرد از آنها بنفع خود استفاده خواهد کرد. خود را در سکوت محبوس می کند، اما چشمهایش زنده اند و دکتر را زیر نظر دارند. در این لحظه ظریف به حیوانی نابود کننده، يك موش، گورکن، روباه، یا پرنده می ماند که خود را در ظلمت شبی تیره پنهان کرده است. شبی که از عمق آن، چشمانش چون ذغالی سوزان، می درخشد. خاموش می ماند و گوش می کند. يك موش حرف نمی زند و دکتر از این ضربه سخت جا می خورد و مجبور است خاموش شود یا با خودش حرف بزند.

- ببینید، آقای ماخ! شما بعنوان يك قاتل چگونه می توانید دلایل

واقعی جنایت غافل باشید؟

در يك آن ماهیچه های صورت ماخ جمع می شود و دستهایش را پنهان می کند. غافلگیر شده است. چشمهایش بیش از پیش در چشمخانه فرو می روند. مثل دو جانور که عقب عقب در عمق سوراخشان پناه می گیرند.

آلکس که خوابیده بود بادهانی باز برای شنیدن آخرین جمله بیدار می شود و روی لبه تخت می نشیند تا گوش کند. دکتر بیشتر از يك ساعت حرف می زند. او توضیح می دهد که جنایتکاران همیشه در موقعیت مشروعیت دفاع از خود هستند و در لحظه ای که خود را برای ارتکاب جرم آماده می کنند، الزاماً، دقیقاً، گفتم الزاماً، کسی باید بمیرد. وقتی

انسانی، کسی را می کشد، این غیر ممکن است که نکشد. واقعیت اینست.

آلکس، دهن دره می کند و متفکرانه می گوید: «ما همیشه بدلیلی می کشیم، به علتی، ضرورتی.»

دکتر مشوش است و به فکر فرو می رود. همیشه احقانه ترین جملات او را به فکر وامی دارد و درسکونی بی پایان فرو می برد. ماخ، آلکس و اوژن در اندیشیدن از او پیروی می کنند و مثل شاگردهای سربراه که منتظر پیشگویی استاد بزرگ وارجندی باشند، خاموش مانده اند.

دکتر به آرامی می گوید:

— آدم می کشد، چرا که در دنیا کسی هست که باید بمیرد. شما یا کسی دیگر... مقتول کمترین اهمیتی ندارد، با شیر یا خط انتخاب شده است.

آلکس می گوید: «و این موضوع مانع از آن نمی شود که من زنده باشم و از زنده بودنم خشنود...»

— من.... چهره شما را، شبها، هنگامی که جلوی پنجره ایستاده و نفس می کشید و ماه آنرا روشن کرده است فراموش نمی کنم.
— من زنده ام و از زندگیم خشنود و راضی هستم.

— اگر شما می دانستید که این چقدر کم اهمیت است، که شما زنده باشید یا مرده!...

— اما برای من اهمیت دارد.

دکتر نگاه بی رمقش را به آلکس می اندازد و می گوید: «بله، اما شما کی هستید؟»



صبح امروز، آلکس، زیر نظر اوژن، تمرین کرد. او کاملاً به برنامه‌های آماده‌سازی برای مسابقات جهانی که قاعدتاً باید تا دو ماه دیگر برگزار شود، احترام می‌گذارد و اوژن که قبلاً همه روزنامه‌های ورزشی را مطالعه می‌کرد، کلیه اصطلاحاتی را که در این موقعیت، مجبور به استفاده از آنهاست می‌داند. در این گونه امور، زبان خیلی مهم است، خصوصاً که علی‌القاعده، جز بعضی لغات استفاده نمی‌شود و همین‌طور جز به‌ضی اشکال و اعمال. بعضی جملات نیز بی‌آنکه ویرگولی در آنها تغییر کند، باید موقع خواب استفاده شود.

اوژن سیگارش را می‌جود، سیگارش يك پرگاه كيك زده‌است که از تشك‌گاهی کنده‌است.

— کوچولو، خوبی؟ (در تمرینات، اوژن باید آلکس را کوچولو صدا کند و آلکس هم او را آقای اوژن خطاب می‌کند.)

آلکس، از پریدن دست می‌کشد و دوتا مشت در هوا می‌کند. مثل نقاشی که پیش از آنکه رویش را به تماشاچیان برگرداند و قلم‌هایش را رها کند، باز هم با چشم‌های نیمه‌بسته، یکی دو دست دیگر بر تابلوهایش می‌کشد و بطور احمقانه‌ای لب‌خند می‌زند.

— خوبم، آقای اوژن!

— خوب می‌خوابی؟ سر حالی؟

— مثل قرقی، راستی آقای اوژن، من می‌توانم مقداری مساعده از

بورسم بردارم؟

— به پول احتیاج داری؟ بگو بینم کوچولو، پای دختری در میان

است؟

آلکسی باز هم به نحوی ساده لوحانه لبخند می زند و می گوید:
 «نه آه، آقای اوژن.»

— من خوشحال می شوم يك مساعده كوچولو بتو بدهم، اما مواظب باش این چیزها نیست که قهرمانها، حتی قهرمانهای دنیا کم دارند، آنها ساخته می شوند، همانطور که نجار، میز می سازد، شیرینی پز، کیک می پزد، مکانیک موتورها را ... و من هم قهرمان می سازم. من تو را انتخاب کردم چون دوست دارم اما اگر سر به راه نباشی، اگر عاقل نباشی...

— سربمراهم آقای اوژن!

— خوب، باشه، حالا شد، من چیزهایی بتو خواهم داد. اما نه الکل، نه زن، نه رفتن به دیسکو و نه حتی بیشتر از چهار عدد سیگار در روز.
 — قول می دهم آقای اوژن.

— قول دادن کافی نیست. باید به قولت عمل کنی.

اوژن ضربه آرامی روی شانه آلکسی که از خوشحالی سرخ شده است می زند و می گوید:

— حالا می رویم کمی تمرین کنیم. برنامه تمرینات، برای هر پانزده روز، دو روز نرمش، سه روز استراحت مطلق و بعد...
 — اما، آقای اوژن...

— جر و بحث نباشه کوچولو، این تنها روش مناسب برای تست، هر کسی ساختمان عصبی مخصوص و مشخصی دارد، بنابراین ما دو روز فشرده کار می کنیم و بعد سه روز باطری هارا پر می کنیم.
 — بله، اما، اگر آقای...

— سیمون! به من مربوط نیست که سیمون چکار می کرد، اینجا سالن من است. آیا سیمون تو را به قهرمانی رساند؟ نه! پس جر و بحث نکن

کوچولو. بعد از این دوره پانزده روزه، خواهیم دید که به کجایم رسی. امروز صبح برای يك جلسه تمرین با توپ مخصوص و بدن سازی، آلکس و اوژن به جنگل رفته اند.

آلکس دور سلول می چرخد و درجا می پرد و توپ خیالبش را که پر از ماسه است با همان سنگینی بالا می اندازد و می گیرد.

— نفس بکش، نفس عمیق کوچولو. (و فریاد می زند) نفست را حبس کن، حبس کن. خوب است. بس است، خودت را رها کن، ماهیچه ها نرم، آزاد، اینطوری... نفس بکش... خوب. حالا بشین، پاشو، بشین، پاشو. توپ را روی سرت نگهدار، يك... دو... سه... بس است. روی چمنها استراحت کن. دراز بکش، ماهیچه های پا، شل از هم باز، بازوها صلیب... باز، بسته، باز، بسته.

دکتر و ماخ، مفرور و خوشحال از اینکه افتخار حضور در تمرینات قهرمان آینده جهان را پیدا کرده اند، روی تشك کاهی، کنار تختشان نشسته اند.

آلکس هم چنان، چشم بسته، با تمام ریه نفس می کشد و در این هنگام پره های بینی به هم می چسبد و در بازدم بیش از اندازه گشاد می شود. او به هیولای درحال احتضاری می ماند که لقمه های بزرگ اکیرن را برای يك لحظه بیشتر زنده بودن، می بلعد و دستهای فولادیش را به دور گردن فشار می دهد تا آخرین ذره هوا را از ششهایش خارج کند.

نگهبان با صدای پریدن و نفسهای اوژن که فریاد می زند: يك... دو... سه... به سمت دریچه روی در سلول می آید و دریچه را کنار می زند و می بیند که آلکس روی زمین پهن شده است.

— کسی مریض است؟

اوژن بی تفاوت پاسخ می دهد:

— جلسه تمرین است.

— چی؟

— من کره اسب کوچولویم را برای قهرمانی جهان تمرین می دهم.

— بو کس؟ اما او حبس ابد است، توهم همینطور!

— من که گفتم، ما تا دو ماه دیگر بر سر قهرمانی جهان مبارزه خواهیم داشت.

نگهبان با تعجب پرسید:

— کجا؟

— در میدان مدیسن، در نیویورک.

نگهبان آخرین نگاهش را بر آلکس مصلوب که روی زمین پهن شده بود می اندازد و به آرامی دریچه را می بندد. آنگاه چشم چپ و سپس چشم راستش ناپدید می شود.

دری که دکتر، ماخ و اوژن، پشت آن فرو افتادند، دوباره صاف و لال می شود. آلکس تکان نخورده است و رنگ باخته، مرتباً نفس می کشد.

دکتر از ماخ می پرسد:

— پدر یا مادرتان، کدام يك پیرتر بودند؟

— چرا این سؤال را می کنید؟

— هیچی، فقط برای اینکه بدانم... برای اینکه حرفی زده باشم!

— شما میل دارید که حرف بزنید آقای دکتر؟

— آه، بله... خدای من!

ماخ پاسخی نمی دهد. اما به آمستگي با خودش می گوید: «پدرم، مادرم... آنها يك چیز نبودند، اصلاً، اصلاً دقیقاً بگویم پدرم پیر نبود.

می‌فهمید؟» و به سکوت ادامه می‌دهد.

دکتر درحالی‌که چانه‌اش را مالش می‌دهد منتظر می‌ماند و ماخ فکر می‌کند که «خدای خوب، نه، خدا، بدون خوب یا بد، نه خوب و نه بد با پدرم مساوی و برابر بوده است. در کلیسا دعا می‌کرد، با خطوط مشخصی که چهره‌اش را سخت و جدی می‌نمود و من بیشتر از آنکه به تقس اولیای کلیسا نگاه کنم، به او نگاه می‌کردم. همه وقت به مشاهده او می‌گذشت. پدرم منظره و مراسم من بود. من تنها او را می‌دیدم و نگاهم را موزیانه از روی صفحات کتاب مقدس که پر از تصاویر مقدسین بود و در هر بار ورق زدن صفحاتش به روی سنگفرش می‌افتاد، می‌زدیدم و به او نگاه می‌کردم. مادرم در جمع کردن اوراق به من کمک می‌کرد و من آنها را میان شیار باریک نیمکت لیز می‌دادم، گردنم را دراز می‌کردم و طوری که کسی متوجه نشود سرم را می‌چرخاندم تا بتوانم نیمرخ پدرم را بینم: برای همیشه او را می‌بینم. او، آن بوی عود و کندر سوخته، او، این ردای پر جلوه کیشها هنگام دعا خواندن؛ با رشته‌های سنگین طلا، این تازگی که از شانه‌های لاغر من عبور می‌کنند، این سرما، این زمزمه و این آواز ارگ که در پشت من، میان ستون فقراتم مثل جریان امواجی سیاه، می‌گذرند و می‌روند و در من لرزشی می‌آفرینند و مرا به زانو می‌اندازند. خدای من. به من رحم کن! نه، به من رحم نکن. چرا که نه! بله رحم کن... نه. نه. آنچه می‌خواهی بکن! نمی‌دانم.

«من او را نگاه می‌کردم. چشمهایم که در مدارشان تاب خورده بودند و در گوشه، به سختی و با درد مانده بودند تا بتوانند ببینند، مرا ناراحت می‌کردند. اما به جهنم. من باید بینم و بدانم. آنجا، خیلی دور، مجسمه‌های طلا، نور و تلاء و آثار کارهای هنرمندان که وحشت می‌آفرید.

يك كودك همخوان، خنده اش را می خورد، چطور می توانست بخندد، اینقدر نزدیک، درمقابل خدا.

«آیا پدرم مثل همه مردم زانو خواهد زد؟ سرش را خم خواهد کرد؟
و مثل همه مردم تسلیم خواهد شد؟

«بله. مادر مقدس، مادر عیسی.»

ماخ سرش را خم می کند و به کفشهای کهنه اش نگاه می کند و ساکت می ماند.

«مادرم زاهد بود. پدرم می گفت، زهد در او با خشونت بروز کرده است. او را متقاعد کردیم که بدی وجود دارد.»

دکتر گفت:

— شما يك روز خلاف این را گفتید. گفتید او بدی را نمی فهمد. حتی اگر اشتباه نکرده باشم به خاطر، دارم. از راهی نتیجه گرفتید که او حس زیبایی شناسی ندارد!
ماخ گفت:

— هر دوی اینها درست است. او به بدی باور نداشت. اما پدرم بدی را باور داشت و مادر، در مقابل او فقط درمقابل او بدی را می فهمید و با اینحال خودش را مقصر می دانست.

ماخ ساکت می شود. اما یکبارہ ادامه می دهد:

— دور از نگاه پدر او کاملاً بیگناه بود. کاملاً بیگناه از آنچه که سماجت پدر، از آن يك گناه، يك جنایت می ساخت. در اوج، پدرم تمامی روانداز را به طرف خودش کشیده بود و مادر پاسخ ضروری این حرکات را تنها برای خسود يك وظیفه می دانست و نتیجه این عمل من هستم. این چیز، این چیز ضعیف، سیاه، خمیده، دورگه من هستم؛ منی که هرگز نتیجه خواست ارادی کسی نبوده ام و به همین دلیل به داشتن

خصایص بچگی محق نبودم. همیشه و همیشه خود را وظیفه یا جنایت خواهم نامید. گناه یا عذر بدخویی انسان که از بالا می افتد. مثل يك صدقه جاودانی. چرا من زشت هستم؟ نمی دانم. اما تمام وجودم در وحشت و اضطراب تنهائیم آنرا لمس می کردند. درکابوسهای وحشت. انگیز شبهای طولانیم. زمانی که در طول جاده ای که کشتیها را با طناب می کشند راه می رفتم، آب، این آب آلوده به سبزه، که ساعتها در آن نگاه می کردم با همه لطافت نوازشگرانه اش تصویر مرا منعکس نمی کرد. آب هم مرا دوست نداشت و تصویر مرا نمی گرفت. این یأس را شما نخواهید فهمید. شما نمی دانید یا فراموش کرده اید یا هرگز نخواهید دانست که هیچ چیز در دنیا عظیم تر از ناامیدی يك كودك نیست. من تصویرم را جستجو می کردم. تصویری که حتی این آب کثیف از من دریغ داشت. چطور باید زندگی کرد. چطور می شود به زندگی دل بست، وقتی که همه آنها از شما دریغ می کنند. وقتی هیچ چیز و هیچ کس شما را دوست ندارد و شما روی شیب تندى که شکم داده است، میان انبوهی از قوطیهای زنگ زده خالی کنسرو و چند ساك کفنی پوسیده نشسته اید و خاك گلدانها را می کنید. وقتی هیچ چیز شما را دوست ندارد و شما بر خوشبختی این لکه مازوت مواج را که روی آب لیز می خورد حسد می ورزید. من حسود بودم حسادت می کردم به يك جعبه سفید آهنی زنگ زده، به يك ساك کفنی پوسیده، به يك قطره سیاه مازوت من لحظه های مطلق بدبختی و یأس را تحمل کرده ام. مطلق! مطلق! من هیچ چیز نخواهم گفت. من رازهایی که روح را می سوزاند و قلب را پاره می کند، دوست دارم. هیچ چیز زره پوستم را سوراخ نمی کند، هیچ چیز از میان چشمهایم عبور نخواهد کرد تا دیده شود. همه چیز در من خواهد ماند. من کودکی هستم که آرام و در سکوت رنج می کشد. با هیچ کس

وا از هیچ چیز حرف نمی زند. اجازه ورود نمی دهد، می گویند خصلت خاموشی و انزواداری. شاید. برای اینکه من يك رازم، اما يك راز بدبخت، حقیر که مورد علاقه هیچ کس نیست.
دکتر می گوید:

— شما ناراحتید؟ درد دارید؟

— بله؟ (وبطور ناگهانی سرش را بلند می کند.)

— دستهایتان می لرزد.

ماخ دستهایش را پنهان می کند و می گوید:

— آه مرا ببخشید. مرا ببخشید. کجا بودند؟ آینه های من کجا بودند؟ همه شکسته، همه آلوده. شکسته خانواده ام و آلوده آب کانال. چرا هیچ چیز نمی خواهد به من شبیه باشد؟ زیرا من بدی هستم!

□

□

زرهش را میان دو انگشت خواهم فشرد. اول از او می ترسیدم، اما خیلی زود از شدت میل ترسم فرو نشست، در بازگشت از مدرسه بسوی قفس می شتافتم، از ریسمان بالا می رفتم و او را نوازش می کردم با بهتر بگویم او را از رختخواب علفیش که از خرده های کاه و درست کرده بودم بیرون می آوردم و به او که در سوراخ دست جمع شده ام تاب می خورد، نگاه می کردم. مادرم می گفت او خواهد مرد. جای این حیوان قوی قفس نیست. او توی قفس زندگی نمی کند. اما من او را دوست داشتم. این زنبور طلایی، همه عشق من بود. تنها کسی که در تمام دنیا قبول کرده بود در سوراخ مشتم بدود و در طول بازویم بجهد. با صورتی متمایل به عقب، مثل اینکه از تأثیر خلسه ای آرام گرفته ام، او را روی دهانم قرار می دادم و تاب خوردنش در دره کوچکی که لبهایم کنده بود و بیقرار باتن او تماس پیدا می کرد، مرا در يك شادی وصف ناپذیر فرو

می برد. آنوقت اورا روی برگ درختی می گذاشتم و لبهایم را غنچه می کردم تا اورا مرتباً ببوسم. يك برگ خوب، چاق، سبز و براق و طعم شیرین. زره قرمز رنگش هوس بوسیدن را مکرر می کرد. گاه بالهای ظریفش دورتر از زره تن، جولان می داد. آنوقت بود که با يك شوالیه فوق العاده سروکار داشتم، شوالیه ای که در زیر زرهش، لباسهای گرانبها از تور پوشیده بود. بعدها، زمانی که لباس پر زرق و برق گاوبازی را دیدم که با طلا و جواهر، بیشتر از لباس يك عروس زینت شده بود. همین شکنندگی و شق و رقی را با برق خیره کننده اش در خودم دیدم. من هم سیاه و سخت بودم با پیشانی برجسته و چشمهایم که مثل پولکهای براق روی سرم می درخشید. زنبور طلاییم. من هم به زشتی زره پوش شده بودم در حالی که قلبم، انبوه بی نظمی از تور لطیف و نازک بود و روحم مثل بالهای بالایی تو زمان را درمی نوردید، با پروازهای کوتاه و سنگین و به تمامی رنگهای رنگین کمان، الوان. جلوی قفس تو زانو می زدم. اولین نگاه صبح من و آخرین نگاه شبم هنگامیکه پلکهایم از خواب سنگین می شد به تو بود. این درخشش بالها و زره تو، این نور خوشبختی، این لکه کوچک سیاه روی زمینه ای سبز، ساعتها با زبانی مرموز با خودم حرف می زدم. زبانی که نمی دانم، شاید زبان عشقهای غیر قابل ترجمه دنیا است. زنبور طلایی کوچولوی من، ماهی قشنگ من، خرباز یگوش من با آن گوشهای دراز و سبدهای پراز شهد انگور و انجیر و پرتقال، که پرواز می کنی روی دریا و شنا می کنی، ماهی کوچولوی من با آن پولکهای درخشان که اگر بخوام دختر کوچولوی من یا دختر بزرگم باز من باشی و من شوهرت باشم.

زنبور طلایی من، تو را روی نوك انگشتم همه جا با خودم داشته باشم که سنگین نیستی، حتی به اندازه يك پر، یا يك قطره سیاه مربا.

چرا مردی زنبور طلایی من؟ مادر گفت: «فکر می‌کنم جانورت مرده است. تکان ندی خورد!» «آه مادر، اینگونه خبر می‌دهند!» زنی با چهره‌ای مهتابی با مثل چینی سفید، روی صندلی ایستاده است و شیشه‌ها را پاک می‌کند، ناگهان در کمتر از یک چهارم ثانیه برمی‌گردد و با صدایی بدون زنگ می‌گوید: «فکر می‌کنم جانورت مرده باشد!» آه ای مادری که بالا رفته‌ای، نمونه، وحشت‌زا، آن روز تو ندا دهنده بودی. صدايت ارنعاشی غیر قابل تحمل داشت و سرم را از دردی پر کرد که تا آن روز نظیرش را ندیده بودم. احساس کردم که همه چیز در سن و در اطراف من در حال مردن است و اغتشاش این درد برای همیشه روحم را ویران و تباه خواهد ساخت؛ این خبر، این درد، این آنچه که فهمیدم، غیر قابل ترمیم، بی بازگشت، بی علاج و من مثل مجسمه حماقت در جایم می‌خکوب ماندم، کیف کوله‌ای مدرسه‌ام. در یک دست، و اگر یک بار دیگر چهره‌ات را به سوی من می‌گرداندی، مادر، می‌دیدم که جسد را میان انگشتهایم گرفته‌ام. سبک، بی اندازه سبک. چه فرقی میان یک زنبور طلایی زنده و یک زنبور طلایی مرده هست؟ هیچ، مگر اینکه مرگ به زبان آمده و مادر گفته باشد. چه تفاوتی هست بین من دقایقی پیش و من اکنون؟ هیچ، جز اینکه مرده باشم. زنبور طلایی من، آنوقت رختخوابم را پهن کردم و تو را روی گوشه‌های بسی آلاشت خواباندم. در کنار مادر که باهاها کردن شیشه‌های سالن کهنه را از بخار دهان می‌پوشاند و به ساییدن همچنان ادامه می‌داد. می‌سایید، می‌سایید. خدای من، چه بیشعورانه است تمیر کردن شیشه‌های یک خانه، آنجایی که اشعه‌های نور مرده‌اند. چرا مادر اینهمه بی‌ترحم است، چرا از روی صندلی پایین نیامد، تا به من کمک کند که بمیرم یا با من بمیرد؟ من ایستاده، با دقت ترا نگاه می‌کردم و تمام زندگی از تنم می‌ریخت، تمام زندگی من از

بالای تنهام به پایین لیز می خورد؛ در طول رانم و ماهیچه هایم تا روی پاهایم و پخش می شد، مثل انبوهی از لباس که میان میچ پاهایم باقی بماند. لخت شدم خالی شدم و این احساس که همه چیز می گریزد و از وجود شما خارج می شود، همه زندگی، میل، غرور، غم، شادی، خوبی یا بدی.

بعدها این احساس را دقیقتر آزمایش کردم و با تمام وجود فهمیدم. هنگامیکه در مقابل میزهای بازی شانس می سوخت، درست مثل قطاری از آتش که به ایستگاه وارد می شود و یکباره همه ایستگاه را می سوزاند. جای من، همان جایی که انگشتهایم تمامی کارتها را لمس می کردند، یکباره می سوخت یا از خود بینی فاسد می شد. باید کاری می کردم، بدون کاری کردن، بدون هیچ تلاشی، تحمل این درد غیر ممکن بود اما هیچ کاری نمی شود کرد. در يك لحظه آنچه زنده بود، مرده بود چه باید کرد؟ دعا؟ جلوی تخت زانو زدن و دعاهایی از عشق زمزمه کردن؟

اما وحشت، ترس، ترس اینکه این زندگی بی نهایت، این همه زندگی که تو تنها کمی از آنرا در زرعت پنهان کرده بودی و در زیر تور تو می تبید. این ذره زندگی، این مقدار بی نهایت اندک که هیچ ارزشی نداشت... آه ای خالق آسمان، چرا آنرا از او گرفتید؟ يك زنبور طلایی كوچك با يك ذره حیات تكان می خورد. او تنها يك قطره احتیاج داشت، چرا، چرا او را خشکاندید؟ يك زنبور طلایی مهربان است، هیچ است، چرا علیه این هیچ حمله کردید؟

زانو زدن، دعا کردن، روشن کردن شمع، قرار دادن گِل بر روی گوشش در کنار سر. اما سر يك زنبور طلایی کجاست؟ تو چشمه های را بروی دنیا می بندی، چگونه که در کتابها می نویسند، اما چشمهای يك زنبور طلایی کجاست؟ تو هیچی، هیچ... من برای هیچ گریه می کنم.

من بر هیچ می گریم، من برای همه آن چیزهایی که تو نبودی و من دوست داشتم گریه می کنم.

تصمیم به تشییع جنازه رسمی می گیرم. یکشنبه بعد تو را در جیب کتم به مراسم همسرایی کلیسا می برم، ارگ، طلا، شمعدانها و دعاها، همه این مراسم بی مرگ و همیشگی به تو تقدیم می شوند. به تو که پاهایت در هوا، بهم پیچیده، در ته جیبم. آه، فراموش کردم... تو دیگر پاداشی، آنها شکسته خشک شده و شکسته بودند و تو تنها یک سنگ-ریزه بودی، سبک، بی اندازه سبک و من گاه گاه با نوك انگشتهایم لمست می کردم تا حضورت را در ته جیبم احساس کنم.

يك ماه تمام در همه مراسم همسرایی یکشنبه حضور داشتی. آه خدای من، عیسای مرده مصلوب، ترحم، لطافت، برای يك زن بور طلایی، می خواستم مراسم تدفینی شایسته عشقمان برگزار کنم. تو را در پارچه‌ای از ابریشم پیچیده و زمانی که کلیسا از هر جنبه‌ای خالی است در مقدس-ترین محل، جا می‌دهم. از تمامی ارواح مقدس عالم ملکوت و از همه قدیسین آسمان می‌خواهم که نگذارند بمیری، تو عابر کوچولوی خارج از لیست مجاز مرده‌ها. میان ظرف کندر کلیسا، پنهان از چشم نگهبان، سرت در زیر روانداز ظرف پنهان و من در بی‌خوابی شبهایم افتخار و پیروزی تو را تصور می‌کنم. دری مرصع به الماس زیر شعاعهای خیره کننده نور. این در بهشت است و من تو را می‌بینم که با پروازی رقص-گونه از زیر در به درون می‌لغزی و باغهای میوه که نور می‌آشامند و سبزه‌زارهای لطیف که بوی پالتوی پوست کهنه مامان را می‌دهند و برگزیدگان که لباسهای فاخر سفید به تن دارند و با آهنگ ملایم چنگ، دور حوض کوثر می‌رقصند. عده‌ای گونه‌هایشان را به نرمی به ساقه درختان تکیه داده‌اند و خیلی نزدیک، مقدسین جوان. (چرا آنها به نظر

لخت می آیند) پاهایشان را در يك چشمة آب آبی رنگ شستو می دهند. سرخیوستها و کابوی ها، جنگ بازی می کنند؛ اما بامهربانی، چرا که آنها پس از هر جراحی عمیق به سرعت خوب می شوند.

هم چنین آقای «فرانشویل» را می بینم. در حالیکه پیپ می کشد و هر مقدسی را که می بیند دستش را با احترام می فشارد. راستی چرا آقای فرانشویل؟ از پدرم با چهره ای رضایت مندانه شنیده بودم که يك ماه است آقای فرانشویل برگزیده شده است. چشمهایم از تعجب گرد شدند اما جرأت نکردم چیزی بپرسم. در آنجا این حوادث از رازهای خیلی بزرگ است و همه چیز در پرده ابهام راز گونه فرو رفته است. حتی در قدم زدن مغرورانه و آرام مقدسین این راز را می شود دید. من خیلی بچه بودم و هنوز نمی توانستم قاشق سوپ خوریم را درست بگیرم که فهمیدم می شود، حتی در حال حیات هم يك مقدس شد، يك مقدس زنده، اگر چه همه مقدسینی که می شناختم مرده بودند با این حال آقای فرانشویل، جاق و قرمز است و شکم بسیار بزرگی دارد که د کمه های جلیقه اش را به جلو فشار می دهد. آتشدان پیش را با ضربه ای به کف دست خالی می کند و بلند بلند حرف می زند. شنبه ها در تراس مجلل رئیس کارخانه بزرگ يك گیلان می نوشد. باری او يك مقدم است، يك برگزیده است و پدرم و قارا و در مراسم یکشنبه کلیسا، نشان ارتباط او با رازهای آسمانی می داند. پدرم هیچوقت در باب مسائل مذهبی شوخی نمی کند. تنها گفته بود آقای فرانشویل برگزیده است و حالا من يك مقدس بهشتی را می شناختم. یکی از واقعتهای آنرا. دور او می چرخیدم و به او نگاه می کردم؛ شکمش را تحسین می کردم که میان رانهایش قرار گرفته بود و در يك مبل حصیری در تراس صاحب کارخانه بزرگ می نشست. من پیش را، کفشهایش را و گیلانش را تحسین می کردم. می خواستم

به او آنقدر نزديك شوم تا بتوانم حرفهائی را كه يك مقدس به كسانى كه مى آيند و بدون احترام زيادى به او سلام مى كنند، بشنوم؛ حرفهائى يك مقدس را با دوستان تر اس صاحب كارخانه بزرگ. حرفهائى او را با كسانى كه دور از رفتار عاليجنابى با او گفتگو مى كنند.

من حالا ديگر در دعاهايم اضافه مى كنم: «آقاى فرانشويل، براى من دعا كنيد، به من رحم كنيد، كارى كنيد كه زنبور طلايى من به بهشت برود.»

اما زنبور طلايى من به لطف من كه او را در گلدان كنندر كليسا پنهان کرده بودم از زير در به داخل بهشت لغزيد. آنوقت پدر ما عيسى مسيح، او را زمانى كه در باغ، از اين گل به آن گل و از اين شاخه به آن شاخه مى پرید و روى گلبرگ سفيدى تاب مى خورد ديد و ميان انگشتهائى نورانيش گرفت.

— آه! يك زنبور طلايى در ملك حكه رانى پدرمان.

— جانور مهربان كوچولو! چگونه وارد شدى؟ به لطف يك پسر كوچولو كه تورا دريكي از خانه هاى من در زمين پنهان کرده بود؟ اما اين كار خيلى بدى است، خيلى بد.

زنبور طلايى من، از ترس، نفس نفس مى زند، اما صدائى عيسى آنقدر آهنگين و لطيف بود كه فوراً فهميد، پسر خدا او را بخشيده است.

مى خوابم و خواب مى بينم. اگر لازم باشد بايكي از بچه هاى گروه همسرايان دوست مى شوم تا ترابا آدامس به گلدان كنندر بچسباند. دوست دارم، جز تو كسى را در اين دنيا ندارم. يك روز تو را گم كردم. جيم سوراخ بود. ماخ گفت:

– همینطور بزرگ می‌شدم و گناهکارتر، يك بچه مثل يك زنبور
طلایی است، خودش را پنهان می‌کند.

دکتر می‌پرسد:

– چرا مثل زنبور طلایی؟

– مثل زنبور طلایی، مثل سوسك، مثل مورچه، جیرجیرك، يك
حشره كوچك به رنگ سوراخ یا شب. پنهان می‌شود و به دشواری
می‌توان صدای خش‌خش آواز شرمگینانه‌اش را شنید.

– مورچه، سوسك و زنبور طلایی، آواز نمی‌خوانند.

– چرا، جیرجیركها آواز می‌خوانند، اما همینكه شما نزدیک می‌-
شوید، خش‌خش خشك و یل‌ونشان را قطع می‌کنند. صبر می‌کنید تا
دوباره شروع کنند. نفس‌تان را در سینه حبس می‌کنید و در جلوسوراخی
كه فكر می‌کنید صدا از آنجاست، زانو می‌زنید. خوارتر و پنهان‌تر از
حشره و دوباره يك جیرجیر و بعد می‌دوید. باز يك استراحت کوتاه و
او كه اطمینان یافته، باز می‌خواند و شما بسمت صدا كه قطع شده است
می‌پروید و حالا این شما هستید كه می‌خوانید، شما جیرجیرك می‌شوید.
تا پدرم وارد خانه می‌شد، من كوچك می‌شدم، خفه می‌شدم، خودم را
بازهم كوچكتر و سیاه‌تر می‌کردم و دماغم را در كتابها یا دفترهایم فرو
می‌برد. نزدیک بینی من از همین جا ناشی می‌شود. اما با تمام تلاشهایم
ماخ ساكت می‌شود. نمی‌توانستم مانع بزرگ شدنم شوم.

– حتماً مادرت می‌گفت، اگر سوپت را نخوری هیچوقت بزرگ
نمی‌شوی.

– من سوپم را نمی‌خوردم چرا كه نمی‌خواستم بزرگ شوم. پشت
در قدیمی يك گاراژ متروك با يك قطعه گچ وسیله اندازه‌گیری قد رسم
کرده بودم و مرتباً خودم را اندازه می‌گرفتم. هر وقت متوجه می‌شدم

برخلاف میلم یکی دو سانت بلندتر شده‌ام، يك ناامیدی مرموز قلبم را فرا می‌گرفت، منگك روی يك چرخ دنداندار زنگ‌زده می‌نشستم و با چشمهای لبریز از اشك، بهت‌زده به‌متر نگاه می‌کردم. من بزرگ می‌شدم. غالباً دوبار در روز به آنجا می‌رفتم تا مبادا در هشت ساعت بزرگتر شده باشم. قبل از رفتن به مدرسه و عصر. هنگامیکه از مدرسه برمی‌گشتم، خط‌کشی را که سعی می‌کردم، افقی روی سرم نگاهدارم با آرامی از روی سرم به‌در مدرج شده‌گاراژ هل می‌دادم، طوری که با قلۀ جمجمه‌ام تماس داشته باشد. آنوقت انتهای خط‌کش را که به‌دیوار تکیه داشت در همان وضع حفظ می‌کردم و از زیر آن جاخالی می‌کردم تا خودم را از آنجا خلاص کنم و رأی‌سترا بخوانم. با تعجب و شادی بسیار، گاه می‌شد که يك سانی‌متر کوتاه شده بودم. بجای آنکه آنرا به حساب کجی خط‌کش بگذارم، با خودم حساب می‌کردم اگر روزی يك سانت کم‌کنم، تاریخ دقیق محوشدنم از روی زمین، از این دنیاچه وقت خواهد بود.

— مامان؟

— بله کوچولوی من؟

او مرا کوچولوی من می‌نامید و من باردیگر صدا می‌زدم تابازهم این کلمۀ دلپذیر کوچولوی من را بشنوم.

— بگو مامان!

— بله کوچولوی من.

— آیا تا بحال شده است که به جای بزرگ شدن، آدم كوچك بشود.

— نه، يك پسر بچه هرروز بزرگتر می‌شود، این اجباری است و آخر سر يك مرد خواهد شد.

— آدم هیچوقت كوچك نمى شود؟
 — چرا، وقتى كه پير مى شود، مى فهمى كه چنه مى گويم، پيرهائى
 كوچك^۱.

— من دارم كوچك مى شوم ماما.
 مادر مى زند زير خنده و من هم مى خنديدم.
 گاه خودم را به دشواري مجبور مى كردم كه يكى دو هفته براى
 اندازه گرفتن نرم اما وقتى كه مدت تعيين شده به سر مى رسيد مثل يك
 جاني كه با اضطراب به سمت جاىگاه و به مقابل قاضى مى رود با متانت
 كفشهايم را درمى آوردم، موهايم را مى خواباندم (به خودم مى گفتم،
 معمولاً كچلها تنها آدمهاى هستند كه اندازه واقعيشان را مى دانند) و كمرم
 را به در قديمى گاراژ مى چسباندم. دوسانتى متر؟ آه، غير ممكن است.
 من دوسانتى متر بزرگتر شده ام. دوباره شروع مى كردم با دقت بيشتري،
 اندازه مى زدم. آه نه يك سانتى مترونيتم، شايد باز هم درست نباشد،
 يكبار ديگر. بله، فقط يك سانت. اما چه فرق مى كند. يك يا يك و نيم
 يا حتى دو، چه فرق مى كند. اندازه يك بلا هر چه باشد بلاست.

— بخور.

— گرسنه نيستم.

— يك ليوان شير مى خورى؟

— نه تشنه نيستم.

— اما شير مقوى است.

دندانهايم را به هم مى فشارم تاحتى يك قطره در گلويم جارى نشود.
 — اگر نخورى همچوقت بزرگ نمى شوى.

۱. اين لفظ در زبان فرانسه مصطلح است.

— من نمی‌خورم. سرگیجه دارم. شبها کابوس می‌بینم؛ کابوس بزرگ شدن. بزرگ می‌شوم، یک غول می‌شوم، آنقدر بزرگ که آنچه زیر پاهایم می‌گذرد بسختی می‌بینم. مادرم دیگر مرا نمی‌شناسد و خطوط چهره‌ام را که آنهمه بالاست درست تشخیص نمی‌دهد و من با سرم که در ابرها گم شده است تنها هستم. تنهای تنها و فریاد می‌زنم، فریادی از تنهایی و بی‌کسی، چقدر تنهایم و چه اندازه غریب. هیچکس حرفهایم را نمی‌شنود. مسخ شده، بیدار می‌شوم. همینطور بالباس خواب آهسته و با احتیاط، در اتاق را باز می‌کنم، از راهرو می‌گذرم و به خیابان می‌روم. در خیابان خالی و خلوت و خودم را نفس زنان به اندازه می‌رسانم، با پاهای برهنه و بادقت خودم را اندازه می‌گیرم. بله، بزرگ شده‌ام. بالاخره او متوجه می‌شود.

— کی؟

آخر من هیچوقت او را پدر صدا نمی‌زدم. این لفظ دو بخشی، هیچوقت روی لبهای من جاری نمی‌شد. دربارک‌ها، صدای وحشت انگیز «پدر چرا»ی بچه‌های هم‌سن خودم را می‌شنیدم و تعجب می‌کردم. چطور این کار را می‌کردند؟ چطور جرأت می‌کردند؟ گاهی پیش می‌آمد، وقتی کنار پدرم در سکوت سنگینی راه می‌رفتم، آشنایی که ما را مدتها، دو یا سه سال ندیده بود، ملاقات می‌کردیم.

— این پسران است؟ چقدر بزرگ شده!

پدرم جوابی نمی‌داد. من سرم را خم می‌کردم، زانوهایم را تا می‌کردم گردنم را در شانه‌هایم فرو می‌بردم.

— راست و ایسا. او خودش را راست نگاه نمی‌دارد و این چقدر بد است، واقعاً بد است.

مجبور بود تا وقتی که دوستش از نظر دور می‌شود، همین‌طور شوخی کند.

چه وحشتناک بود، هر چه بزرگتر می‌شدم زشت‌تر می‌شدم، درست بخاطر دارم از هیئتم بیزار بودم.

دکتر می‌گوید:

— نگویند هیئت. جسم، یا بدن.

این وحشتناک است که آدم جسمش را دوست نداشته باشد. سری که مثل کدو تنبل بزرگ می‌شد و کلاه قدیم دیگر آنرا نمی‌پوشاند. دستهایم، دستهایم، دستهایی که از مو پوشیده می‌شد و دماغی که بلند و بلندتر، دائماً قد می‌کشید. نمی‌خواستم مادرم کلاه دیگری برایم بخرد. زیرا این پذیرفتن يك واقعیت بود. همان کلاه قدیمی را که کاملاً خاکستری شده و بیشتر شبیه يك شب کلاه بود، سر می‌گذاشتم. کلاه کوچک و رنگارو رفته‌ای که به‌قله جمجمه‌ام جهیده بود. در آسایشگاهها دیوانه‌هایی هستند که تنهادر لباسهای کوچک مدل‌سربازان نیروی دریایی احساس راحت می‌کنند. با کلاههای آبی و منگوله قرمز.

دکتر می‌گوید:

— آنها حتی تیروکمان بازی می‌کنند.

— آنها خوشبخت هستند.

— بله اما مدام از دهانشان آب می‌ریزد و گاه فریاد می‌زنند.

ماخ تکرار می‌کند:

— آنها خیلی خوشبخت هستند.

يك روز همه‌چیز برای من تمام شد، همه چیز پایان رسید. بدنم شکل کامل خود را گرفت، در حالیکه نه آب از دهانم می‌ریخت و نه فریاد

می‌زددم.

دکتر اضافه می‌کند:

— با اینحال این مربوط به جسم شما نیست.

آلکس می‌گوید که به نظر من دکتر حق دارد. این عقل شما بود که به اعتقاد شما ایراد داشت.

دکتر می‌گوید:

— بله همینطور است. عقل یا خلقی و خو.

بهرحال، عقل با اخلاق یا هرچه که بود مانع از آن نمی‌شد که من يك هيئت با يك جسم زشت داشته باشم. عقل زشت در يك سر زشت، آشغالهایی در يك آشغالدانی فاسد شده.

آنچه مهم است جلد است، اگر زیبا باشد. شتر دیدی ندیدی. می‌شود خود را پشت زیبایی پنهان کرد. اما درون این ظرف زشت، همه دنیا اصل مرا حلّس می‌زنند.

وقتی پدرم می‌گفت: به صورت من نگاه کن. من. .. من جرأت نمی‌کردم چشمهای پراز لجن خودم را به او نشان دهم. آلکس می‌پرسد:

— چه لجنی؟

دکتر با متانت آلکس را متوجه می‌کند که سئوالش احمقانه است و اضافه می‌کند که کاش يك آئینه در سلول داشتم آنرا مقابل شما نگه میداشتم و شما، تنها پنج دقیقه با تصویرتان یکدیگر را به دقت نگاه می‌کردید. آنوقت دوباره در این مورد صحبت می‌کردیم.

آلکس مدعی است که قبلاً اینکار را کرده است اما چشمهایش اشک می‌کند. احتمالاً دروغ می‌گوید.

— بله آینه‌های بسیار بزرگ قدی، در همه سالن‌های تمرین آقاي

سیمون نصب شده بود. آینه‌هایی که برای تصحیح حرکات و برطرف کردن اشتباهات، در فرم گارد گرفتن، وضعیت آرنج تا زیادی راست و بلند نشود، محافظت درست سر و تنه‌ای که به خوبی جا خالی می‌دهد لازم بود. فک‌رش را بکنید، من ساعتها برای تصحیح رفتارم، اینجا و آنجا در مقابل آینه‌ها به نگاه کردن گذرانده‌ام. در بوکس، یک گارد خوب گرفتن که هیچوقت بساز نماند و برای دوباره بسته شدن وقتی ضربه‌هایی به سوی حریف پرتاب کرده‌ای کاملاً آماده باشد، خیلی مهم است. آقای سیمون می‌گفت این نصف هنر یک بوکسور است. ببینید. آینه‌ها. من آنقدر به آنها عادت کرده بودم که هنوز کلید در ورودی اتاقم نچرخیده، در باز شده و هنوز بسته نشده، جلوی آینه کمدم بودم خسته از پرسه زدن در خیابانها، بازی کردن با وسایل بازی خدی و یا آفتاب تابان نیمروز، خسته از جدال بر سر هیچ، با آنهایی که در کنار مسابقات، تنها می‌توانند فریاد بزنند لنگش کن، آنهایی که آدامس می‌جووند و ضربه‌های خورده ترا می‌شمارند. (از اینها بود که به آینه پناه می‌بردم؟)

در واقع من هرگز یک جوانک بیکاره نبودم که در خیابانها پرسه بزنم. وقتی می‌پرسیدند شغل، می‌گفتم بوکسور، خیلی از آژانها بازم را دیده بودند و خیلی از خانمها از من دستخط می‌خواستند.

دکتر می‌گوید:

— دستخط یک مرد.

— بله، شاید برای پسرش، مثلاً، و به خلیها آدرس سالن آقای سیمون را می‌دادم و آقای سیمون پذیرفته بود بگوید، بله درست است، آلکس اینجا است، او یک بوکسور است. البته، من قبل از هر چیز یک بوکسور هستم، عشق من بوکس است، من با دوستانهای غیر بوکسورم راحت یا

راضی نبودم. هیچوقت آنها را درك نمی کردم. مثلاً گیتار، تپسی که فقط خوابیدن، خراشیدن سیمهای تار، خواندن، بخود عطر زدن، درست کردن ناخنهای، تنها کارش بود. شما می گوید او يك حيوان است. خب! اما این یارو، دوتا دختر را رسیدگی می کرد و درحالیکه توی سرشان می زد، آنها را مجبور می کرد پول تف کنند. چه فکر می کنید. او يك حيوان نیست؟ مأمور نوشتن حساب امتیازهاست. در این صورت به سالن بروید و ببینید، اورا وجوانهایی را که لیتر لیتر عرق می ریزند. وزنه پنج کیلویی به پا، آنقدر پدال می زنند تا وجودشان ازهم می پاشد. خب فکر می کنید او يك کچور است. پس گیتار کیست؟

آلکس ازاینکه دوستش به این راحتی از يك شخصیت به شخصیت دیگر مبدل می شود مثل اینکه لباس هنرپیشه ای را عوض می کند، احساس غرور می کند. وجهه تحسین کننده اش بوضوح مشخص است. اضافه می کند.

— گیتار هیچ است، هیچ. یکی از شبهای ماه ژوئن، مقابل دريك بار با مرد حدوداً پنجاه ساله ای بحث می کرد؛ مردی با چشمان خیس، مژه های چرب و گونه هایی با جوشهای درشت. گیتار گوش می کرد در حالی که پاهایش را روی هم انداخته و با خونسردی تاب می داد و شانیه هایش را گویی پل کشتی به ساحل است، زیر حساسیت من تکان می داد. خاموش می ماند. با خشونت يك حجم درگل فرو رفته، محصور در محیطی از ابریشم و عطرها و صدای آرام موسیقی، که گوش می کرد و می خندید. در مقابل او مثل مرغی که تخم می گذارد، کلام می گذاشتم، بیشتر و بیشتر و در زیر نگاه براق و بشاشش قرمز می شدم. یکبارہ دستم فواره زد و تا روی آرنج گیتار رفت اما ترمز کرد و در نوازش شرمگینانه ای مرد، اولین سیلی، آن مرد را، بسی تعادل کرد، دومی

سرجایش نشاند و چشمهای کوچک لزجش به دو الماس درشت مبدل شد و... اشکها... رفت بی آنکه گلاهی را که به چوب رختی آویزان بود بردارد. يك زن فاحشه آنچه را در گلو دارد، برمی گرداند و می زند زیر خنده.

من نمی توانم اینجور آدمها را درك كنم. این كثافت، جسارت پیدا کرده بود که پایش را روی من بگذارد.

— چرا اینهمه مدت به صحبتهایش گوش می کردی.

— خود بخود پیش آمد.

— دقیقاً، این خودش پیش نیامده بود. تو نیم ساعت با او ماندی.

— چون مرا تحريك می کرد و همین حال آدم را بهم می زند.

گیتار بنا اسباب ارتباطش با دربان می ماند و آلكس راه هتلش را را دریش می گیرد. کلید آویزان را برمی دارد و بکسر به طبقه بالا می رود، وارد اتاق خواب می شود، پیراهن و شلوارش را می کند و جلوی کمد آینه دار، میخ می شود. عمیقاً نفس می کشد. گردنش را می چرخاند تا نگاهی به وضعیت ماهیچه های پشتش بیندازد.

ضربه های مشت را در هوا رها می کند. تکه های کهنه روزنامه را می خواند. روزنامه هایی که مبارزانش در آنها نقل شده است. روزنامه هایی که در چمدان کهنه و زنگ زده ای جمع و نگهداری شده اند.

— من برای خودم کسی بودم.

بلند می شود، دوباره جلوی آینه میخ می شود. نفس می کشد، کلفتی ماهیچه هایش را با متری که سه عدد اولش افتاده است اندازه می گیرد. شکمش را فشار می دهد. هنوز خوب است. یادش می آید گاهی، که اینطور مشغول نمایش دادن خودش بود «مرديك» وارد اتاق می شد، می آمد تا پیش از آنکه به سرکار برود آلكس را ببیند.

آلكس می گفت: «من دارم تمرین می کنم.»
 - ادامه بده، من مزاحم تو نیستم.
 مردیك گوشه تخت خواب می نشیند، كفشهایش را كه باشنه باریك دارد درمی آورد و انگشت بزرگ پایش را ماساژ می دهد.
 - نه، برای تمرین وقت دارم.
 دخترك بی آنكه سرش را بلند کند، با لحنی بی تفاوت می گوید:
 - مسابقه ای درپیش داری؟
 - نه اما فکر می کنم بزودی مسابقه ای داشته باشم.
 - خوب...

- ما باید پول زیادی جمع کنیم. آنوقت به امریکای جنوبی برویم.
 آنجا يك اسم مستعار انتخاب خواهیم کرد و با کارت شناسایی تقلبی و تمامی اوراق تقلبی، بی گناه و معصوم، دوباره شروع خواهیم کرد. هیچ چیز از این بهتر و آسانتر نمی شود. آنوقت مبارزه می کنم و در کمتر از شش ماه هیچ حریفی نخواهم داشت. بعد به ایالات متحده... نیویورک، شیکاگو... و روزنامه ها که خواهند نوشت «بوکسور ناشناسی که طی شش ماه در مسیرش از امریکای جنوبی تا شیکاگو همه حریفان را جارو کرده است و حالا در شیکاگو يك مبارزه سرنوشت ساز دارد.»
 آه، آقای سیمون، وقتی عکس بزرگ مرا روی جلد مجله «آینه شیکاگو» ببیند، مخش تیر می کشد و دود از کله اش بلند می شود و می - گوید این بی رقیب همان آلكس است.

- تو خودت را بی رقیب خواهی نامید.
 - بله فکر می کنم همین اسم را انتخاب کنم. بی رقیب. اسم فوق العاده ای برای يك بوکسور است، تو چه فکری کنی، آیا اسم دیگری بنظرت می رسد؟

— نه، خیلی خوب است.

او در حالیکه کفشهای قرمزش را دوباره می پوشد می گوید:

— خب، من دیگرمی روم، يك مشتری در «باکارا» منتظرم است.

اگر خرفت كله پوك نرفته باشد.

پیشانی آلکس را می بوسد و می گوید:

— خدا حافظ، قهرمان من، من می روم، می دانی که برای رفتن به

امریکا راه زیادی را باید طی کرد و من باید پول جمع کنم. عاقل باش

بی رقیب من.

آلکس صدای پاشنه های باریك کفش مرديك را در برخورد با

پله ها می شنید که دور می شد. پنجره را باز می کرد و خم می شد تا کپلهای

برجسته اش را که زیر دامن تنگش محبوس شده بودند ببیند. که در پیچ

خیابان گم می شد.

آلکس در مقابل آینه، لکه قرمز کوچکی را که مرديك روی پیشانی اش

گذاشته بود با دستانمال کوچکی - خیس شده از آب دهان - پاک می کند.

— دکتر، شما می دانید که این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد.

گویی در او هام سیر می کند با خودش حرف می زند. مرديك خود-

کشی کرده و آلکس در خانه کچور عطر زن به يك آهنگك ملایم گوش

می دهد که «استلا» دوست مرديك خبر می آورد:

— آلکس، زود بیا، برای مرديك اتفاق بدی افتاده!

— چی شده، او را بلند کرده اند؟

— نه. او مریض است، خیلی مریض، خدای من عجله کن، زود باش.

— گیتار می تواند شهادت بدهد. من قسم می خورم. همینطور است که

می گویم.

دکتر چانه اش را می مالد و با تردید می گوید:

— خب، حالا که قسم می‌خورید...

— استلا فریاد می‌زند، دارم به شما می‌گویم: او مرده، مرده. این کلمه را ده بار تکرار کرد و هربار مردیک بیشتر می‌مرد. گیتار حتی گفت لازم نیست که وحشت کنید. این کارها او را دوباره زنده نمی‌کند. استلا فریاد زد، شما دیوانه‌اید، شما مریضید. آیا می‌دانید مردن یعنی چه؟ گیتار گفت، بله مادر. یعنی تر کیدن و دیگر پاها را احساس نکردن. استلا، حق حق گریه می‌کرد و گونه‌هایش از شدت سرخی مشتعل شده بود.

گیتار چشمهایش را به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: «وای، خدای من، تخلیه شکم بس است خانم جان، خب دیگه مادر. سیل اشک زنده گیمن را برد!»

آلکس می‌گوید که روی کاناپه، میخ شده و مبهوت مانده بود. گاهی رو به گیتار و گاهی رو به استلا که حق حق گریه‌اش را در دستمال پنهان می‌کرد برمی‌گشت، این قضیه به او مربوط نمی‌شد. مردیک را نمی‌شناسد، بسا یک تف از روی صفحه ضمیرش پاک می‌شود و در این کاغذ، دوباره سفید شده، دیگر چیزی دیده نمی‌شود. حالا هیچکس این نام احمقانه را روی ضمیر پاک شده‌اش تشخیص نمی‌دهد.

از درد سر پلیس و خون متنفّر بود. نمی‌خواست ببیند که برانکار را از پله‌ها پایین برده و مثل نان در تنور کوچک کامیون آتش‌نشانی می‌گذارند. آنوقت باید به پلیس جواب داد. انگشت‌نگاری کرد، به کلیسا رفت، به گورستان لغزید. گل جمع کرد، اگر باران بیارد — که همیشه در این جور مواقع باران می‌بارد. یک کراوات را گره زد. از کراوات متنفّر بود.

— ما نمی‌دانیم خودکشی کرده یا...

استلا می گوید:

– آنها به جوجه مرغهایی که قبلاً آنجا بودند تلفن کردند.

بعد آلکس گفت:

– خب تو برو.

من هم می رسم و گیتار مثل اینکه بگویند، برویم يك گیلان بزنیم،
پرسید تو با او برخورد داشتی؟

آلکس گفت: «نه!»

– تو اونجا میری؟

– نه، این بازبها، این سیرك، مرا خسته می کند، مرا خورد می کند.

– در اینصورت مظنون خواهی بود، از مظنون هم بدتر. اگر پلیس

ترا گزید؟

– اگر نخواهم خرد بشوم باید به تشیع جنازه بروم؟ من اینکار را

دوست ندارم.

– بد نیست به جای خودش بامزه است، نه؟

– نه، کراواتها، گلها، سوراخ...

وقتی پیرمردی در همسایگی من آمد، مادرم رفت و از همسایه برای
من يك کراوات قرض کرد، این اولین باری بود که در زندگی کراوات
می زدم. خیلی از آن روز حالم بهم خورد. یادم نمی رود.
گیتار جلوی آینه ایستاد و لبهایش را به سمت بالا جمع کرد تا سفیدی
دندانهایش را بازرسی کند.

گیتار به آلکس مقداری پول قرض می دهد و آلکس با زرنگی،

خودش را به نیس می رساند و امیدوار است که از آنجا بتواند به ایتالیا
برود تا با يك کشتی، راهی امریکای جنوبی شود. روزنامه ها می نویسند
«بوکور قدیمی، دوست و لنگردها و قائل احتمالی مرد يك نعت تعزیه است
و بزودی دستگیر خواهد شد.»

همه اینها برای آلکس بی تفاوت بود. شبکه درمی از تارهای بدبختی زندگی او را بهم می فشرد و او ترجیح می داد مورد اتهام باشد، توقیف شود، محاکمه شود، محکوم شود و هر حکمی در موردش اجرا شود. نه اینکه مجبور باشد پله ها را بالا برود و آن بالا، سه طبقه بالاتر، روی مردیک خم شود. مردیک که گردنش به سفیدی مرمر با اثرات آبی کمرنگ، در تخت خواب قرمز از خون جاری شده از رگ بریده اش را ببیند، چیزی بگوید، به تشییع جنازه برود، کراوات بزند. این کارها برای او سخت تر از این بود که با پلیس روبرو شود، او را توقیف کنند و به او بگویند مردیک به قتل رسیده و قاتل او هستی. این را ثابت می کنند و به زندانت می اندازند، محاکمات خواهند کرد به زندان با اعمال شاقه محکومت می کنند در این صورت لازم نبود که کاری بکنند. آنها خودشان همه این کارها را خواهند کرد و درست مثل زمان آقای سیمون خواهد بود که او فقط قراردادها را امضاء و مبارزه می کرد. پلیس ادعا می کرد که آلکس معشوقه اش مردیک را حلق آویز کرده و سپس برای اینکه خود کشی را واقعی تر جلوه دهد با یک تیغ صورت تراشی رگ دستش را زده است.

آلکس می گوید:

— من واقعاً بی گناهم.

ماخ می گوید:

— آیا حرفهایت را باور نکردند؟

— به!

دکتر می گوید:

— آنها هیچوقت کسی را باور نمی کنند.

آلکس می گوید:

بهر حال برای دیدن، صحنه زیبایی نبود. این دختر باموهای زرد که ریشه‌های مشکی آن به خوبی پیدا بود، تنها پانزده روز بود که به سلمانی رفته بود. تمامی خون بدنش روی تخت ریخته بود. مدیر هتل گفت حتی شك از بین رفته. با چشمهای باز، باز به روی چه چیز؟ يك روز برای من توضیح دادند که چشمها دقیقاً وسیله عکس برداری هستند و شبکیه چشم، فکر می‌کنم صفحه فیلم است. بنابراین گرفتن قاتل‌ها مثلاً کسی که دار زده است به آسانی ممکن است. امروزه دانشمندان قادر به هر کاری هستند، می‌توانند چشم را از حلقه در آورند و با وسایلی مخصوص شبکیه را بزرگ کنند و در آن تصویر قاتل را ببینند. تعجب می‌کنم. آیا دانشمندان اینهمه بی‌شعورند که نمی‌دانند قاتل یا کسی که خفه می‌کند به هر حال مقتول را از پشت می‌گیرد. او کاملاً لخت بود. يك جسد لخت از حیوان بدتر است. سکس را می‌شد دید و پاهایش را که بعلت تنگی کفش، یکی از انگشتهایش روی انگشت دیگرش تا شده بود. شکم و چشمش تر کیده بود، سینه‌اش گوشت خالی بود، وقتی آدم این را می‌بیند می‌فهمد که مردها او را تکه تکه کرده‌اند. کاملاً معلوم است. اما گیوتین تنها دو تکه می‌کند اما آدمها، تکه تکه می‌کنند. روی گردنش آثار کبودی باقی مانده بود.

ماخ گفت:

— شما او را دیدید؟

— من در مجله بانوان خواندم.

— و آنها شما را توقیف کردند؟ شما اعتراف کردید؟

— وقتی بی‌گناهم؟!

— اما آثار کبودی روی گردنش؟

— مشتریهای این شغل آدمهای عجیبی هستند. مرد يك همیشه جایی

از بدنش کبود بود، اگر گردن نبود، شانه بود یا باسن، یا ماهیچه پا. يك بار افسری با عصا کف پایش را کبود کرده بوده، بعضیها برای اینکه احساس کنند با يك دختر بوده اند این کارها را می کنند.

دکتر می گوید:

- مرد يك! چه اسمی!

- نام واقعیش ژولین بود.

دکتر تقریباً فریاد می زند:

- خوب، پس چرا خودش را مرد يك می نامید؟ چرا؟

- برای این شغل، اینطور بهتر بود، به نظر انگلیسی می آمد.

دکتر می گوید:

- نه، اینطور نیست!

آلکس با تعجب دکتر را می بیند که بلند شده و با کفش کهنه اش به کف سلول می کوبد، آرام می شود و روی تشك گاهی می نشیند.

- من می دانم!

- دکتر، خودتان را ناراحت نکنید.

- اگر ناراحتم، اگر عصبانیم تنها برای اینست که او مرده... مرده.

خیلی وقت است آقای آلکس، او آنقدر مرده که شما احق و مرده اید.

اینکه مرد يك نام يك مرده باشد آیا هرگز شما را شوکه نکرده است؟

صورت آلکس سفید و سپس سرخ می شود و کرم زیر پوست

پیشانیش یکبار دیگر ظاهر می شود. کرم از خشم باد می کند.

دکتر می گوید:

- خیلی خوب عصبانی نشوید من فقط می خواستم بگویم که شما مسلماً

تحصیلاتی ندارید.

- آقای دکتر، از قرار وقتی شما هستید همه مردم مرده اند، با این حال

آدمهایی هم هستند که زنده اند.

دکتر می زند زیر خنده. دماغش قرمز می شود و چشمهایش گریه می کند. شانه های از شدت خنده می جهند. انگشتهایش که به پرز برق است با جریان تند خنده جدا می شود و در آخر روی تشک کاهی می نشیند و خنده های کوتاهی را، در حالیکه چشمهایش را با آستین پاک می کند، بیرون می دهد و مجدداً با شروع خنده شدیدتری می گوید «با اینحال آدمهایی هم هستند که زنده اند» و خنده اش که شدت یافته است کم کم خاموش می شود.

از فریادهای بلند دکتر و صدای ضربه های کفش به کف سلول، زندانبان می آید و پنجره روی در را باز می کند. اول چشمهایش و بعد صدایش که می گوید: «می خواهید بگویم بیاوند آرامتان کنند؟» هیچ کس نمی خواهد. کاملاً ساکت می شوند، صدا می گوید «ساکت» و در پیچه بسته می شود.

ساعت هشت. آغاز پخش اخبار.

زدوخورد بین طرفداران دموکراسی و حکومت قطع شده است. در بیانیه ای که ساعت بیست و یک امروز از رادیو خوانده شد تصمیم علیامخدره نخست وزیر انگلیس، مبنی بر واگذاری هنگ کنگ به چین به اطلاع مردم رسید.

هم چنین از پکن خبر می رسد که بنا به دستور گروه های ارتش در عین آرامش به محل استقرارشان باز می گردند.

در رم تشییع جنازه پاپ با حضور نزدیک به یک میلیون نفر برگزار می شود.

در بغداد رکورد پرش با نیزه و پرتاب دیسک توسط سلیم الحافظ قهرمان عراقی شکسته شد. هم چنین دودین اف قهرمان روس، رکورد

دو دویست متر را به هژده ثانیه تقلیل داد.
آلکس و اوژن به نشانهٔ تحسین سوت می‌زنند و هم‌چنان روبه‌دیوار
گوش می‌دهند.

شورش دهقانان برزیلی در بندر «وپولو» که به سبب خشکسالی و
فحطی بی‌سابقه‌ای آغاز شده بود به اوج تازهای رسیده است و دهقانان
مسلح که شهرهای زیادی را تصرف کرده‌اند اینک به ریودوژانیرو
نزدیک می‌شوند. دومیلیون دهقان خشمگین که خود را برای سوزاندن
پایتخت آماده کرده‌اند دربرخورد با ارتش، نزدیک به یک میلیون
کشته داشته‌اند.

پس از اظهار مقامات سویس مبنی بر ناخشنودی‌شان از انتخاب آن
کشور بعنوان تبعیدگاه ژنرال فرانکو بعلت شگفتی مردم جهان، خبر
می‌رسد که فرانکو رئیس‌پیشین دولت اسپانیا خودکشی کرده است.
در ایالات جنوبی امریکا، درگیری میان سفیدها و سیاه‌پوستان با کشتار
سراسام‌آوری هم‌چنان ادامه دارد. آقای خروشچف طی بیاناتی اظهار
عقیده کرده است که مشکل فنلاند ساخته و پرداختهٔ بدگویان است.
شنوندگان عزیز در پایان، نظر شما را به آمار زندانیان ماه جاری جلب
می‌کنیم: طی ماه گذشته دو میلیون و سیصد و چهل و چهار هزار و دویست
نفر خرابکار و مجرم دیگر دستگیر شده‌اند که جمع کل زندانیان را
به نوزده میلیون نفر می‌رساند.

پایان بخش اخبار

ماخ رویش را برمی‌گرداند. باخستگی کامل می‌گوید:

— اخبار امروز عالی بود. خبرهای مهمی داشت.

آلکس می‌گوید:

— همیشه یک جور است.

اوژن می گوید:

– نوزده میلیون، بگوئیم بیست میلیون... یعنی از هر دو نفر، یکی .
اگر درست فهمیده باشم .

ماخ می گوید:

– مهم تر از آن ، اینکه بچه ها را هم توقیف می کنند.

– آنها همه را توقیف می کنند.

– هر کس که باشد !

آلکس درحالی که خمیازه می کشد، می گوید:

– عجیب است، رکورد هژده ثانیه و هشت دهم برای دوست متر،

فوق العاده است. شاید سالها غیر قابل رقابت باشد.

روشنایی می میرد و زمان خوابیدن فرا می رسد. تنها نوری که در
سلول می ماند از لامپ بزرگ آبی رنگ کهنه ای است که به وسیله
میله های فلزی حفاظت می شود. اوژن درحالی که روی تشک گاهی خودش
دراز می کشد، می گوید: «شب بخیر.» دکتر و آلکس و ماخ يك صدا
جواب می دهند «شب بخیر!»

امروز، اوژن خبر می دهد که مسابقه، بر سر عنوان قهرمانی جهان
بین آلکس و رایینسون، حدود يك ماه و نیم دیگر در میدان بزرگ
نیویورک برگزار می شود. آلکس و اوژن می گویند این يك خبر رسمی
است و قراردادها امضاء شده است. چهارده درصد عواید بازی سهم
آلکس و بیست و شش درصد سهم رایینسون خواهد بود.

آلکس با خوشحالی می گوید: « آه خدای من. من مطمئناً قهرمان
اول هستم.»

اوژن قسم می خورد که مؤسسه بزرگ بازار کتاب نیویورک، در
مقابل ناك اوت اختیاری آلکس در روند دوم سی و پنج میلیون پیشنهاد
داده اما او قبول نکرده است و می گوید، آه راستی. صحنه های دعوا، بین

من وزنم روز به روز شدیدتر می شود زیرا او بچه می خواهد. يك پسر یا دختر و من دوست دارم موتورسیکلت داشته باشم.

امروز، دکتر تعریف می کند که يك برادر بزرگتر داشته که بی اندازه زیبا بوده است و حالا مدتها می شود که مرده است.

— او برای مادرم همه چیز بود. وقتی که مرد، مادرم مرا به شدت سرزنش می کرد که چرا من بجای او نمرده ام. آیا این تفصیر من بود که بجای او نمردم؟ بله، بی تردید.

آلكس می گوید: «نه، به نظر من نه.» و دکتر باخشونت از آلكس می خواهد که وسط حرفش نپرد.

— من، آقای آلكس، من می دانم چه می گویم. همینطور اتفاقی و از روی معده حرف نمی زنم. هر وقت يك نفر می میرد، بی شك بجای شماست. آیا این را نمی دانید. در خانواده من این مسئله مسلم و روشن بود که برادرم باید در نهایت رحمت خداوندی بمیرد و من در کمال شرم زنده بمانم. آقای آلكس، ضمناً یادتان باشد که به سئوالاتی که من مطرح می کنم، نباید جواب بدهید. مگر در موارد استثنایی. من خودم سئوالاتم را پاسخ خواهم داد و مسیر مطلب را هدایت می کنم. ممکن است بمن بگویید، اگر پاسخ دیگری را بپذیرید، نخواهید مرد. این مطلب به تنهایی درست است اما من ترجیح می دهم، بمیرم تا گوش کنم. شما می فهمید که چرا این حرف را می زنم اگر بدانید که من کی هستم. وانگهی شاید هرگز نفهمید، می گوید همه چیز تمام می شود، همه چیز به پایان می رسد. آه آقای آلكس، شما حتی از آنچه در این چهار دیواری می گذرد و کم کم شکل می گیرد و نمایی مضحك و مسخره به نظر تان می آید، هیچ تصور درستی ندارید. من در این باره بیشتر از این نمی گویم، تنها با کلماتی که در دسترس عامه مردم است

می توانم بگویم که به جای برادرم زندگی کردم و چقدر بد. زیرا تقلید زندگی دیگری بی اندازه دشوار خواهد بود. من نقشم را نمی دانستم و دائماً دچار اشتباه می شدم. دقیقاً بگویم، سراسر زندگی من اشتباه بود. صاحب اصلی این زندگی، مثل يك پادشاه رفت. يك خدا، يك سلطان، محرم راز، باوقار، فوق العاده. کسی که راضی بود چند معجزه به نمایش بگذارد، مورد علاقه همه قرار گیرد، هزاران پرتو روشنایی پراکند و ناپدید شود. عاشق شدن، دوست داشتن، همین است.

در زدن و نفوذ کردن در يك علامت لرزان که تا ابدیت چشمك می زند و هرگز خاموش نمی شود، هرگز محو نمی شود. در زدن، باز کردن و گذاشتن. عبور کردن از این خانه. خدا می داند چرا کسانی بدون کمترین جلوه ای بدون نورافشانی، در کنار معشوق گریزپایی با تیغ زرین دردست می مانند. من مثل يك روستایی بی ادب می مانم و از رفتن سرباز می زنم.

— دکتر، شما به خدا اعتقاد دارید؟

— من مجبورم، من اطمینان دارم که برادر بزرگترم ناقص الخلقه بود اما بازیبایی اعجاب انگیزی که بدان اذعان دارم. بنابراین دوست داشتش آسان بود. همین چند روز پیش در باره زیبایی، درباره همین مسئله صحبت بود. یادتان نیست؟

ماخ می گوید: «بله».

— خوب می بینید که چاشنی نشیبه هم دارد. بی ادب مثل يك روستایی، من باقی می مانم با اینکه خیلی هم عاقل هستم. اجتناب ناپذیر بود. هیچ کاری نمی توانستم بکنم. هرچه بیشتر عاقل می شدم، بیشتر خنگ بازی درمی آوردم تا به برادرم شبیه تر باشم. دهان باز، آب بینی روان، چشمهای ابلهانه. اما بدون شك هیچ کس به اشتباه نمی افتاد و هر کس می توانست

ربای زیرکانه مرا حدس بزند. مثل يك شياد، يك آدم بی نزاکت رفتار می کردم و به برادرم فحش می دادم. آیا زشت بودم؟ اما نه، می توانید به دقت، صورتم را بررسی کنید. با اینکه سالهای زندان آنرا خراب کرده اند، هنوز کمترین اثری از زشتی در آن دیده نمی شود. می توانم بگویم که به اندازه کافی زیبا بودم. حتی نزدیک به زیبایی برادرم. تنها يك چیز کوچک، يك دستکاری، همانطور که خیاطها می گویند که لازم بود. مادر مرا ابله می دانست ولی من نه تنها درندگی کشتن برادرم را داشتم، بلکه گستاخی آنرا که به او شبیه یا بهتر از او باشم، در خودم می دیدم. گاه اتفاق می افتاد که مامان کمی نسبت به من مهربانی می کرد، اما بزودی از اینکه به اشتباه افتاده و گمراه شده بود، بشدت غمگین می شد. دو ساله بودم. بیماری سختی که باید مرا می کشت به تخت میخکوبم کرد و سه ماه طول کشید. سه ماه خوشبختی، برای مامان. مثل برادرم مریض بودم و می رفت که مثل او بمیرم و مادرم دریچه قلبش را به روی من گشاده بود، تنها به این شرط که تا حد مردن شبیه برادرم باشم مرا مثل يك مومیایی مصری، اینطرف و آنطرف می کردند، با تنی سخت و خشك شده، از تنی که مرا از پا انداخته بود. همان تنی که در این اتاق، برادرم را عزیز کرد. اتفاقی که از زمان مرگ او بسته شده بود. در این اتاق متروک و خالی از هوا، مادر مدعی بود، پنجره ها تمام روز آفتاب دارند. یکبار دیگر روکش مبل ها را جمع کردند و تخت را پایین آوردند و ساعتی را که لحظه مرگ برادرم را دقیقاً ثبت کرده بود، دوباره بکار انداختند که تالحوظه مرگ، مرا همراهی کند.

من دوباره بچه پادشاهی بودم که باید با آداب و رسوم مخصوص، در قصر، اتفاقی که تدارك دیده شده بود مرا تا لحظه مرگ در خود جای دهد. پذیرایی شوم. فکر می کردند خون بیماری که در گهایم جریان

دارد، همان خونی است که در تن سن لوئی جریان داشت و خود را حاضر می کردند تا در مرگ آنکه بسوی مرگش می کشاندند سخت گریه کنند. ماما آن همه خوشحال بود و من وقتی پلکهای سنگین خاکستریم را بلند می کردم و صورت زیبای آراسته به غم نمایشی اش را می دیدم که روی تخته خم شده بود، چقدر خوشحال می شدم و او می گفت «تو خواهی مرد. اینطور نیست کوچولوی عزیزم؟ می روی و مادرت را داغدار می کنی. عزیز دلم، مادرت خیلی ناراحت می شود و می دانی، شاید از غصه بمیرد، اما مطمئن هستم که مثل يك پسر بچه بدجنس خوب نمی شوی که زنده بمانی.»

او در يك سكوت آرامش بخش، احاف را تا زیر چانه ام بالا می کشید و ساعتها مرا نگاه می کرد. روی پیشانی مرطوبم بسوسه می گذاشت. بی حالی و رنگ پریده ام او را مطمئن می کرد که کار تمام است و من خواهم مرد. برای این جشن، تدارك کافی دیده می شد. لباسهای سیاه بلندش را از کشوی لباسها بیرون می آورد. با اشك نرم می زد و اطمینان می کرد و کلاه عزایی که با آن صورتش را و دستکشهای چرم سیاه لطیفی که با آن دستهای سفیدش را، دستهایی که با آن مرا بقتل رسانده بود پنهان می کردند، می پوشید.

شادی مرا تصور کنید، من چشمهایم را می بستم و تب به من می گفت که مادرم جلوی آینه قدی، حرکات مراسم سوگواری نزدیک را تمرین می کند. او راه می رفت، به سمت آینه. جلو می آمد، باز می گشت، دور خودش می چرخید و با چابکی، روبنده اش را که خالهای بزرگ مشکی داشت بالا می زد و باز پایین می آورد. راست می ایستاد و پاهایش را با کفشهای سیاه خیلی نوک تیز نگاه می کرد. کفشهایی که مانکن ها با طراحان بزرگ لباس و یا شخصیت های سرشناس تاتر می پوشند. مطمئن بودم که

بسیار طناز بود و از آن لذت می بردم و در عین حال می دانستم که بزودی تمام خواهم کرد. عرق مثل وا کس از تبی شدید روی تنم نشسته بود و برق می زد. گاه جمست و خیزهای غیر مؤدبانه ای داشتم که وضعیت خوابیدنم را تغییر می داد. آنوقت زیر پوست تنم، میله های دنده ام را می دیدم. همه جا استخوانها به سطح آمده و پوستم را می کشیدند و در بعضی نقاط می خواستند آنرا سوراخ کنند. رگهایم و استخوانها بیش از آنکه در میان تنم پراکنده باشند، روی اسکلت من دیده می شدند. شاید يك میناتور است بیشتر از مامان می توانست از دیدن من خوشحال شود. مامان از اتاق خارج شد. مادر عزیزی که دوستم داشت. خانه پر از صداهایی بود که از پس کلاه کنانیم می شنیدم. قدمها، بشقابها که تکان می خوردند. چه کسی غذا می خورد؟ چه کسی گرسنه بود؟ مامان را می بینم که سر میز نشسته و در حال دریدن يك گاو بزرگ است. درهایی که باز و بسته می شوند. صدای پیچ پچ رازهای غیر قابل باور. صدای مالش و این صدا، آیا این صدای موزيك است که می شنوم؟ در بیرون تابستان است. لکه سیاهی مدتهاست که روشنائی را پنهان کرده است. من می دانم که کشیش «رولاند» را خبر خواهند کرد. برادرم خیلی زود مرد. تقریباً ناگهانی و مامان فرصت نکرد به آرامی در ناامیدی فرو رود. من هم مثل او خواهم مرد یا بهتر بگویم، همانطور که مامان آرزو کرده است می میرم. آه اگر او را فریب بدهم، وحشتناك است.

اوژن می گوید:

— دو چرخه سواری سخت است اما آدم احساس رضایت می کند.
دکتر خفه می شود و بی حرکت می ماند. همانگونه که يك ماشینی یا لکوموتیو از حرکت باز می ایستد. این سکوت سه ساعت طول می کشد و هیچ کس در سلول تکان نمی خورد. صدای پرواز يك مگس شنیده می شود.

متأسفانه سلول، دائماً با مایعات خوش بو ضد عفونی و سمپاشی می شود و کمتر اتفاق می افتد که مگس بدیدن مایاید. زمانی که بطور اتفاقی حشره ای مثلاً از خانواده مگس در سلول سرگردان باشد آلکس آنرا شکار می کند. آلکس تعریف می کند «يك روز رفتم تا گیتار مرده را در تختش بینم. خانواده اش تقاضا کرده بودند که جسد پسر مقتولشان را همانگونه که به قتل رسیده بود، با يك كارد در وسط سینه اش به آنها بدهند. پلیس این لطف را کرد - حتی قبل از کالبد شکافی. موضوع يك جنایت را برای مراسمی به خانواده اش داد. گیتار روی تخت زمان کود کیش زیبا بود. درپانزده سالگی خانواده اش را ترك کرده بود و هرگز به خانه بازنگشته بود. بله، همانطور که حدس می زنید درپانزده سالگی هنوز يك مترو هشتاد و هشتاد چهار کیلو وزن نداشت. حال قد کشیده و چاق شده بود. والدینش قصد داشتند برایش تخت تازه بخرند. يك تخت مخصوص بزرگسالان. وقتی بطور ناگهانی خانواده اش را رها کرد، مادرش بسیار گریست و پدرش به مرکز پلیس رفت. گیتار آن زمان ...

«اما داستانش جالب نیست و یادم رفت موضوع مربوط به تخت خواب بود یا مگس. بهر حال. گیتار روی تخت کود کیش که بهمان قناعت کرده، چه رنگ پریده بود.

«من روی تخت، يك شاخه شمعدان می بینم و در آنجا چهار شمع که، در روز روشن می سوزند.

«باخودم می گویم: چرا آنجا يك عکس رنگی باقابی از پوست، شهر لردها و متشخصین را نشان می دهد؛ البته بادید کلی. بیهوده کمدش را برای یافتن لباس تیره جستجو کردیم تا آنرا به او بپوشانیم. ساده ترین لباسهایش. لباسی برنگ بنفش بود که به اندازه جمدش می شد. او يك پایون سبز بالبه های خیلی باریك کفشهای سفید و پیراهن صورتی به تن داشت. هیچوقت

مرده‌ای به این شیک پوشی ندیده بودم، حق بود که او را گیتار عشق بنامند. در زیر پیراهن صورتی، میان پارچهٔ بنفش لباس، زخمی را که قهوه‌ای شده بود، روی لبهایش تصویر می‌کردم. زخمی نجیب، حتی نه يك سوراخ مگر آنکه لبها باز باشند. زخم يك جسد خوب شدنی نیست. گیتار درست در وسط سینه يك شقایق دارد و واقعاً طناز است. آدم در برابر يك مرده به چه چیزهای احمقانه‌ای فکر می‌کند و آلکس که آمده بود او را ملاقات کند به چیزهای احمقانه‌ای می‌اندیشد. چه مدت آدم ایستاده و به يك مرده نگاه می‌کند. در این باره چیزی نمی‌دانم. مرده استراحت می‌کند، تکان نمی‌خورد، حرف نمی‌زند. من در روزنامه خوانده‌ام که بعضی از مرده‌ها را برای همیشه نگاه می‌دارند و به شهرداری تحویل نمی‌دهند.

«این را در کم می‌کنم. امامی گنجد. بومی کند. خب من صادقانه می‌توانستم گیتار را از گاه پر کنم و او را برای همیشه در اتاقم نگهدارم. او را روی کوسن‌هایی که دوست داشت می‌نشاندم و گیتارش را روی زانوهایش می‌گذاشتم و شب و روز به او عطر می‌پاشیدم، برعکس، شاید هم از مدت‌ها پیش باید خود را کنار می‌کشیدم. امانه، تنها بودم خانم گیتار. مادرش او را چه صدا می‌زنند؟ در آشپزخانه فین فین می‌کند.»

در همین زمان آلکس، مگس را روی کت بنفش مرده می‌بیند. مگس بلند می‌شود، تاب می‌خورد، روی پاها متوقف می‌ماند. کمی می‌لرزد. يك جست کوچک. دوباره می‌ایستد. باز پرواز می‌کند. و روی دست راست گیتار می‌نشیند و آرام می‌گیرد. به مگس نگاه می‌کند. هیچ احترامی برای گیتار قائل نیست، برایش يك مرده است. يك جسد، يك تکه گوشت مجذوب و افسوس‌ناک شده خیره می‌شود. از بینی بالا رفت. روی چشم. میان مژه‌ها سرگردان می‌شود. روی پیشانی می‌پرد. دست آلکس که بشکل قیف باز مانده به آرامی جلو می‌رود و هوا را در نزدیکی صورت گیتار له می‌کند.

خطا، خطا، باز هم خطا. آلكس دچار يك خشم سرد می‌شود و مگس فرار کرده به سوی سقف پرواز می‌کند. دوباره برمی‌گردد و روی چانه مرده می‌نشیند. بی‌حرکت. تقا تمام شد. آلكس آنرا با تمامی قدرت له می‌کند و مانند يك قطره سوپ کف دستش می‌مالد.

— پس مگسها را هم می‌کشید؟

دو پلیس در پیاده‌رو آلكس را محاصره می‌کنند. آنها مطمئن بودند و ناشناس در اتاق ایستاده بودند و دیدند که مگس را کشتیم. همین آنها را از استنباطشان مطمئن کرد.

آدم در اتاق يك دوست مرده، مگسها را نمی‌کشد. در این صورت من قاتل بودم. بنظر آنها این جنایت مربوط به خصوصیات اخلاقی من بود، استدلال می‌کردند. گیتار با من زندگی می‌کرد. اما پس از اینکه با مرد يك آشنا می‌شوم برای رفتن به امریکای جنوبی گیتار را کشته و پولش را دزدیده بودم.

اما مرد يك شاهد بود... و به قضات گفت:

ظهور يك مگس در سلول برای ما يك حادثه و يك ضربه و يك هماهنگی ضمنی بود. همینکه جانور به طرف آلكس می‌رود، غرایز شکار در او بیدار می‌شود. مگس را می‌گیرد و بجای آنکه او را بکشد يك شیرینکاری مخصوص سیرك بما نشان می‌دهد. می‌گوید این بازی «مگس زورخانه» نام دارد و آنرا روی نیمکتهای مدرسه یاد گرفته‌ام. بازی را شرح می‌دهیم. مگس با دقت و ظرافت روی شاخه کوچکی از چوب یا يك سکوی چوب‌پنبه‌ای، طاقباز می‌خکوب می‌شود. بدین ترتیب در حالیکه سوراخ شده هم‌چنان به زندگی ادامه می‌دهد. (آه که حیوانات چه جان سختند). در این حالت به شکل سرسام‌آوری پاهای شیشه‌ایش را تکان می‌دهد. حالا کافیست که هالتی را با دو تکه

چوب پنبه كوچك كه در شيارهاى دو سر آن يك شاخه نازك فرو كرده ايد
روى دستها يا پاهايش قرار دهيد. ب سرعت در خلاء ركاب مى زند و هالتر
را روى دوپا از شش پايش مهار مى كند. علاوه بر اين، كارهاى
قابل توجه ديگرى نيز مى تواند انجام دهد.

در همين حال، آلکس كه موفق شده است، با هيجان بازى را گزارش
مى كند: حالا بالا مى رود، مى افتد، روى شانه ها، آفرين، دستهايش را
را عوض كرد. خوب حالا دوباره.

ما براى شيرين كاربهائى حشره دست مى زنيم تا اينكه... (آه خدايا
چقدر طولانى است) بالاخره مى ميرد. بعد به عنوان متخصص نتيجه را
تفسير مى كنيم.

آلکس مگس را از دستگاه خارج مى كند و آنرا بيان دوانگشتش
نگه مى دارد و دستگاه را در شكاف ديوار، بسالاي تشك كاهيش پنهان
مى كند. زبانش را كه بى اندازه بيرون داده است، ب سمت انگشتها مى برد
و دريك لحظه، مگس را با سروصدائى نفسش قورت مى دهد و مى گويد:
«من يك مار دوازده متری هستم و از مگسها تغذيه مى كنم.» بعد كفشهايش
را طورى روى كف سلول مى كشد كه صدائى زنگ بدهد و اضافه
مى كند: «شايد هم يك مار زنگى.»

دكتر از جريان كنار مى كشد و بى حركت مى ماند. او چند روز
است خودش را براى سكتة آينده اش آماده مى كند، همانطور كه آشپزى
غذا را براى حضرت والا تدارك مى بيند. همه چيز در او به آرامى پخته
مى شود و اين كندى طبع او را فاسد مى كند. مى گويد: «دارد مى آيد.»
بعد سرش را به علامت تكذيب تكان مى دهد و به ابروها چين مى اندازد
و. نه...

ماخ مى گويد:

— شما منتظر يك سكته هستيد، د كتر. داريد وارد سكتۀ بعدی می‌شوید؟

— بله، و به شكل مضحکی می‌ترسم.

— آه يك ترس هولناك!

— بله. بله، بی‌اندازه هولناك.

— پس به زودی اتفاق خواهد افتاد.

— فکر می‌کنم... اما نه فوراً. چرا که هنوز خوشبخت نیستم. قبل از آن آدم خیلی خوشبخت است، احساس می‌کند که بوسیلة يك هوج خیلی خیلی بزرگ، بلند شده است، با لطافتی بی‌نهایت. آیا تا بحال سوار قطار وحشت‌پار کهای بازی شده‌اید؟ وقتی واگن كوچك فرو می‌رود، قلب شما می‌ریزد. درست لحظه‌ای قبل از آن. آه. آنچه بعد از آن می‌گذرد، می‌آید... واژه‌ای برای شرح... شرح آن (به سختی حرف می‌زند) وجود... وجود ندارد. وقتی سکتۀ آمد، ستهایی مرا نگاه کنید. سقوطم را.

می‌گویند نامه‌رسان دهکده با احترام زیادی که حاصل رنج بسیار کار و خدمت صادقانه‌اش بود، يك روز ناگهان، در خیابان فرو می‌ریزد و تمامی نامه‌های درون کیسه‌اش پراکنده می‌شود. پشت پنجره و در خانه‌ها، مردمی که يك چشم خود را برای دیدن حادثه به خطر انداخته‌اند، ظاهر می‌شوند. مرد به خود می‌پیچد در گل می‌غلتد، در جوی خیابان که آبی چرب و کثیف داشته است به آرامی دست و پا می‌زند و تمامی سرها در پشت پنجره‌ها غش می‌کنند. پشت هردری پیرهای سیاه و کنجکاو، دیده می‌شوند. اما او بلند می‌شود، گرد و خاک لباس آیش را می‌تکاند و با دستمال، لکه‌ها را پاک می‌کند. بعد، يك يك نامه‌ها را جمع کرده، درون کیسه می‌ریزد و با يك حرکت روی شانه

می اندازد و به گشتن برای توزیع ادامه می دهد. چنین وضعی را يك بار دیگر هم دیده بودم: در يك شهر بزرگ، میان جمعیتی انبوه. زنها فریاد می زدند و پلیس، شل کوتاهش را روی او انداخت. اما من فرصت کردم که چشمهای مرده و کف غلیظ کنار لبها و جویباری از ادرار را که از زیر شل بیرون می آمد ببینم.

— دکتر؟

— بله؟

— نمی توانیم... مثلاً... از سکه جلوی گیری کنیم.

— آقای ماخ! آقای ماخ!... این يك قطار است که من به آن بسته شده ام... چیزی در دهانم فرو کرده اند و روی ریل خوابیده ام. گفته اند: اگر کسی ایمان قوی داشته باشد می تواند کوهها را مثل دانه های خردل جابجا کند. مگر نه آقای ماخ؟ درست است. اما خب کسی که ایمان دارد قطار را متوقف می کند. اما من ایمان ندارم و قطار به سوی من می آید، از ته افق می رسد. در ابتدای تفاوت کمی با خاکستری حاشیه افق دارد، دور است، خیلی دور، سپس يك لکه سیاه و بعد پوزه اش روی من است. حماقت و حشمتك يك قطار را می بینید.

— او دارد می رسد؟ شما میاه شدن خاکستری نامرئی افق را می بینید؟

— نه، اگر گوش کنم، اگر گوشم را به ریل بچسبانم، می شنوم یا فکر می کنم که صدا را می شنوم.

— صدای يك گروه راهزن؟ صدای دریا که سدها را خراب می کند؟ صدای ظریف حرکت يك هشت پا که تنش را به زور می کشد و شاخکهایش را باز می کند؟

دکتر با خنده سریش می خندد.

— هشت پایی وجود ندارد آن يك حقه بود، وانگهی قطاری هم

نیست. این افق است که مرا استنشاق می کند، می بلعد.

— الان؟

— نه، بزودی من هنوز مهمترین خاطره ام را بیاد نیاورده ام، وقتی تنها چند لحظه از سگته فاصله داشته باشم زنده خواهد شد. هنوز تمامی خاطراتم، یکجا در سرم رها می شوند و بعضی که به اندازه کافی بزرگ نیستند می ترکند.

— چه خاطراتی، دکتر؟

— چه خاطراتی؟ آنها که با حرکتی تند یا جهشی یکباره فوران می کنند و گاه یکی از آنها روی آب آرام گسترده و محو می شود و باز فورانی دیگر آغاز می شود. آقای ماخ، فکر می کنید خاطرات سگه های پول یا زمانهای فراموش شده در کشوی میز شما هستند؟ من از چیزهای فوق العاده ای خاطره دارم. مثلاً از انسان که وجود ندارد، که ما خواهیم مرد. آقای ماخ! خاطره حوادثی که در هر لحظه از زندگیمان باید بدانیم. من، هم چنین، خاطره ای از عشق دارم و همانطور که قطعاً می دانید او يك فاحشه بود. همیشه فاحشه ها... صبر کنید مثل اینکه ناله کردم. در حالیکه چشمهای بسته اش را با انگشتها فشار می دهد، ناله شهوانی خوابی را که می بیند بیرون می دهد.

— خوشم می آید. انتخاب دیگری ندارم، یا شاید دیگر عشق را باور نمی کنم یا دوست داشتن فاحشه را. آه می بخشید آقای ماخ. کجا بودم؟ زنها گروهی از اسبهای وحشی با گاو میش هستند که وقتی آنها را برای جمع کردن می زنید، از ناحیه کبل می لرزند و چیزی مثل آتشی از خار و خاشاک در تنشان می دود و می رود تا با سرعتی غریب آنها را میان انبره ایشان گیر بیندازد، آنها دیوانه می شوند در حالیکه صدای گریه بیرون می دهند، با یکدیگر مجادله می کنند. من نمی توانم آنها را جمع

کنم. گله آنها دیوانه است. فریاد می‌زنم، می‌دوم، شلاقم را تکان می‌دهم و با آن فریاد هوا را درمی‌آورم اما آنها از روی بدنم می‌گذرند و مرا در زیر سمهایشان لگد کوب می‌کنند، بله.

– من گوش می‌کنم دکتر؟

– متشکرم. به زودی از شما کمکی خواهم خواست.

دکتر لبهایش را بهم می‌فشارد و ابرو درهم می‌کشد، گله گاومیش جمجمه‌اش را با ضربه‌های سم کوبیده‌اند.

– خوب می‌دانم که اسبها و گاومیشها، بیشتر از ما عشق را می‌فهمند. فاحشه‌ها همه جاهستند و ما دیگر برای دوست داشتن، حق انتخاب نداریم. دوست داشتن تنها يك وظیفه است، اما، آه خدای من، چگونه می‌توان این نفرت‌انگیزها را دوست داشت.

آغوش می‌گشایم، اینطور، و دستهایم را دراز می‌کنم و چشمهایم را می‌بندم و وجودم را تقدیم می‌کنم. چشمهای بسته‌ام در میان دستان بازگم می‌شوند. آب بینی، کثافت در کف دستهایم پهن می‌شود. خوب، حالا که اینطور است پس می‌توان زد و کشت. مگر اینکه آدم راهی برای دوست داشتن کثافت کشف کند. ما، در شیشه باز کن داریم، جك داریم و هزار وسیله دیگر. باید بفکر ساختن وسیله دیگری هم بود، يك دستگاه برای دوست داشتن کثافت. دوست داشتن فاحشه که بشود آنرا، مثلاً از بتالیه‌ها خرید. توجه داشته باشید، منظورم زنها نیستند، اگر چه من دوتای آنها را خفه کرده‌ام. آنها اتفاقی بود، همانطور که می‌توانستم، مثلاً در نقطه‌ای از افریقا زخمهای پرچرکین جذامیها را با بانند ببندم. اینرا دوست دارم و بهر حال منظور دوست داشتن است. تصور کنید که بستن يك زخم و بعد نگاه کردن به پنبه آلوده به چرك و خون و پوتمهای نازك قهوه‌ای، چه لذتی دارد، این به من لذت می‌دهد. منظور

دوست داشتن است، اما چگونه باید دوست داشت؟ اگر می‌دانید، به من کمک کنید! به من بگویید. باید راهی داشته باشد، شاید هم خیلی ساده و در عین حال پیچیده. یا حتی چگونه باید دوست داشته شد؟ وقتی که زن می‌گفت دوست دارم، مرد نگاه کمرنگش را که لطیف بود و در عین حال سخت به چهره او می‌انداخت، مثل نگاه بعضی مریضها، وقتی سرشان روی بالش سفید افتاده و ملاقات کننده‌ها را می‌پایند و ادای خوش خلقی درمی‌آورند.

— حالا که دوست دارم راست بگو.

— حالا که دوستم داری، راست می‌گویم، حالم را بهم می‌زنی، وانگهی توحق نداری که دوستم داشته باشی. هر چند که باید دوستم داشته باشی، مخبوری، بدون اجازه و رضایت من، تو خواهی باخت اما باید بازی کنی، باید شرط ببندی.

— آقای آلکس، آیا روحی لطیف‌تر و پاک‌تر از روح من می‌شناسید؟
آیا می‌دانید چگونه با او رفتار می‌کردم؟
رو به ماخ، می‌گوید:

— دیوانه شد و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید. من هم همینطور. احتیاج داشتم مراد دوست داشته باشد و همین باعث می‌شد که دوستم نداشته باشد یا منصفانه‌تر، که نتواند دوستم داشته باشد. درست از همان زمان که می‌خواستم دوستم داشته باشد، می‌توانم قسم بخورم که دیگر نمی‌توانست دوستم داشته باشد و این نتیجه‌گیری ارزشمندی است. وقتی دوست داشتن همیشگی نیست، تا آخر امکان ندارد، پس هیچگاه دوست ندارد و در این صورت هیچوقت دوست داشته نمی‌شود. خواب می‌دیدم که این رابطه ریاضی، با ارقام، با فرمول با معادله و با منحنی ثابت می‌کنم. اینطور نشد. تنها این فرضیه با کارد و با فشار دستها ثابت شده است. پس ممکنه

می‌کنم چرا که می‌خواستیم آنرا به شکل دیگری ثابت کنیم. با غایب شدن شروع شد، با بهت‌زدن. در خانه و در مدرسه، یکباره نگاهم گم می‌شد. بله، همین‌طور که می‌گویم، نگاهم گم می‌شد. يك نگاه گم شده دوستانی را که روی نیمکت در کنارم نشسته بودند می‌ترساند. مرا نکان می‌دادند تا بیدار شوم. مادرم وحشت می‌کرد، يك روز مرا سیلی زد و می‌گفت تا دیگر سربه‌هوا نباشی. اما من بیدار نشده بودم و به‌خیره نگاه کردن ادامه دادم. اگر می‌پرسیدی که چرا سیلی زدی، می‌گفت چون حالت متعجبش را دوست ندارم! در پایان يك زمان طولانی، بیدار شدم و پرسیدم، چه خبر شده مادر؟ می‌فهمید آقای ماخ؟

— بله دکتر.

— وقتی، از ترس سیلی خوردن دیگر نمی‌خواستیم مات یا متعجب شوم غایب می‌شدم، غش می‌کردم و دوستانم می‌گفتند که مادرت ترا سیلی زده است. اما من چیزی بخاطر نمی‌آوردم. تنها از گونه‌هایم آتش بلند می‌شد. روزی يك رمان پلیسی خواندم که پر از جسد بود و در آن يك گانگستر، مرده‌ای را سیلی می‌زد. این صحنه خیلی خوب شرح داده شده بود. سیلی روی پوست سرد يك مرده، آنچنانکه سربه هرسو تکان می‌خورد و خشم گانگستر از ناتوانی زوزه می‌کشید. بزرگ بودم که این کتاب بدستم افتاد. بعد از آن، از غیبت‌هایم می‌ترسیدم. مادرم در تمامی مدتی که نبودم با من چه می‌کرد؟ آیا از مردن‌های کوچک من استفاده می‌کرد تا مثل گانگستر توی کتاب مرا بزند؟ یا برای نوازش کردن و بوسیدنم؟ برای گفتن اینکه دوست دارم؟ مادرم با صدای بی تفاوت، شب، موقع شام، به پدرم گفت: «او باز هم غایب شد.» من ساکت و بی‌حرف دماغم را ناروی بشقابم پایین آورده بودم. اما تمام شب را از شرم و دلشکستگی گریه کردم.

– آقای ماخ؟

– بله.

– شما حداقل به حرفهایم گوش می کنید.

او کف دستش را که غرق عرق است روی دست ماخ می گذارد و

ماخ می گوید:

– بله من گوش می کنم.

– اما شاید من بشما دروغ بگویم و به شما كلك بزنم. اینهم امکان

دارد. شاید من داستانهایی را اختراع می کنم تا شمارا سرگرم کنم.

ماخ می گوید:

– آه مهم نیست، بشرط آنکه حرف بزنیم، سرگرم کننده و جالب

است، زمان می گذرد.

– متشکرم آقای ماخ. من همین را دوست دارم، که به حرفهایم گوش

کنند و همین جور به من پاسخ دهند ما فقط حرف می زنیم؛ مگر نه؟

– بله دکتر.

– خوب. با امید به خوشبختی ادامه می دهیم... بعد از آن ترس آمد.

وقتی که می خواستم غایب شوم. بله. قبل از هر غیبت سخت می ترسیدم.

در این صورت آیا هر لحظه که جهان بر من حاضر بود يك غیبت را بدنبال

نداشت؟ آیا هر لحظه حضور، در انتظار يك غیبت نبود. آیا من از يك

سوراخ خارج می شدم؟ آیا يك سوراخ مرا می بلعید؟ چون از غیبتهای

مکرر پیش از این چیزی به خاطر نمی آمد می توانستم هر لحظه منتظر يك

غیبت باشم، هر آن ممکن بود که بروم. خودم را مجبور می کردم که

لحظه منگی و بهت را که حواسم غبار می شد مواظب باشم، اما تلاش

دشوار ر بی حاصلی بود، چرا که بعداً متوجه می شدم که در میان يك خنده

شادمانه کوتاه، صورتم یکباره صاف و براق و نگاهم خالی شده است و

من رفته‌ام. ظاهراً پس از سه ماه، دورنمای بهبود، دیده می‌شود. مادرم اطمینان می‌دهد که غیبت‌هایم تمام شده است اما من او را باور نداشتم. این وبا به من دروغ می‌گفت.

— او به شما دروغ می‌گفت؟

— نمی‌دانم! من تصمیم دارم سکه‌ها کنم.

— خوب، خوب.

— دکتر خود را می‌شکند و تا می‌شود.

— آدم برای همه چیز اراده می‌کند، تصمیم می‌گیرد، می‌خواهد. آقای ماخ، نمی‌شود ادای بی‌گناه‌ها را درآورد. خدای من، چه گرمایی در سلول جریان دارد. آدم می‌خواهد سکه‌ها کند، از همه چیز متنفر می‌شود با این هوا. آدم زبانش را گاز می‌گیرد، حرف بد می‌زند، اسهال می‌شود، می‌ریند، می‌پیچد و مقاومت تمام می‌شود، همه چیز می‌شکند، ناله می‌کند، در خاک می‌غلطد؛ گل، مدفوع و به این ترتیب آدم می‌داند که چند دقیقه‌ای يك هیولا بوده است. این همان حادثه‌ای بود که در اولین سکه‌ها من اتفاق افتاد. آقای آلکس، داستان را روی پیشانی داغ من بگذارید. عرق می‌کنم؟ در آن شب زمستان... که اگر مرا می‌دیدید، کاملاً خوب معمولی بودم، آقای ماخ. منی که سال‌ها و سال‌ها، شب‌هنگام روی ساحل خلوت، همراه يك زن قدم زده‌ام، با او راه رفته‌ام، در سکوت عظمت ساحل، دریا و شب عمیق، عمیق تا حد سرگیجه؛ یکبار به متوقف می‌شدم، ماه صورتم را روشن می‌کرد و با شادمانی به او گفتم، چه شب زیبایی. حدس بزنید این زن چه کرد. يك شب فریادی زد و به حالت دویدن از من گریخت. هنوز او را می‌بینم که روی ساحل می‌دود. آقای اوژن دست مرا بگیرد. آن شب من رفته بودم از انبار دوشیشه شراب بیاورم، اما هنوز در زیر پله‌های ورودی خانه‌مان را بسته بودم که شیشه‌ها از دستم

افتاد. صدای تر کیدن شیشه و شراب که روی زمین پخش شد. من فریادی ناگهانی و حیوانی زدم و غایب شدم. ریدم به شراب، هال را لك کردم، كنسول را انداختم كه سه قسمت ظریف از مرمر آن شكست. وقتی بخود آمدم با اعضای شكسته و تن خسته در تخت بودم. پیشانیم در اثر يك زخم بزرگ باز بود، شیشه دستهایم را بریده بود. سبك بودم: خوشبخت، خوشبخت خوشبخت مثل يك قدیس كه از دیدن خدایش نورانی می شود و حالا بیشه زاری را كه در آن، این حالت وصف ناپذیر بر من ظاهر شده بود، بی پلك زدن نگاه می كردم.

«درست بخاطر دارم: بخوبی می دانم كه اشتباه نمی كنم. زخم - خورده و كشیف، از غیبت خارج شده بودم و حداقل مطمئن بودم كه لحظه ای پیش، از غیبتی بهوش آمده ام و زمانیکه چشمهایم را باز كردم مادرم ظاهر شد. «به من دست نزده بود. حتی جرأت نزد يك شدن به این جسم كودكانه را، كه در اثر تشنجهای جنسی می لرزید راهم نداشت. او در برابر این گرفتار، در برابر این به بند كشیده ای كه می خزید و ناله می كرد، از نفرت می لرزید. يكدیگر را برای مدت طولانی نگاه كردیم در آخر، وقتی چشمهایم را به پایین دوخت و از اتاق خارج شد، فهمیدم كه پیروز شده ام. من نجات یافته بودم، رها شده بودم. من خدا بودم. بله، اینكه حرف زشت می زنم، اینكه فریاد می كنم، اینكه يك حيوان هستم، بله حیوان و تمام دنیا زیر پای من بخاك می افتد.»

— چه بر سر هلن آمد؟

ماخ مؤدبانه می گوید:

— بله؟!

— از شما پرسیدم، چه بر سر هلن آمد؟

— خود كشی كرد.

دکتر می گوید:

- درست است. شما همه چیز را خوب حدس می زنید، شما خیلی
 زرنگ هستید. می توانید بگویید چرا خودکشی کرد؟
 - چون نمی توانست به شما ثابت کند که دوستان دارد.
 - درست است و من از خودکشی چه نتیجه ای گرفتم؟
 - که تنها مرگ برای ما يك عشق لطیف به بار می آورد.
 - بله، تقریباً همینطور است.

دکتر آرام می گیرد. نفس عمیق می کشد و دستهایش را از رضایت
 بهم می مالد و می گوید:

- آدم فکر می کند وقتی دچار مریضی می شود او را می بیند. سالها
 از این جریان گذشته است.

- آه، دوست عزیز، راستی در مورد... (با صدای شاد و مقطع)
 می خواستم خدمت کوچکی به من بکنید.

ماخ با لحنی مؤدبانه می گوید:

- با کمال میل!

- همانطور که می دانید احتمالاً در یکی از این روزها، سکه ای
 خواهم داشت. شما باید لطف کنید و به محض شروع حمله، با توجه
 بسیار ودقت فوق العاده، مرا زیر نظر بگیرید. حتی الامکان با نکته سنجی
 و وسواس، هر آنچه را که می بینید، یادداشت کنید. همه چیز را، همه چیز.
 حتی نکاتی که به نظارتان بی معنی می آید، همه را در ذهنتان از ابتدا
 تا انتها، یادداشت کنید.

ماخ پاسخ می دهد:

- بله حتماً!

دکتر هم چنان با مهربانی اضافه می کند:

– وبعد همه را برایم تعریف خواهید کرد، اینطور نیست؟ شما تمام صحنه را بدون آنکه چیزی را فراموش کنید برایم شرح خواهید داد. جزئیات، حتی پست‌ترین، و بی‌اهمیت‌ترین آنها را... همه جزئیات را... کوچکترین آنها... (وبند انگشت‌هایش را بارها به صدا در می‌آورد.)
– می‌توانید قول بدهید؟

– قول می‌دهم دکتر.

اوژن تظاهر می‌کند و قسم می‌خورد که آن يك حادثه بود. می‌خواهد که آزادش کنند، اذیتش نکنند، راحتش بگذارند.

دروغ نمی‌گوید، آیا معلوم نیست که دروغ نمی‌گوید؟ با اینکه قسم می‌خورد، به سینه‌اش می‌کوبد و از خشم می‌لرزد. چرا او را بساور نکنیم؟ می‌گویید اهرم توی دستش لیز خورده، شاید برای اینکه دستکش چرمیش چرب بوده، شاید چون شیر ایمنی دستگاه خراب بوده، شاید مهندسین، متخصصین وقتی که جرثقیل را بررسی می‌کردند...

آنها از شاهدها بازپرسی کرده بودند، آنها دیده بودند که فك جرثقیل باز شده و سه شاخه تیر آهن...

آن‌روز، سرکارگر، چکمه‌های حنایی رنگ شوالیه‌ها را پوشیده بود، در حوادث...

دکتر می‌گوید:

– حوادث؟

– نمی‌دانم، در چیزهایی که اتفاق می‌افتد، نفرت شاهکارهای عجیبی دارد. يك تیر، صاف روی زمین افتاده... صبر کنید، سعی می‌کنم که دقیقاً برایتان توضیح دهم. (اوژن دوباره موشکاف و دقیق می‌شود). يك تیر آهن، کلیه‌های او را که از پشت افتاده بود، له کرد. يك چهارم ثانیه بعد، تیر آهن دیگری روی این آدمك متحرك افتاد و پاهایش را درست

از بالای چکمه‌ها قطع کرد. اما اتفاق جالبی افتاد. درست زمانی که تیغ تیر آهن، پاها را قطع کرد، چکمه‌ها بلند شدند و راست ایستادند. ضربه روی زانو‌ها، نقش اهرم را بازی کرده بود. آه چه می‌دیدم؟ يك جفت چکمه، كاملاً راست که پاهای یارو را در خود داشتند. يك جفت چکمه، که از توی آن دو تکه گوشت که از آن خون فوران می‌زد و بر روی چرم حنایی جاری بود، بیرون زده بود. دیدن چنین چیزهایی بندرت اتفاق می‌افتد. دو روز بعد من توقیف شدم. متخصصین، تیز وقوع حادثه را رد کرده بودند. می‌توانستم اعتراض کنم و تبرئه شوم. اما، يك همسایه و زنش گفته بودند: شب بعد از حادثه، صدای جین را شنیده‌اند که مرا هیولا خطاب کرده و قاتل لقب داده است.

— جین مدت درازی گریه کرد و روی تخت غلتید و سرش را در بالش پنهان کرد و فریاد می‌زد «بمن دست نزن» فکر می‌کنم اگر به او دست می‌زدم، از شدت دلزدگی دیوانه می‌شد. هق هق گریه می‌کرد و شانه‌هایش از فشارهای عصبی، می‌لرزید. گاه پاهایش سیخ می‌شد و لگد می‌انداخت. گویی می‌خواست بدنش را از زیر بار سنگین این جنایت خلاص کند. فریاد زد قاتل! قاتل! و همسایه‌ها از اتاق بیرون آمده و گوش کرده بودند.

— آنها در بازپرسی گفته‌اند که با گوش خود شنیده بودند که من پاسخ داده‌ام. تو، تو، تو خواستی، تو می‌دانستی که او را خواهم کشت. تو می‌دانستی روزی خواهد رسید که دیگر کثافتکار بتان را تحمل نمی‌کنم تو، بی‌آنکه دیگر بس کنی، رسیدن آن روز را انتظار می‌کشیدی. این تویی که او را کشتی. تو قاتلی. من اهرم را فشار دادم و کسی که زیر تیرك بود کشته شد. اما چه کسی او را زیر تیركها برده بود؟ تو. تو. و گرنه چرا فك چر ثقیل باز شد؟ چرا تیر آهنها يك انسان را له کردند؟

جین، تو این آدم را طی روزها و هفته‌ها، بجایی هل می‌دادی که مرگ
ایستاده بود، تو می‌دانستی و سانتی متر به سانتی متر، با صبر و حوصله او را
به قتلگاه می‌کشیدی.

دکتر آنقدر آرام که هیچکس نمی‌شنود، می‌گوید: «به این می‌گویند
دوست داشتن.»

جین روی تخت ایستاد. با موهای مشکی پسریشان و لباس بسالا
زانوی سبك. صورت نامنظم. مثل اینکه مجسمه‌ساز مست به سبب تکان
انگشت شست به خمیر نرم صورتش حمله کرده باشد. زن اوژن را نگاه
می‌کند و به چیزهای پوچ فکر می‌کند. (اوژن زیباست، يك هیولاست
اما زیباست). اندیشه‌اش تبخیر و ازخشم و دلزدگی ساییده می‌شود. اما
گویی دچار برق گرفتگی شده باشد، آهسته می‌گوید: «اوژن.» می‌لرزد
و در کمتر از يك ثانیه، آنها روی يك جسد، عشق بازی می‌کنند:
سرکارگر بقتل رسیده بود تا آنها بتوانند این لحظه لذت یگانه رازندگی
کنند. تنها در يك ثانیه، اوژن و جین همدست می‌شوند. با هم قاتل،
با هم بی‌گناه و یکدیگر را متقابلاً بخاطر این جنایت می‌بخشند. تنها
در يك ثانیه اوژن و جین دنیا را حقیر می‌شمرند و یکدیگر را آنقدر
دوست می‌دارند که هرگز نمی‌توانستند دوست داشته باشند. زمین در
سکوت می‌گردد و میلیاردها مرد وزن، همزمان، لذات ساده‌ای که مرگ
را با دعای عشق از آنها دور می‌کند، تلفظ می‌کنند.

خورشید ایستاده است، زمان ابدی و پیروز است. جین و اوژن
روبروی یکدیگر و برای همیشه، نگاهشان بهم پرچ شده است و رقص
غریزی پستی را آغاز می‌کنند. در آنجایی که یکدیگر را شناخته بودند
می‌افتند. سنگ شده. مقدس مثل دو مجسمه و هرکس با خودش فکر
می‌کنند، شرف اسراری که درزندگی، آنها را یاری خواهد کرد، دارد.

جین زوزه می کشد و کلمات فوران می کند، هم چنانکه در يك هارمونی انسانی، سنگ و خون بهم می آمیزد.

جین باناتوانی و کرخت می گوید؛ «تو يك هیولایی» و روی تخت می افتد، درحالیکه از عشق به اوژن، خالی شده است؛ خالی خالی. او دیگر چیزی جز يك ساك، از جنس پوست نیست که در آن استخوانها و رگها بهم پیچیده اند. بعد قسم می خورد که هرگز با سرکارگر نخواهید است... و من با جنایتی که روی دستهایم مانده است خود را پایان یافته می بینم. من برای هیچ کشته بودم. فقط ابله‌سی. فقط خودخواهی. او می گفت:

– این بدترین چیز است، تو دوست داری آدم بکشی، چون دیوانه هستی و از من برای اینکار سوء استفاده می کنی، به بهانه من می کشی.

«هه. هه. هه!» این صدای خنده بچگانه دکتر است. اوژن اورانگاه می کند و می گوید:

– خندیدن موقوف.

– ببخشید، مرا ببخشید.

– فکر می کنم سرکارگر از آن مردهای مجرد زن باره بوده است که همواره چابك و سرزنده، مثل اسبی که تمارش کرده باشند، دنبال زنهای مردم است. چرا می آمد و دوروبر جین جست و خیز می کرد.

– هیچ چیز بدتر از يك مرد زن باره نیست. دلم می خواهد اینچسور مردها را بزنم.

– شما هم قبل از آشنایی با جین یکی مثل آنها بودید.

– فرق می کند، این تیپ آدمها هیچ کس را دوست ندارند.

– اما شما هم زمانی مثل آنها بودید و کسی را دوست نداشتید.

– من مثل آنها نبودم!

– چرا؟

– چون من در آینده زنم را دوست می‌داشتم.

– شما چه می‌دانستید که در آینده او را دوست می‌داشتید شما که او را نمی‌شناختید.

– من می‌دانستم.

– ماخ انگشت اشاره‌اش را در بینی فرو می‌برد و چیزی را می‌کند، این برای ما علامت تفکر عمیق اوست. او می‌گوید:

– او می‌دانست و عشق جین او را نجات داد.

دکتر می‌گوید:

– آه، مسئله همین است.

ماخ و دکتر هر سر هیچ بحث می‌کنند. اولی معتقد است که عشق جین، اوژن را نجات داد زیرا سرکارگر را له کرد تا خود را از گذشته‌ای رها کند که در آن شبخ جانی بود که در آینده وجود داشت. دومی معتقد است که عشق جین نه تنها نجاتش نداده، بلکه هیچ چیز نبوده است. صفر، باه صفر و اوژن دیگر تحمل شکست را نداشته است و تنها روز بروز به سرکارگر بیشتر شبیه می‌شده است تا با له کردن او، خود را حذف کند. اوژن با دقت بسیار، کلمه به کلمه، بحث آنها را دنبال می‌کند. دکتر اطمینان دارد که اگر از اوژن يك سوال بپرسد این سوال که آیا شما به زنان خیانت کرده‌اید یا نه؟ – پاسخ هر چه باشد، بحث را به نفع یکی خاتمه خواهد داد.

«اما، آیا این سوال را بپرسم؟»

تصمیم می‌گیرند که نه.

اوژن می‌گوید:

- من کاملاً بیگناهم اما یاد گرفته‌ام که نسبت به همسایه‌هایی که هر-
چیزی را تعریف می‌کنند، بدگمان باشم.
آلکس می‌گوید:
- همین‌طور به دختر خانمها.

اوژن و آلکس، در بحث بی‌نتیجه‌ای در باب دخترها می‌افتند. دکتر
به پشت خوابیده و بازوهایش را مثل بچه‌ها جمع کرده است. مثل
اینکه می‌خواهند به او سیلی بزنند. ماخ خواب‌آلود است اما بحث
بی‌نتیجه‌اش را کش می‌دهد. دکتر خواب‌ه‌لن را می‌بیند که به او می-
گوید: «من از دست رفته‌ام.» او در مبل و هلن پایین پایش نشسته و سرش
را روی زانوهایش گذاشته است. در حین نوازش کردن موهایش تکرار
می‌کند: «من از دست رفته‌ام.»

- چرا؟

- چون، يك چیزی درست پیش نمی‌رود، خوب کار نمی‌کند و
هرگز هم نخواهد کرد.

- خوب پیش نمی‌رود، چه چیزی؟

- نمی‌دانم!

- بین من و تو؟

- نه، البته که نه.

- حرف‌احمقانه زن، توضیح بده.

- این تویی هلن، تویی که همه چیز را می‌دانی و باید برایم توضیح
بدهی.

- اما من هیچ چیز را نمی‌دانم.

- نه، هلن تو از آنهایی هستی که همه چیز را می‌دانند.

هلن سرش را بلند می‌کند و می‌بیند که اشک در چشمان دکتر جمع

شده است. به او می‌گوید: «من تو را می‌شناسم و می‌دانم که موفق خواهی بود، من از شنیدن و باور کردن حرفهای تو دیوانه می‌شوم.»
دکتر می‌گوید:

«دختر کوچولوی من، دوست دارم، می‌دانی؟ آنقدر دوست دارم که می‌توانم با تو زندگی کنم و بچه‌هایی داشته باشیم. خانه‌ای خواهیم ساخت و دختر و پسر خواهیم داشت که من به آنها خواندن و نوشتن یاد می‌دهم. ما، در بارهٔ تعلیم و تربیت آنها باهم بحث خواهیم کرد. وقتی پسر، شیطانی می‌کند، تو او را به من واگذار می‌کنی. من نجاری خواهیم کرد و وسایلی خواهیم ساخت. دوستانت به دیدنت خواهند آمد و شما در اتاق می‌خندید و بچ‌بچ می‌کنید، در حالیکه لباس امتحان می‌کنید. من تلویزیون نگاه می‌کنم. تو نمی‌خواهی به من بگویی که تلفنی باچه کسی حرف می‌زدی و من از روی حسادت با تو دعوا می‌کنم. تو گریه می‌کنی و دماغت قرمز می‌شود. اما من ترا تسکین می‌دهم و اشکهایت را پاک می‌کنم. ما برای همیشه با هم زندگی خواهیم کرد. هدیه‌های کوچکی بهم خواهیم داد. باغچه‌ای از گل خواهیم داشت. کتاب، صفحه، تابلو و یک عالمه خرده‌ریزه‌های تجملی‌پر ارزش خواهیم خرید که بچه‌ها آنها را خواهند شکست. نه، آنها نمی‌شکنند، چون می‌ترسند که من با صدایی خشنناک، سر آنها داد بزنم.»

هلن با چشمهای بسته گوش می‌کند و دکتر ناگهان با حالتی عصبی، می‌زند زیر خنده و سر هلن روی زانویش تکان می‌خورد. هلن می‌گوید: «تو خودت را خلاص می‌کنی و من دیوانه می‌شوم، چرا این حرفها را می‌زنی؟»

دکتر بلند می‌شود و در طول و عرض اتاق نامرتب راه می‌رود.
— چون می‌خواهم بدانم که چرا همهٔ اینها غیر ممکن شد. باید

زمانی بوده باشد که همه اینها ممکن بوده است. اما کی؟ دقیقاً در کدام لحظه من راهم را اشتباه رفته‌ام؟ سعی می‌کنم که روز، ساعت و دقیقه‌اش را بخاطر بیاورم. لعنت بر شیطان. این راه‌ها چقدر به هم شبیه و نزدیک بوده‌اند. چرا این راه، این مسیر و نه دیگری. من راه دیگری را در پیش گرفتم و هر روز، بیش از پیش در غرقابی فرو می‌روم که پایانی ندارد. عزیزم، تو خواهی گفت، برنگرد، روی قدمهایت استوار باش، پیش برو. البته، من نمی‌توانم برگردم. درختهای کوچک، و بزرگ، سرخس‌ها، خارها، در پشت سر من با سرعتی عجیب رویده و رشد کرده‌اند و این گیاهان لعنتی، راه و آثار گام‌هایم را از بین برده‌اند. من محکوم به جلو رفتن هستم. اما چه کسی مرا محکوم کرده، چه کسی قاضی بوده، چه زمانی محاکمه کرده، نمی‌دانم. شاید تمام اینها به قبل از تاریخ مربوط می‌شود. اگر حافظه‌ای افسانه‌ای داشته باشم بیادخواهم آورد. بنابراین، دوست عزیز اندوه یک پستی است، دنائت است و مطمئن باشید که من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. لباس بپوشید، می‌رویم رستوران غذا بخوریم و من سیگاری دود می‌کنم.

هلن می‌گوید: «نه. من میل ندارم. من نمی‌خواهم بیرون بروم. تو تنها برو.»

یک روز هلن می‌گوید:

– صبحها که از خانه بیرون می‌روی، احساس می‌کنم که دیگر بر-
نمی‌گردی و من تو را دیگر نمی‌بینم، بی‌شک برای اینست که همه چیزت
را می‌بری و هیچ چیز برایم نمی‌گذاری.
دکتر پاسخ می‌دهد:

– تو خیلی باهوشی، خیلی خوب فکر می‌کنی.
اما هلن می‌گوید:

– نه ... زنها، گاهی دیگر فکر نمی کنند. یکباره سرشان خالی خالی می شود، اما دیگر همه چیز را می فهمند.

دکتر با دهانی باز در زیر بازوهای خم شده اش خرناس می کشد. باز يك روز هان به دکتر گفت:

– تو فکر می کنی، خیلی زرنگی، در حالیکه من دائماً بتو دروغ می گویم، قسم می خورم که بدون وقفه بتو دروغ گفته ام!!
دکتر گفت:

– چرا اینرا به من می گویی.

– تا دست وپایت را جمع کنی و خودت را خوب بشناسی. تو به من هیچ چیز ندادی، من هم همینطور. تو يك مرد کثیف، خودخواه و بی ارزشی و من خوشحالم که دائماً بتو دروغ گفته ام.

دکتر گفت: «من هم بدگمان بودم و برایم فرقی نداشت. دروغ یا راست برای من یکی است. آدم دایم دروغ می گوید، مثل نفس کشیدن و تو بی جهت دروغ می گویی که از آن خلاص شوی. وانگهی تو بدن دروغ نگفتی.»

هان اعتراف می کند که بله. وقتی قسم می خوردم که بتو دروغ می گویم به آهستگی انگشتنهایم را درپشتم به علامت صلیب روی هم می آوردم. يك روز دیگر هان گفت:

– اوایل برایم مثل خدا بودی، بعد فهمیدم که يك هیولایی. تو می دانستی چیزهایی هست که حتی اگر من هم از تو بخواهم باید رد کنی و من می خواستم که همه دخترها باتو بخوابند تا تو لذت ببری و می گفتم، اگر اینکار را نکنی من دیوانه می شوم، خودم را می کشم. تو می گفتی لذت نمی برم، اما بگو آیا واقعاً لذت نمی بردی.
دکتر می گوید:

– بله، خیلی لذت می بردم.

دکتر در صلح و آرامش خوابیده است.

آلکس و اوژن با هم حرف می زنند، آنها می گویند:

«زنهای گریه می مانند. آنها را از طبقه چهارم می اندازی اما چهار دست و

پا به زمین می آیند.» از هم می پرسند آیا زنهای هم درد ورنج می کشند.

بله. خیلی زیاد اما نه برای مدتی طولانی و گرنه با روشی که در جذب

هر ضربه دارند، می مردند.

آلکس می گوید:

– دختر خانمها خیلی زود فراموش می کنند، مثل بو کوره های خوب:

فکر می کنی از پا در آمده اند تلوتلو خوران خوششان را بگوشه رینگ

می رسانند اما چند دقیقه بعد با نیروی تازه، مثل يك دسته گل به میدان می آیند.

اوژن که به یاد دارد، خدی قبلاً تصادف کرده و از ضربه های آلکس

نمرده است، آلکس را به شرح طولانی برای توجیه مجبور می کند

که بگوید: «دخترها هم همینطور هستند، در واقع آدم هیچوقت آنها

را نمی کشد. آدم آنها را تمام می کند. مجسم کن، وقتی گریه می کنند،

در مقابل چشمانت با چهره ای معصوم، حق می کنند.»

اوژن می گوید: «آه، من حالم بهم می خورد. ول می کنم و می روم،

نمی توانم تحمل کنم.»

آلکس تعریف می کند که گینار، در خانه اش يك صندوق پراز عکس

زنهای داشت، عکسهای بزرگ، عکس صورت و می گفت اینها زنهای

زندگی من هستند. گاهی همه آنها را روی يك طبقه کمد، ردیف می کرد

تا يك يك آنها را نگاه کند. یا اینکه آنها را آویزان می کرد و با يك

تفنگ بزرگ، بطرفشان شلیک می کرد. آنقدر که فنر مسلح کننده از کار

می افتاد، عکسها سالم می ماندند چون تفنگ فقط صدا داشت. يك ترفه،

يك صدای دفاع از خود و بی آزار، تنها برای ترساندن.
گاهی، در اتاق خواب که از بوی پودر و عطرها ی چرب، خوش بو شده بود، عکسها را روی تخت می چید و برای هر کدام اسمی می گذاشت. خانم دل. خانم پیک. خانم مربع. خانم مکعب. این یکی دنی است خیلی عالی بود. این یکی با يك مرد بومی که سه تا کافه دارد ازدواج کرد. حالا خیلی چاق شده است و پشت يك ماشین حساب، همینطور دارد چاق تر می شود. بعضی وقتها که از آنجا می گذرم وارد کافه می شوم و سلام می کنم و يك شاخه گل تقدیمش می کنم. مثل بچه، سرخ می شود و آهسته می گوید «جدی باش گیتارا»

اوه، این یکی کجا رفت، «مری لو» که همیشه قهوه بدون شکر می خورد و پرتقال را نمک می زد. این یکی هم همه جا، قسم می خورد که زن من است. این یکی دایم روزنامه های پر از عکس را می خواند. این یکی خیلی ناز بود، خیلی مهربان. عاشق آشپزی بود و کمر بند آبی. این یکی اسمش «نایست» است، وقتی عصبانی بود برایم نامه می نوشت. تسوی خیابان راه می افتاد و بالا می آمد و به من می گفت: «خواندی؟»

— بله.

— خوب؟

تمام می شد. نامه ها او را آرام می کردند، فکر می کنم، این یکی در «لاول» باشد. این، زندگیش را در وان می گذراند. این یکی فالهای تقویمی همه مجلاتی را که می خرید، باهم مقایسه می کرد، خودش بز کوهی بود. وای که با بز کوهیش چقدر حالم را بهم می زد. من ظاهراً ماهی هستم. وقتی در روزنامه ها، بین بز کوهی و ماهی خوب بود، او عاشق من بود اما وقتی تهدید، جدال یا بی علاقتی بود، گریه می کرد.

این یکی سیگار برگ می کشید. این با يك سوارکار عروسی کرد. این یکی مرا خیلی دوست داشت اما توی خواب حرف می زد. این توی سینما عینك می زد. این یکی تا وارد رستوران یادانسینگک یا بار می شد، می خواست فوری برگردد. این یکی نسبت به همه زنهای خیلی حسود بود و مرا متهم می کرد که وقتی از يك کیلومتری رنگ دامن می بینم زبانم را درمی آورم و منلك می گویم. این یکی فکرمی کرد که همه دنیا می خواهند به او تجاوز کنند. این یکی فقط از عادت ماهانه و تخمکهایش حرف می زد. این اسمش «کیکی» بود و کیفش يك داروخانه که دواي ضد هر چیز را داشت. او مرتباً علیه هر چیز يك قرص می خورد. حتی وقتی به او گفتم که در امریکا دواي ضد تصادف ماشین ساخته اند بساور کرد. این یکی وقتی عصبانی می شد لباسهایش را می شمرد و قرضهایش را می داد. این یکی «ژوزیت» دایم تکرار می کرد که شوهرش را خیلی دوست دارد، هر وقت که من سر حال نبودم از او کمک می خواست. این یکی هم به همه گداها پول می داد.

گیتار، حافظه عجیبی دارد. عکسها را جمع می کند و مثل ورق بازها آنها را بر می زند و می گوید: «یکی بکشم ببینم کدام را بیشتر دوست دارم. کوشینا، خب کوشینا را دوست دارم.» اوژن از پیروزیهای فوق العاده اش برای آلکس حرف می زند و می گوید:

– چن مثل يك بیرحسود بود و کاملاً جدی سرش را زیر می انداخت تا بهتر بتواند حسود باشد.

– شما به او خیانت کردید؟

– نمی شود گفت خیانت. من او را دوست داشتم. خیلی دوست داشتم.

آه، آقای ماخ حق دارد که می گوید زنهای نمی فهمند و آدم هر چه به آنها

بیشتر خیانت کند بیشتر دوستش دارند.

آلکس می گوید:

– ماخ چه می داند؟ او هیچوقت به زنی دست نزده است.

ماخ نفسش را حبس می کند و چیزی نمی گوید. اوژن هم چنان از حسادتهای جین تعریف می کند.

– يك روز روشش را عوض کرد، سرش را بالا می گرفت و طنازی می کرد، به این و آن لبخند می زد و راه می رفت. من خودم را می خوردم؛ مثل موشی که نخ بجود. يك روز كرك (صدای شکستن چوبی که در دست دارد).

– جین، تو بمن خیانت می کنی؟

– هنوز نه. سعی می کنم اول خوب انتخاب کنم.

– گفتم تو بمن خیانت می کنی؟

– تو چی؟

– جواب بده، آری یا نه؟

– عزیزم، گفتم که هنوز نه.

جین با کارد بسیار تیزی به آرامی سیب زمینی پوست می گرفت، بدون عجله و با لبخندی که در سمت چپ دهانش نشسته بود. لبخندی که از آن متفر بودم و مرا دیوانه می کرد.

– دست از بی احتیایی بردار.

هم چنان با آرامی پوست می کند و چشمهای سیب زمینی را با نوک کارد در می آورد.

اوژن، هنوز خطوط چهارخانه قرمز و سفید دستمالی را که جین چشمهای بیرون آورده سیب زمینیها را روی آن می گذاشت بخاطر دارد. صدای خش خش نگران کننده چاقو را در اطراف سیب زمینی می شنود

و بوی سیب زمینی را که کمی شیرین است و از پوست بلند می شود،
احساس می کند.

– بیچاره عزیزم، آنطور که تو می گویی من با بی اعتنایی تو را
اذیت نمی کنم.

– من بیچاره عزیز تو نیستم.

او هم چنان لبخند می زند و می گوید:

– املت یا تخم مرغ نیمرو و سیب زمینی سرخ کرده را دوست
داری؟

– خفه شو!

– باشد خفه می شوم.

– جین، قسم بخور که به من خیانت نمی کنی!

– من هیچوقت قسم نمی خورم.

– پس تو تصمیم گرفته ای که...

– شاید بله و شاید هم نه.

آخرین جمله اش را با حرکات ضعیفی در شانه و چروکی در پیشانی
به زبان می آورد. دستهای اوژن روی میز می لرزد، بی اختیار دستمال را
برمی دارد و خالی می کند، چشمها، ظرف... جین رنگ پریده و کارد در
دست او خشک می شود. اوژن دیگر او را نمی شناسد. لبهایش روی دندانها
جمع شده و لکه های صورتی روی پوستش زبانه می کشد. سر جایش
می لرزد، می لرزد و از وحشت آنچه خواهد کرد بر زمین میخکوب شده
است. جین دیگر تکان نمی خورد و با تمام قدرت نگاه می کند، می خواهد
لبخندی که پوست صورتش را می کشد، از لبهایش پاک کند اما
نمی تواند.

– سگ. سگ صفت کثافت.

فحشها آنقدر آرام تلفظ می شود که جین نمی شنود و تنها با حرکات لب به زبان می آید.

اوژن جلو می آید و جین دستی که کارد را گرفته است بالا می برد. يك برق. اوژن میچش را می گیرد و با حرکتی آرام می پیچاند. گویی زیر آب دعوا می کنند. برقی دیگر و خون از گلوی سوراخ شده بیرون می جهد. اوژن می زند. می زند و جین بالبخندی ابدی لیز می خور و می افتد.

آلکس می گوید:

— جنایت هیجان انگیزی است.

همه می خوابند.

نصف شب، آلکس با خیالاتی در سر بیدار می شود. کمی راه می رود و با احتیاط روی لبه تخت کاهیش می نشیند و سعی دارد سر و صدا نکند.

فکری در سرش دور می زند؛ فکری که مثل يك سوسمار خجالتی در سرش راه می رود و هر بار که سعی می کند پایش را روی آن بگذارد، ناپدید می شود. او با این فکر بیش از نیم ساعت قایم موشک بازی می کند. پای لختش را روی زمین خنك سلول می گذارد. خنکی با سرعت کف پایش را طی کرده و ماهیچه هایش را فرا می گیرد و در جهت شکم و بالا تنه اش راه دشواری را طی کرده سرش را پر می کند. آلکس دیگر فکر نمی کرد. آیا فکری داشت، برای فکر کردن باید سر گرمی داشت اما او سرد شده است.

بلند می شود و بدون ذره ای سروصدا راه می رود، مقابل پنجره كوچك می ایستد، به مربع كوچکی از آسمان که ستارگان با نوری اندك در آن زندگی می کنند نگاه می کند. يك، دو، سه، ... ده، یازده، با خشونت

حیوانی از خودش می پرسد این ستارگان به چه درد می خورند؟ از چه ساخته شده اند؟ چرا می درخشند؟ این اولین باری است که از خودش چنین سئوالاتی می کند. بعد دوباره می پرسد، سئوال کردن به چه دردی می خورد؟ چرا سئوال می کنم؟ کاملاً اخت است. درحالی که راه می رود به آرامی نفس می کشد. چشمهایش به تاریکی عادت کرده اند. يك تکه از ماه به گوشه چپ پنجره ایز می خورد و همه چیز در سلول از شب خارج می شود و در تن لطیف روشنایی شنا می کند.

«هو اگر است دوست دارم در دریا شنا کنم. لخت لخت.» حرکات يك شناگر را تقلید می کند و می گوید «من شنا می کنم.» بشدت عرق کرده است. عرق از زیر بغل و گردنش جاری است. «آیا تابستان است؟» گردنش را ماساژ می دهد سینه اش را و شکمش را. دستها روی پوست خیس ایز می خورد، گویی به تنش روغن بدبویی مالیده اند. حالا دیگر این بوی بد، تمام بدنش را مثل توری در خمود می پیچد و در آن غوطه ور می شود. «اگر می رقصیدم موجهای بو به دیوار سلول اصابت می کرد و می شکست.»

روی تخت خواب خم می شود؛ جایی که ماخ و اوژن خوابیده اند. زیر لاشه نور چهره ها دوباره جان گرفته اند. گویی از آردی که بشکل عجیبی سفید است، مجسمه هایی ساخته اند. اوژن خواب است. میله های بلند مژه، روی چشمها ورشته های ابرو و خطوط صاف صورتش استراحت را تجسم بخشیده اند. چه چیز خواب آلودی این چهره زیبای انسانی را محبوس می کند؟ دکتر خسوایده است. سرش واژگون شده و دو سوراخ سیاه را که هوا از آن، فشفشه وار و با جهشهای نامنظم خارج می شود، می بینم. گنبد پیشانی با تمام سنگینی به عقب افتاده است... این مرا بیدار چه چیز می اندازد؟ آه، یکی از مهره های هشتم که جابجا

شده بود. آقای سیمون مرا به کلینیک مخصوصی فرستاد که آنجا پرستار و ماساژورها، مریض را روی تخت چوبی دراز می کردند و تسمه های چربی را که سفت بود و بوی عرق کهنه می داد به گردن و مچ پاها می بستند و به قرقره و اهرم وصل می کردند، بعضیها واقعاً از گردن آویزان بودند. بعضی دیگر روی صفحه شیب دار خوابیده بودند. بعضی به بازوها آویزان بودند و دیگران به صورت صلیب به خرك بسته شده بودند. همه چیز کشیده شده، چهره ها مثل صورت شهیدان بی حس و حرکت بود.

دکتر به آویخته ای می ماند که درد نمی کشد. دستهای نامرئی او را از نوک پا می کشیدند و گردنش را صاف می کردند. او با تمام قدرت در جهت طول، رشد می کرد، گویی تنها روی سر و پاهايش قرار گرفته و بقیه بدنش در خلا، معلق و پهن شده است. من اینرا در تالارهای نمایش دیده بودم. يك نفر گردن و مچ پاهايش را روی پشتی صندلی می گذاشت. آنوقت شعبده باز یکی از صندلیها را برمی داشت و بعد دیگری را. آنوقت بارو روی هوا شناور بود، سیخ و شکمش اندکی به سوی آسمان.

ماخ مثل جنین سیاهی روی پهلوی راست می چرخد، گونه ها در صدف دستها رها شده و پیشانی که جز تپه ای نور نیست، بینیش فشرده است و منقار او شانه اش را نوک می زند.

آقای ماخ، شما خرگوش پوست کنده ای هستید که آشپز چشمهایش را درمی آورد و در ته دیگ زودپز، روی ستون مهره ها فشار می دهد و می گذارد تا پخته شود. آقای ماخ، شما خرگوش پیر پوست کنده ای هستید که در ته شب و در ته خواب در حال پخته شدن هستید. يك، دو، سه صورت، مثل مرده. آیا سن هم در زیر نور ماه، صورتی مثل مرده

دارم؟ چرا هیچوقت فکر نکرده‌اند که در حال خواب از خودشان عکس بگیرند؟ این چهره‌های آردزده به چه درد می‌خورد؟ چرا این ماه آردی زنده است؟ سلام دکتر آردی. سلام اوژن آردی. شب بخیر ماخ آردی. اگر آب رویشان بریزم و بهم بزنم، چه خواهم داشت؟ يك چهره، دو چهره، سه چهره چهره‌ها به چه درد می‌خورند. از چه ساخته شده‌اند. چرا در روشنایی سلول می‌درخشند؟ چرا می‌خواهند؟ آلكس در حالیکه چهره‌اش رو به تخته‌است به دیوار تکیه می‌دهد. گاه چهره‌ها و گاه ستاره‌ها را نگاه می‌کند. به اوژن نگاه می‌کند. دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و او را تکان می‌دهد. گویی برای گریز از بیداری شبانه او را انتخاب کرده است و او بی آنکه دیگران بیدار شوند روی پنجه پا بلند می‌شود. میله‌های بهت‌زده از روی چشمها بلند می‌شوند.

— بله، ها، چیه!

آلكس جرأت نمی‌کند روی تشك کاهی خم شود. او در حالیکه انگشتش را روی لب گذاشته است، لخت، ایستاده باقی می‌ماند. اوژن روانداز را کنار می‌زند و سراسیمه بلند می‌شود و همانگونه لخت، کنار آلكس می‌ایستد.

— چه خبر است؟

آلكس می‌گوید:

— مرا ببخشید، می‌خواستم بپرسم آیا شما زنان را کشته‌اید؟

اوژن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— پس سر کارگر را؟

اوژن با سر نفی می‌کند.

— پس چرا در زندان هستید؟

— چون يك جانی هستم.

- چه کسی را کشته‌اید؟
- بگذار بخواهم، خوابم می‌آید.
- ماخ و دکتر بیدار می‌شوند:
- بهتر است شما هم فوراً بخواید و گرنه خواب از سرتان می‌پرد.
- بله. بله... راستی به نظر شما دکتر، هلن را کشته است؟
- نه
- ما به چه چیز متهم هستیم؟
- به پریدن عقل از سرمان و پرسیدن سئوالهای احمقانه در دل شب. برو بخواب.
- بله!
- دو مرد، لخت ایستاده، تختهایشان را نگاه می‌کنند و سپس کلاه
خش خش می‌کند و رواندازهایشان را تا زیر چانه بالا می‌کشند.
-
-
- برای سومین بار، ماخ جزئیات سکنه چند روز پیش دکتر را
تعریف می‌کند و هر بار نکات از یاد رفته‌ای را به خاطر می‌آورد. در
هر تعریف جدید، دکتر فریاد می‌زند: «آه، جالب است، شما اینرا
نگفته بودید.»
- بله، باید بگویم که با گذاشتن دست روی سینه شروع کردید.
- اینطور؟
- بله. کاملاً صاف، شبیه کسی که با رستی سینمایی به مجرمیتش
اعتراض دارد.
- جالب است، ادامه بدهید.
- بعد...
- خوب فکر کنید، عجله نکنید. ما این شانس را داریم که عجله

نداشته باشیم.

— بعد، شما حالت غیبت را داشتید و بدون مژه زدن بمن نگاه می کردید. غیر قابل تحمل بود.

— شاید می خواستم با شما حرف بزنم.

— نه، مثل اینکه از شنیدن خبری مبهوت شده باشید، خبری که نفس شما را بند آورده بود.

— پیش از آنکه دستهایم را روی سینه بگذارم، چه کردم؟

— در حایکه دچار شك بودید، گردنتان را دراز و دهانتان را باز کردید، فکر کردم می خواهید استفراغ کنید!

— چند بار؟

— تقریباً پنج یا شش بار.

— درست است، تحریکات عصبی روی قلب که به صورت آنژین صدری قفسه سینه بروز می کند. حمله های آسم یا زکامهای آلرژیک نیز گاهی استفراغ و حالت تهوع که پیش در آمد تشنج هستند، همراه داشته اند. خوب، بعدش؟ یا بهتر بگوییم، قبلش؟ سعی کنید... آقای ماخ شما چقدر خوابید، قبل از آن...

— قبلش؟

— چطور حمله را تشخیص دادید. از چه لحظه ای من دیگر طبیعی نبودم؟

— شما بدون خبر، بدون هیچ هشداري ناگهان به در تکیه کردید و گویی کمرتان سوخته است يك قدم جلو آمدید و سپس به سمت دستشویی، همین لگن رفتید و به آن خیره شدید. مثل این بود که سلول را نمی شناسید و دلیل حضورتان را در این مکان از خودتان می پرسیدید.

— اضمحلالی سخت و خشن، انفعالات روانی، شکستن قیود ذهنی.

– چی؟ لطفاً تکرار کنید.

– ساکت!... انباشتگی فکر که تا فراموشی کامل پیش می‌رود، نمایش سنتزهای روانی، تخریب کارکردهای حقیقی. همه اینها مریض را به حالتی شبیه به خواب فرو می‌برد، خوابهای آشفته. خروج از چهارچوب مبتذل... مثل اینکه دیگر چیزی یاد نمی‌آید. دکتر فکر می‌کند. سرش را با دو دست می‌گیرد و با آهنگی تند، مثل شاگردی که درسی را حفظ کرده است، اصطلاحات پزشکی را بیرون می‌ریزد.

– بادم آمد، چهارچوب مبتذل ادراکات به جنب و جوش درمی‌آیند و نمایش می‌دهند. گاه‌های این تشك، الکتریکی می‌شوند. این کفش کهنه يك ماده منفجره، این سلول يك کوره آدم سوزی و آقای اوژن يك پلیس. صحنه خواب، سناریوی يك حقیقت را بسرعتی سینمایی، با فضایی از ترور و وحشت نمایش می‌دهد. هذیانها از هر نوع در این مجموعه وارد می‌شوند. خیلی خوب، بعد!

– شما لگن را بلند کردید و آنرا برگردانید تا کف آنرا در تحیر و وسواسی که داشتید بازرسی کنید. اینکار را هشت بار تکرار کردید. به سمت کاه روی تخت رفتید و سپس به سمت لگن. دوباره به طرف تشك کاهی. خیلی تند و با سری رو به پایین راه می‌رفتید.

دکتر حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

– جالب‌ترین این نوع حملات، آنهایی هستند که با پنهان‌سازی بیش از حد رفتارها و مسائل و مشکلات خصوصی موجب بروز اعمال غیرارادی و فعالیتهای بی‌اختیار شده‌اند و معمولاً ناخودآگاه و بی‌ربط و نامفهومند و به خودی خود بی‌آزار. حرکات عجیبی، مثل دویدن بجلو، پرخاشهای اوج‌گیرنده که گاه برای بیمار موجب بروز حوادث

و خطراتی می‌شود. اینگونه حملات را می‌توان از ناگهانی بودنشان شناخت. مقطعی بسودن و سادگی حملاتی که انجام می‌دهند و تکرار اعمال بی‌معنی تا لقوه‌های موضعی. حالت حاد این بیماری موجب می‌شود که مکانیزم خودکار روانی، قادر به کنترل عکس‌العملهای خطرناک در مقابل ناهنجاریهای خارجی نباشد و برای تصحیح خود، قوای محرکه دیگری را فعال می‌کند. مثل نوشیدنیهای افراطی، ارضاء سادیستیک میل جنسی، دزدی، آتش‌سوزی، تعدی، خودکشی، قتل، قتل آقای ماخ! تمام این اعمال به سبب ناگهانی بودنشان قابل توجه‌اند. پوچی آنها، بی‌علتی آنها، خشونت نفرت‌بارشان و بی‌انگیزه بودن آنها. نقاط مشترك و مشخص این بیماری است. چنین بیماری بدون توجه می‌کشد. برایش فرق نمی‌کند که بیگانه است یا فرزندش و می‌تواند جسد را با ضربه‌های کارد سوراخ سوراخ کند. بیهوده و با بی‌رحمی غیرقابل باوری روی جسد جست و خیز کند. گاه تکه‌هایی از آن را می‌درد... تکه‌هایی از آن را می‌درد.

دکتر می‌زند زیر خنده. يك خنده دیوانه‌وار و تمام اعضای بدنش به لرزه درمی‌آید و تاجایی که گریه می‌کند و باز بین حق و حق و لرزشهای خنده تکرار می‌کند، «آن را می‌درد...» اشکهای خنده روی گونه‌هایش خشک نشده‌اند که ادامه می‌دهد:

— آقایان... اصل مهم خصوصیت انوماتیسم روانی، همان بی‌ارادگی کامل یا حداقل فراموشی کاملی است که بدنبال دارد و این خود، مشکلات پزشکی و قانونی بسیاری را هنگام اجرای عدالت موجب می‌شود و دشواریهای غیرقابل حلی را با خود دارد. چرا که قوه محرکه بی‌خبری می‌تواند مانند فراموشی ساختگی، ارادی و وسیله دفاع از خود باشد. دکتر بلند می‌شود و انگشتهای شستش را در جیبهای جلیقه خیالش

فرو می کند و در حالیکه سرش را بالا گرفته و الهام می گیرد، با لحنی بلندتر از معمول به سخنرانیش ادامه می دهد:

— مسئله در حالت نسبی حاضر، بازهم جالب تر است. وقتی فراموشی کامل است و به غیبت تبدیل می شود، آنچه اتفاق می افتد با اراده اما بی حافظه است. مثل رفتار من با لگن. در این صورت برخی از خصوصیات بی که اجازه می دهد، طبیعت حمله ای بودنش را مورد سوءظن قرار دهیم مشهود و برخی منتهی است. غیبت کامل زودرس، علل و نسبت هایی که با احساسات درونی بیمار ارتباط دارند.

صدای دکتر تیزتر می شود و عینک خیالش را روی بینی جابجا می کند و بفکر فرومی رود. اوژن و آلکس که از خنده به خود می پیچند و دست می زنند.

— من يك حمله ای را که پدر و مادرش را کشت بیاد می آورم. هیچ کس نتوانست علت جنایت را کشف کند. تنها توضیح ممکن این بود: « باید اینطور می شد » اما در بعضی حالات يك حمله، خشم موجب حرکت است که با کمترین تحریکی منفجر می شود. يك کلمه، يك مشاهده، يك سرزنش... و بیمار فریاد می زند، دگرگون می شود، بی شرمانه پرخاش می کند... آیا من پرخاشگر بودم آقای ماخ؟
— نه!

— بیمار افراد دوروبرش را می زند؛ اغلب کسانی را که بیشتر دوست دارد. اشیاء را می شکند، مبلها را پاره یا خود را ناقص العضو می کند، دست به خود کشی و ده ها کار خطرناک دیگر می زند. اما به طور ناگهانی تمام می شود و پس از آن رخوت و سستی عجیبی باقی می ماند و بیمار، سرافکنده از رفتارش، عذرخواهی می کند.

ماخ می گوید: «خب بعد...»

اما د کتر با لحنی آرام و خسته حرفش را قطع می کند:
- ادامه بدهید. متشکرم آقای ماخ!

چهار مرد خفه می شوند و در سکوت، صدای خراشیدن کفش، خرناس اوژن که با زبان و سوراخ دندان‌ش بازی می کند، ناگهان صدای موش در می آورد. دکتر عصبانی می شود، او می تواند با میل و رغبت، اوژن را بکشد، زمانی که با دندان سوراخش بازی می کند.

□

□

ما چهار مرد هستیم، میان چهار دیوار. همه نیک و بد عالم، خیر و شر جهان، در میان این چهار دیوار می سوزد. ما در میان این چهار دیوار، رسمی ترین مراسم همسرایی دنیا را جشن می گیریم. ما نورافشان هستیم با تاج گل‌هایی از رز و ملبس به پوشش سفید، میان چهار دیوار. اگر تا مطلق ترین سکوت، غلیظ ترین سکوت، تامرگ، سکوت کنیم، يك چیز قطعاً اتفاق خواهد افتاد. به ما جواب خواهند گفت: تکان نخورید. سرتان را بلند نکنید. خود را نگاه نکنید. با احتیاط نفس بکشید.

□

□

ما یازده نوامبر کودکیمان را که در آن ناقوس مرگ‌هایی به صدا در آمده است، بیاد داریم. در صبحی آلوده به سرما و تف رطوبت، در چند متری سربازهایی بودیم که شیپور می زدند و گونه‌هایشان به شکل مسخره‌ای باد کرده و قرمز بود. نت‌های مسی از جایی نمی آیند. سه سرباز با گونه‌های قرمز، چیزی جز يك مجسمه نیستند. این ناله از دوردست‌ها آمده است برای اینکه در این صبح سرد و مه گرفته لازم است يك مرد با گونه‌های دهاتی و ملبس به لباس سبز خاکی رنگ در شبی

مسی بدمد. آه و ناله و حشتناك زنده‌ها و مرده‌ها...

انسانهایی باهمان حرکت آرام، کلاه بر سر، کلاه بره یا کاسکت خود را برداشتند. مانیز برای اولین بار در زندگیمان شبکلاه کرکی قرمزمان را که بامنگوله‌آبی تزیین شده بسود، از سر برداشتیم - همان شبکلاهی که مادر بزرگ وقتی که در هفت سالگی ما به مرگ سلام کرد، برایمان بافته بود.

کمی بعد، دستهای کوچک ما دست پدر را در میان سکوت فشرد و چند ثانیه بعد، ما از وحشت و ترس گریه کردیم.

دکتر می‌گوید: «يك آبروریزی حسابی بود. زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. يك گيره گردنم را فشار می‌داد. موجی مرا از زمین بلند کرد و من همه مرده‌ها را با چهره‌هایی رنگ پریده و خالی می‌دیدم که خشك و آرام، دایره‌وار دور من می‌چرخیدند.

«خشك راه می‌رفتند. مثل پادشاهان یا ملکه‌هایی که در میان روز، کاخ رایشناك را طواف می‌کنند. کاخی را که از سنگ ساخته شده می‌بلعند و دور آن می‌گردند و خشك حرکت می‌کنند.

«فریادی در گلویم شکل گرفت، آنرا پشت حصار دندانهای فشرده‌ام حبس کردم. اما از ترس می‌مردم. فریاد پراکنده و زندگی آغاز شد. پدرم مرا تکان داد. زنی کلاه قرمزم را بامنگوله‌های آبی بر سرم گذاشت. هزار چهره به سوی من برگشت. پدرم مرا کشید و ما رفتیم. او تند راه می‌رفت و جمعیت را می‌شکافتیم. من غمگین بسودم اما خوشبخت. من از شادی و خوشحالی زنده بودن می‌گریستم. پدرم با گامهای بلند راه می‌رفت. من ناب می‌خوردم و همه چیز در اطراف من دوباره تکان می‌خورد و از خشکی بیرون آمده بود. من گریه می‌کردم و می‌خندیدم. پدرم می‌گفت «احمق چرا می‌خندی.» مادرم گفت «او

نمی‌خندد، گریه می‌کند» و اشکهایم را پاک کرد.

– تو می‌خندی یا گریه می‌کنی؟

– نمی‌دانم!

– چرا فریاد زدی؟

– ترسیده بودم!

– این بچه فوق‌العاده حساسی است. شما تا بحال چنین چیزی دیده بودید؟

ماخ می‌گوید:

– بچه‌گروه همسرایان، هنگام بلند شدن زنگوله‌اش را تکان می‌دهد و تمامی سرها در نهایت فرمانبرداری فرود می‌آیند.

«صدها بار، زمانی‌که کشیش سنگین شده از طلا که چشمهایم را خیره می‌کرد، جام شراب را باند کرده است، من سرم را فرود آورده بودم و به خودم می‌گفتم، اگر سر بلند کنی، نفرت‌انگیزترین گناه را مرتکب می‌شوی و همانجا، آلوده بگناه، خواهی مرد.»

– شما هرگز در این سکوت فریاد زده‌اید؟

– در يك کلیسا هیچوقت سکوت مطلق نیست. همیشه چیزی می‌افتد.

يك نیمکت، که هنگام زانو زدن صدا می‌کند. يك پیرمرد که آه می‌کشد. يك زن متعصب که زمزمه می‌کند. يك شمع کوچک که چك چك گریه می‌کند، یا يك بیمار که سرفه‌اش گرفته است...

– با این وجود شما باز هم می‌ترسیدید؟

چشمهای دکتر از کنجکاوای برق می‌زند و خطوط چهره‌اش که مثل يك پرچم، زمانی‌که باد نیست افتاده است، دوباره صاف و کشیده می‌شود. مثل این است که بادی وزیده باشد.

– من می‌ترسیدم و منتظر چیزی بودم... حادثه... می‌رفت که روی

گردنهای خم شده و سرهای فرود آمده چنان طوفانی بوزد که همه چیز را با خود ببرد. گنبدها باز شدند و از شکافی يك نور سفید در کلیسا منفجر شد و همه جرأت مرا سوزاند. ما زیر درد می خیزیدیم و ستونها را برای گریختن می جهیدیم. زیر صندلیها و نیمکتهای واژگون و بهم ریخته دست و پا می زدیم. پدرم شایستگیش را تا سرحد ممکن حفظ کرده بود. اما گرما جرأت او را گاز گرفت و مثل دیگران با يك، دو، سه جهش از جایش پرید و با دهانی پر از فریاد، طاق صلیبی شکل را طی کرد و به جایگاه همسرایان رفت. دوباره بلند شد و بسوی محراب دوید؛ در حالیکه يك تعظیم ناگهانی و مضحك را تظاهر می کرد عقب عقب می دوید. به ستون برخورد کرد و مثل فرفره دیوانه وار دور خودش چرخید. چشمهایم را بلند می کنم و آنطور که در کتاب مقدس گفته است همه چیز پایان می پذیرد و من از یوحنا جدا شده ام.

دکتر آه می کشد و می گوید: «بله.»

– این زشت ترین گناهی بود که مرتکب می شدم و برای همیشه از بهشت و زندگی جاودانه محروم ماندم، پدرم را هم به جهنم کشاندم.
– شما نگاه کردید؟

– در تلاش آرام و وحشت انگیزی که گردنم می کند، بطور نامحسوسی سرم را بلند می کنم و نگاهم به کشیش که بالای سرم راه می رود، دوخته می شود... هیچ چیز را نمی بینم. هیچ چیز. اما جنایت واقع شده است و من نگاه کرده ام.
– و بعد؟...

– بعد. نه طوفانی، نه شکافی، نه روشنایی سفیدی، نه سوختگی جرأتها و نه حالتی منقلب که ربه ها را تباه کند. هیچ کس تکان نمی خورد، پدرم نمی جهید... هیچ چیز. می فهمید: هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

«شاید حتی جهنمی هم نشده بودم. اما این راز اطمینان بخش به من می‌گوید که بزرگترین جنایتها بی‌کیفر می‌ماند. آن روز، خود را برای همه چیز آماده کرده بودم. آنروز، من از نه، گذشتم و جهنم را انتخاب کردم.»

– از روی کنجکاو؟

– نه! نه! از روی ناامیدی.

– فرق نمی‌کند!

– اما مرا جدی نگرفتند.

چهار مرد خفه می‌شوند. سکوت و خراشیده شدن زمین با کفش کهنه، خرنام، صدای سوت از دندان خالی اوژن و انتظار. اگر خفه شویم؟ اگر سکوت مطلق را بسازیم؟ اگر فکرمان، تا دردی غیرقابل تحمل پایدار بماند؟ شاید آن جواب را بشنویم.

□

□

پیش از اینها، يك شب، شب کودکی من، يك شب زمستان، درخانه دورافتاده‌ای که متعلق به دهقانی بود، تعطیلاتم را می‌گذراندم. سگ عصبانی شده بود و درطویله زوزه‌های خفه می‌کشید. آقای «سیلستین» گفت سگ عصبی است و خانم «لویز» می‌دانست که اگر خفه‌اش نکنیم شب بدی خواهیم داشت. آقای سیلستین «گفت می‌روم، آرامش کنم.» دو شاخه مو از کنار بخاری دیواری برداشت و بلند شد. با او رفتم. او با چراغ قوه‌های توی طویله را روشن کرد. دو تا اسب، طنابی را که به وسیله آن به آغل بسته شده بودند می‌کشیدند و حلقه آهنی در قلابی که زیر آخورشان بود زنگ می‌زد.

– کجایی حرامزاده؟

سگی از نژاد شی‌بن‌لو، دری را که حائل شب و هوا با طویله بود،
چنگ می‌زد. آقای سیلستین گفت:

— مثل اینکه می‌خواهد برود بیرون خودش را خالی کند.

حصار فولادی را بلند می‌کند و حجمی از هوا بشکلی موهوم زیر
نور ماه شناور می‌شود. سگ بیرون می‌رود، چند دور می‌زند و می‌دود،
دمش لای پاهایش جمع شده است و زیر ضربه‌های يك درد ناشناخته
ناله می‌کند. آقای سیلستین با صدای آرام می‌گوید کارت را می‌کنی یا
نه؟ حیوان فریاد می‌زند. آقای سیلستین چراغ قوه‌اش را خاموش کرده
بود. گفتیم: «خبری شده! این سگ چیزی را فهمیده است، برگردیم
آقای سیلستین.»

— نه، صبر کن کوچولو... این حرامزاده باید ساکت شود...
سگ روی باطنش می‌نشیند بی آنکه بسا زمین تماس داشته باشد،
دم سیخ شده، زیرش تا خورده و حلقه‌ای را میان پاهای لرزانش تشکیل
می‌دهد. چهره‌اش رو به ماه و گوشه‌هایش خوابیده، با تمام حنجره باد
کرده‌اش فریاد می‌زند. عووو. صدا بالا می‌گیرد و شب را پر می‌کند.
خاموش می‌شود تا هوا صاف شود و دوباره شروع کند. همه چیز در
زیر نور ماه از وحشت و انتظار لبریز است. هیچ صدایی، هیچ بادی،
هیچ حجمی از وحشت خالی نیست. حشرات و جانوران طویله، خود
را زیر خاك پنهان می‌کنند و چشمهای گرد و مبهوتشان را به روی زمین
می‌بندند. اسبها گوشه‌هایشان را می‌خوابانند و زانوهایشان را راست
می‌کنند.

يك گاری بازوهای لاغرش را به آسمان بلند کرده است. دو موش
خاکستری که در کومه‌گاه کشتی می‌گرفتند، با تمام قدرت پاهایشان،
یکدیگر را در آغوش می‌کشند و مثل دو بچه گمشده صدای ضربان

قلب وحشتزده‌شان را گوش می‌کنند. سگک، با ضربه‌های بزرگ گلو و فکش که از هم باز شده فریاد می‌زند و صدایی را که ابعاد شب از دور فریاد می‌کند، می‌شکند و ستونهایش را می‌لرزاند.

— هیچ چیز وحشتناکتر از سگی نیست که برای مرگ زوزه می‌کشد.
— نه. او هم يك حيوان است. با پشم، پنجه، دم... يك حيوان...
که می‌داند و می‌ترسد.

ماخ می‌پرسد:

— چرا؟ از چه می‌ترسد!

دکتر می‌گوید: «از همان چیزی که مامی ترسیم! وحشتناکترین داستان جهان. داستان رابینسون کروزو.

«من وقتی بچه بودم آن را با ریشه می‌خواندم. يك مرد تنها، در يك جزیره خالی از زندگی، این مرد دیوانه نمی‌شود؟ يك روز بدستهایش نگاه نمی‌کند و نمی‌بیند چقدر وحشتناک است؟ با دستهایی که ناخنهای بلند دارند. می‌تواند فریاد بزند. آی! من دست و ناخن دارم. من پشم دارم. من سکس دارم. دندان دارم. گرسنه‌ام. من يك جانورم. تنها هستم و می‌ترسم، از خودم. خودم و این سؤال که سرم را پر کرده و منفجر می‌شود و همه چیز را ویران می‌کند. من کی هستم؟ سؤال میان جمجمه خالیم، مانند آخرین فریاد يك مرد که در کلیسای خالی و پرهمهمه‌ای محو شود، صدا می‌کند. من کی هستم؟ بگویید! به من بگویید من کی هستم؟»

«در حالیکه نفس نفس می‌زدم و از ترس بخودم می‌پیچیدم، دور جزیره را دویدم. تب کرده‌اشنها را با ناخنهایم کندم. من زوزه می‌کشیدم و به سوی دریاچه كوچك كه آب آبی صاف داشت، خزیدم و از چهره حیوانی خودم با وحشتی غریب متعجب شدم.

«من سئوالم را از درختهای نارگیل ثابت در باد آرام، از افق که از گرمای آفتاب سفید، می سوخت و می لرزید، از شن، از صخره، از گل‌های زنده پرسیدم. بگوئید: من عقلم را از دست داده‌ام. احساس می کنم که تبخیر می شوم. خدای من. آیا من يك قطره اتر هستم که ریخته و در جستجوی در گم شده دیوانه خواهد شد. دیوانگی پوست کله‌ام را کنده و من از بالای جمجمه‌ام تبخیر می شوم. من با تمام قدرت دستها، به مقدم فشار می آورم، اما عقل میان انگشتهایم ترشح می کند و من کسی می شوم.

«فقط سه کلمه کافی است. «من کی هستم؟» و عقل مثل خون از دماغ جاری می شود. اما کدام رگ را بفشارم. کدام عضو نامرئی را ببندم تا موش نشوم. يك ماس، مورچه، لاک پشت و تا بتوانم که هم‌چنان قسم بخورم که «انسان» در جایی وجود دارد.

«زمانی که در شهر زندگی می کردم، وقتی این سؤال به من حمله می کرد، پناهی داشتم، به خیابان می رفتم و همه شهر را قدم می زدم تا با دقت و درندگی، چهره‌ها را بازرسی کنم. آنوقت خالی می شدم.»
ماخ مؤدبانه تصحیح می کند: «آنوقت دیوانه می شدید.»

— نه، آنوقت خالی می شدم. آنوقت گم می شدم، خودم را گم می کردم. نه. نه. آنوقت خودم را می دیدم. آنوقت به خودم فکر می کردم. آنوقت چیز دیگری بودم. کافی بود که صورتی را نگاه کنم، که صدایی را بشنوم: خیلی زود نفس نفس زدنم بند می آید و وحشتم آرام می گیرد.

«يك روز، میان يك میدان، بچه‌ها را نگاه کردم؛ آنقدر غریب که والدینشان بی آنکه چیزی بگویند، جگر گوشه‌هایشان را کشیدند و با خودشان بردند. من نگاه مادری را بخاطر دارم که پر از دلزدگی و

تفر بود. اگرچه نگاه من شاید نه پاك بود و نه ناپاك. من تنها، مخلوقاتی را که سخت جدی، مشغول زندگی بودند، نگاه می کردم. من از صلح آنها خودم را پر می کردم و در چشمهایشان زندگی را می نوشیدم. فقط همین...»

اوژن، آلکس و ماخ منتظر می ماندند. اما دکتر دیگر با صدای بلند فکر نمی کند. مثل يك چشمه که ناگهان زیر خاك ناپدید شود، اندیشه اش در سکوت شیرجه می زند و فکر می کند: «بله بی گناهی همین است. بهشت گمشده هماهنگی با خود همین است.»

«منظور این است که زیر درد و رنج دیوانگی، انعکاس و آینه باشیم، کوه و صدا، حرکت و اراده، عمل و میل.»

دکتر بیمارانش را معاینه می کرده است. از شنیدن صداهایی که زیر این پوست گسترده بر کالبد استخوانی است، متعجب می شده است. از دیدن چشمهای درخشانی که در قلۀ يك بلوك بی شکل از گوشت قابل فساد قرار گرفته متحیر بوده و باخود می اندیشیده است: «زنده ها، زنده ها بی فایده اند. اما این متصل شده ها به پوست، چربی، استخوانها و این توده بیمار کثیف، با این وقاحت رنگ پریده که خود را برجسته می کند، مرا به لمس کردن و گوش فرادادن و دوست داشتنشان دعوت می کنند. «چرا دوست دارید زندگی کنید، در خیابانها بخزید؟ از پله ها بالا بروید؟ به کارخانه ها و دفاتر کار بلغزید؟

«چرا خود را بیهوده می بخشید؟ به نام چه کسی؟

«زندگی عالم را بهم می زند. زندگی شما مرا بیزار می کند. بدنهای فاسد، متعفن، پشمالو. قانقرا بایی و ویران شده شما منظره زندگی را زشت می کند.»

— دکتر؟

— بله!

— من...

— خوب، چه کنم، به من چه که امروز نمی‌ترکی. اما فردا یا پس فردا، یا کمی دیرتر. بهر حال اتفاق خواهد افتاد. بالاخره می‌آید. و اگر خدا نباشد، ای دوست، برادر، هم‌نوع، آینده. من شما را نمی‌بینم. اگر خدا نباشد برادر، دوست، هم‌سایه، آینده. تو حالم را بهم می‌زنی. تو چیزی جز کثافت بدبخت پر حرفی نیستی. ای انسان، ای انسان، ای انسان. د کتر پشت میزش فرو می‌رود و سرش را میان دستها پنهان می‌کند. بلند می‌شود، دستهایش را می‌چرخاند و می‌گوید:

— من حق‌گریه می‌کردم. آقایان! وحشت، ترس، نگرانی مرا بر آن داشته بود که هیچ‌کس را دوست نداشته باشم به سرعت باد، مطبم را باز می‌کردم. دوتا دوتا پله‌ها را بسالا می‌رفتم. پشت در بسته مطب نفس تازه می‌کردم، آنرا می‌گشودم و به طرف هلن می‌رفتم. به او می‌گفتم، با من حرف بزن، هرچه می‌خواهی بگو اما حرف بزن. او بمن نگاهی می‌انداخت که نمی‌دانم از چه قصدی وام‌گرفته بود. هرچه بود می‌خواستم بمن نگاه کند و می‌گفتم، نگاه کن، تقاضا می‌کنم نگاه کن، برای مدتی طولانی به من نگاه کن. راه می‌رفتم در حالیکه به نگاه خاموش او بسته شده بودم. پرسید: «بتر شدی؟»

— بله!

— چته؟ خسته‌ای؟

— هلن... خیلی لازم است که دوستت داشته باشم. من ترا دوست

دارم. بگو که من دوستت دارم!

— تو دوستم داری!

— مطمئنی؟

– بله

– چرا بطرف زنهای دیگر هولم می دهی؟

– نمی دانم.

«اما من می دانستم. او فهمیده بود که من از دوست داشتن نفرت دارم و خود مرا دوست داشتم.»

– خوب گوش کن هلن، گوش کن عشق من. من مقصرت ترین موجود روی زمین هستم. پست ترین موجود. بعضی شبها از میان بعضی کابوسها و در بعضی لحظات میان خواب و بیداری که روشن بینی غیر قابل تحلیلی پیدا می کردم می فهمیدم که ناقابل ترین انسان جهان هستم. بعضی شبها همه چیز را می فهمیدم و گویسی معرفت کلی و روح ادراک در سرم لانه کرده است. نمی توانم آن لحظات را شرح دهم. آن لحظات قابل درک و فهم نیستند. اما بعضی شبها، تو نمی دانی من چقدر ساده بودم و چقدر برایم مسلم بود که پشت و جلوی این زندگی يك سادگی که باید در قلب آن باشد بوضوح دیده شود... همان سادگی که من قسم می خورم، باید در قلب این زندگی جاری باشد.

«هلن! من تو را هلن صدا می کنم تا صدایم بیهوده نباشد و حداقل شکل يك اسم را بگیرد.»

«من می دانم که همه چیز ساده است. اما نه جرأت دارم که دوست بدارم و نه می توانم بمیرم تا آنرا ثابت کنم. وانگهی هیچ کس مرا باور نخواهد کرد و من برای هیچ و بیهوده دوست خواهم داشت. «هلن! اگر اسم تو را تکرار می کنم برای این است که به این حروف تکیه کنم، به این مفاهیم، به این واژه ها.

«هلن! بدترین و مقصرت ترین آدم کسی نیست که بدی می کند. بلکه آن کسی است که خوبی را می شناسد و نمی گذارد که در آن فرو رود.

من بزرگترین جانیان را دیده‌ام که هاله نور عفو بر سرشان می‌درخشد و از هر حیث بیگناهند.

«من به انسان‌برگزیده‌ای نیاز دارم، مظهر صلح و آرامش و رهایی تا بسویش بروم و به او بگویم: «به من آرامش بده و رهایی و صلح!» اما خوب می‌دانم که اگر او مرا آرامش ببخشد خودش آنرا از دست خواهد داد، زیرا اضطراب من بی‌اندازه بزرگ است و پرسشهایم بی‌شمار. پس به او می‌گویم بهمه حرفهایم گوش کن و مرا صلح و آرامش بده. اگر این کار را کرد و به من صلح و آرامش داد و خود نیز در آرامش باقی ماند، پس او خداست.

«هلا! می‌بینی که پوچ‌ترین دعایی که جرأت نقش بستن روی لبهای بشر را پیدا می‌کند همین است. مرا دوست بدار تا من در عین بیگناهی و آرامش، اضطراب و بدی بتو بدهم. مرا دوست بدار بی‌آنکه بدانی چه کسی تو را دوست خواهد داشت. هیچ را دوست بدار. هیچ کس را دوست بدار. می‌خواهم برای تو سنگ بی‌ارزشی باشم، قطعات شکسته شیشه، يك مشت آب. آنوقت من هیچ نخواهم بود و هیچ چیز تقصیر من نخواهد بود.»

«هلا! من هزاران بار نامت را خواهم گفت. به درخت، به کلیدمورس به راه‌هایی که می‌گریزند، به آسمان که باز می‌شود و به غیبت تو. می‌دانم که با لبخندی ژکوندوار به من خواهی گفت: «تو دیوانه‌ای.» نه، من دیوانه نیستم، برعکس هیچ کس منطقی‌تر از من نیست. يك می‌شود دو.»

«آنکه می‌خواهد به دوردستها سفر کند، مرکبش را آماده می‌کند و من حداقل هشت ساعت در شب می‌خوابم. اما این تصادفی و اتفاقی

است که زندگی می‌کنم. هیچ چیز از قبل آماده نبوده است و تو چگونه جرأت می‌کنی به من بگویی که دوست دارم. من دیوارها و صورتم را چنگ می‌زنم و تو را می‌ترسانم.»

— او خوب گلیمش را از آب می‌کشد. زن حبله‌گر، آقای ماخ، او خیلی ساده تصمیم گرفته بود که مرا دوست داشته باشد. سرنوشتش به همین بسته بود، می‌فهمید؟ من کاری نمی‌توانستم بکنم مگر اینکه بدون کاری یا حرکتی باقی بدانم و آب از دهانم جاری شود.

«من زندانی او بودم و او از عشق من چاق و پروار می‌شد.»

آلکس که از شوخ طبعی خود راضی است می‌گوید:

— عشق، زنها را چاق می‌کند.

— زنها حبله‌گرند، بی‌نهایت حبله‌گر.

دکتر قبل از اینکه ساکت شده و سرش را تکان دهد می‌گوید:

— حبله‌گری آنها غیرقابل حدس و گمان است.

او دست روی زانوی ماخ می‌گذارد و خاموش می‌شود.

آلکس از دیوار سلول، تکه‌ای گچ می‌کند و با پاشنه کفش چوبیش

آن را پودر می‌کند و روی آن تف می‌اندازد. بعد با کمی کاه مخلوط

می‌کند و پشت ظرف غذایش را برق می‌اندازد. صدای خش‌خش ساییدن

آهن‌گذار ظرف غذا شنیده می‌شود. گاهی ریتم کارش را عوض می‌کند

و به جای اینکه خطی بسازد به میج دستش حرکتی دایره‌وار می‌دهد و

قوسه‌ای زیبایی می‌اندازد. ما با دقتی فوق‌العاده نگاه می‌کنیم و

اوژن کمی ناراحت است که چرا او چنین ایده‌ای نداشته است. اما

دیگر خیلی دیر است و این لذت تنها به آلکس تعلق دارد. او چیزی

را اختراع کرده است. می‌سازد، می‌سازد و عاشقانه به اثر هنری خود

لبخند می‌زند.

بچه‌ها برای نگاه کردن به دوستشان که چاقویی را کنار پیاده‌رو تیز می‌کند، دایره‌وار ایستاده‌اند و با تعجب به کشف شیاری که تیغه را در آن می‌کشد فکر می‌کنند و هنرمند را با نوعی حسادت تشویق می‌کنند: «به این می‌گویند ایده داشتن.»

آلکس هم يك عالمه از این ایده‌های كوچك احمقانه دارد که در سر انگشتهایش مرور مرور می‌کند. نابغه است مثل يك ناقص الخلقه که می‌تواند همه کارهایش را انجام دهد. او می‌گوید: «من می‌توانم هر کاری بکنم.»

او مثل بچه‌های رذل و بدجنس که در کلاس می‌توانند درخت نارگیل، کشتی، بمب، پیکانهای كوچك و هواپیماهای کاغذی درست کنند، اما هنگام پاسخ دادن به این سؤال که در جمله من تنبل هستم فاعل جمله کدام است، از ترس می‌میرند، پر از ایده‌های عجیب است و می‌گوید: «من هر کاری می‌توانم بکنم.»

او به ما، بازی مگس وزنه بردار را یاد داده بود. باخمیرهای نان که به چربی غذا آغشته بود، کاسه می‌ساخت و دستگاه خبر دهنده برای آمدن نگهبان اختراع کرده بود. نمایش شکنجه ژاندارك را ساخته بود.

– اگر فردا آفتاب باشد، شکنجه ژاندارك را نمایش می‌دهم.
يك بار دكتر گفت که «این بازی برای يك مسیحی خوشایند نیست.
به نظر مسخره می‌آید.»

– يك شوخی كفر آمیز. دقیقاً يك گناه.

آلکس گفت:

– آه، نه، بدجنسی نیست، برای خندیدن است، منظور گذراندن لحظات است. آخر من يك قاتل هستم و زمان را می‌کشم.

در تابستان ما بارها نمایش ژاندارك را می بینیم. آلکس همیشه نابغه، يك زندان كوچك ساخته و همه سوسكهایی را كه به چنگ آورده است در آن نگهداری می کند. روزهای نمایش يك سوسك را می گیرد و با كاههایی كه از تشك در می آورد، آن را سفت می بندد و در وسط سكویی كه با خرده ریزهای كاه درست کرده است قرار می دهد.

او در حالیکه مشغول کارهای مینیاتوری است، می گوید: «خنده دار نیست؟» بعد دشوارترین قسمت را شروع می کند. يك سیستم پیچیده و فنی. با قطعات ریز شیشه های شکسته، آفتاب را جذب می کند و آنقدر دسته های نور را در نقطه ای متمرکز می کند كه پرتوهای لطیف نور به آتش تبدیل شود.

این آتش گوشه ای از هیمةها را نشانه می گیرد. نزدیک نقطه ای كه سوسك به شاخه ها بسته شده است، ژاندارك گرم می شود. آلکس می گوید:

— اعتراف كن كه تو يك پیشوا نیستی و گر نه آتش آسمان نت را با درد و بیرحمی خواهد سوخت.

سوسك هیچ چیز نمی گوید. آلکس می خروشد و می گوید:

— هنوز وقت هست. اعتراف كن!

سوسك ساکت می ماند.

— اعتراف كن كه شیطان به تو الهام می کند. اعتراف كن كه فقط

يك فاحشه هستی. يك زن بد برای سربازها.

سوسك كلامی نمی گوید. آلکس شتاب زده است. كلمات نامفهوم

از گلو و گردن حیوانیش بیرون می ریزد. بی تاب شده و سرعت در نقش خود غرق می شود و کرم روی پیشانی اش باد می کند.

— اعتراف كن كه ساتن سرور را نمی شناسی، آنگاه نجات خواهی

یافت و وارد... لعنت بر شیطان. آقای ماخ چطور باید گفت؟
- در آغوش...

- متشکرم آقای ماخ. آنوقت به آغوش کلیسا بازخواهی گشت.
ماخ بسا بهت به سوسك نگاه می کند و زمزمه کنان می گوید:
- شاید که بخشوده شوی و سرورت را رو در رو ملاقات کنی.
آلکس و ماخ گاهی با یکدیگر و گاه با تنهایی دعاهايشان را می-
خوانند. آلکس می گوید:

- اعتراف کن کثافت، ناپاک، جانی!

ماخ زبورش را می خواند.

- به گناهانت اعتراف کن و سنگت سخت غرورت را در قلبت بشکن.

آلکس می گوید:

- از خدا عذر بخواه.

ماخ ادامه می دهد:

- اعتراف کن که شاهزاده بدی بر تو نمایان شده و تو را فریفته است.

اما تو نور را می بینی. او را از قلبت بیرون کن.

آتش به آرامی شاخه های کاه را می خورد. آلکس می گوید:

- ماخ، او چه می گوید؟ بگذار گوش کنم.

او گوش بزرگش را به سوسك نزدیک می کند و بلند می شود. اوژن

می پرسد:

- چیزی می گوید؟

آلکس که چهره اش در نفرت پیچیده است به سوی ما برمی گردد

و می گوید:

- او فریاد می زند که بی گناه است و از سن میشل، فرشته مقرب

خداوند کمک می خواهد.

شعله‌های كوچك آتش پت پت می‌کند و شعله‌ای ته سوسك را
می‌گیرد و مایع سفیدی از آن خارج می‌شود.
آلكس می‌گوید:

— او جهنمی است. خداوند او را ببخشد.

ماخ می‌گوید:

— برایش دعا کنیم.

شكنجة ژاندارك به پایان می‌رسد. بعضی وقتها نیم ساعت هم بیشتر
طول می‌کشد تا آتش را به آرامی بسمت محكوم هدایت می‌کند.

پاییز فرا می‌رسد و آفتاب به اندازه کافی نیست. نمایش تا تابستان
بعد متوقف می‌شود. اوژن این نمایش را خیلی دوست دارد اما برای
دکتر چندان خوشمزه نیست. يك بار كه ماخ، سوسك را سؤال پیچ
کرده بود و التماس می‌کرد كه به جنایاتش اعتراف كند، گفت:

— اگر يك روز اعتراف كند چهار دردمر می‌شویم.

آلكس هم چنان ته خارجی ظرف غذایش را می‌ساید و باز می‌ساید.

ماخ می‌پرسد:

— چه می‌کنی؟

— تا بحال حدس نزده‌اید؟ يك آینه درست می‌کنم تا بتوانم هر وقت

كه میل داریم خودم را در آن ببینم.

اوژن گفت:

— ایده خوبی است. سالهاست كه هیچ آینه‌ای چهره ما را منعكس

نكرده است. دوهفته يك بار ما را به سلمانی می‌برند، اما آنجا آینه‌ای
وجود ندارد.

سلمانی هم كه مثل ما زندانی است يك آینه بیضی شكل جیبی

دارد كه پشت آن عكس يك زن لخت را چسبانده و پنهانی، دريك چشم

بهم زدن فرصت می‌دهد تا مشتریهای مخصوصی که با او دوست هستند خود را در آن نگاه کنند. گاهی می‌گذارد که دو سه ثانیه زن لخت را ببینند، اسمش را گذاشته‌اند کلثوپاترا و خیلی از زندانیها فریفته و عاشق او شده‌اند. اما از آنجا که سلمانی با ما دوست نیست، هیچک از ما چهار نفر کلثوپاترا را نمی‌شناسیم و هرگز نیم نگاهی هم به او و آینه نینداخته‌ایم. مادیرگر زن نداریم. همانگونه که بخاطر ندارم زن چیست و چگونه است و به چه می‌اندیشد، به چه می‌ماند، چه می‌گوید و چه می‌کند. او زن می‌پرسد «یک زن چیست؟» دکتر پاسخ می‌دهد: «تصویری است که برای خودمان ساخته‌ایم.» آلکس می‌گوید: «یک آشغال است.» ماخ معتقد است که هیچ است، وجود ندارد.

آلکس می‌گوید:

— وجود دارد چون ما بخاطر آنها زندانی هستیم.

دوباره بحث همیشگی آغاز می‌شود. دکتر معتقد است که ما در زندان هستیم، چون اینجا جای خوبی است. راحتیم، گرم هستیم، از ما پرستاری و حمایت می‌کنند و خلاصه اینکه تا حد غیر قابل توصیفی اینجا خوشبخت هستیم. توجه کرده‌اید که هنگام زلزله، زندانها بیش از هر جای دیگر مقاومت می‌کنند، چرا که بسیار محکم ساخته شده‌اند.

او زن آخرین گفته‌هایش را تکرار می‌کند و قسم می‌خورد که زنش سرکارگر را کشته است و آلکس می‌گوید: «من بیگناهم» و صدای ماخ شنیده می‌شود که «من هم همین‌طور.»

ما چهار تا بیچاره بی‌گناه هستیم که در حقیقت نمی‌بایست وجود ما مستلزم وجود یا خواست کسی باشد. چه کسی؟ یک روز شیشه جوهر خواهرم را به نخ بسته بودم و تاب می‌دادم که نخ پاره شد و شیشه جوهر به چشم دوست همکلاسیم خورد. او گفت که تقاص آنرا پس می‌دهی.

— من هم تقریباً همسن تو بودم که روی دیواری شاشیدم، صاحب-
خانه برایم خط و نشان کشید.

— من توی آب ماهی قرمز، آب ژوال ریختم و فردای آنروز جسدش
روی آب بود.

«بدتر از همه اینکه به خاطرش گریه نکردم. پس «ورد ستم روح فنا-
ناپذیر یک ماهی قرمز فرار گرفته ام.»

— من از توی سوراخ کلید، باسن پدرم را که در حال عوض کردن
شورتش بود دیدم. بی شک من سنگت صبور دردهای باسن پدرم شده ام.
اگر چه کمی ظالمانه است که ما برای این جور چیزها در زندان باشیم.
حیله گر ها ...

— کی؟

— جامعه.

— آفرین.

من هم گفتم:

— این جامعه بی رحمی که ما را روی این راه یعنی جنایت چسبانده
و خود دقیقاً شبیه ماست.

آلکس در حالیکه هم چنان می ساید، می گوید:

— می توانم هر چقدر که دلم می خواهد خودم را نگاه کنم. باید فقط به
این فکر کرد.

سه روز تمام برای صیقلی کردن ته ظرف غذايش را ساییده است و
حالا مثل يك خورشید سفید می درخشد. از آن زمان، ساعتها را به نگاه
کردن خود می گذرانند. اول خمیازه می کشید، می خندید، اخم می کرد،
چشمک می زد. اما پس از يك هفته به این کمندی پایان داد و تنها ساعت های
متمادی خودش را نگاه می کرد. آنقدر نگاه می کرد که به خواب می رفت.

می گفت «من خودم را هیپنوتیزم می کنم.» او زن هم گاه گاه به آینه نگاه می کرد اما پس از نگاه کردن، آینه تیره و تار می شد و او در سکوت فرو می رفت. دکتر و ماخ از نگاه کردن به خود سر باز می زدند. دکتر پرسید:

— آقای آلکس وقتی ساعتها خود را نگاه می کنید به چه چیز می اندیشید؟

— من؟

— بله، شما!

— من؟ من؟

او با حالتی مبهوت تکرار می کند «من؟» و باز در حالیکه نگاهش پراز توهم است، می گوید «من؟»

گویی دکتر با کسی که پشت سر اوست حرف می زند. به عقب برمی گردد. مثل کودکی گمنام و گم شده که در ردیف آخر کلاس نشسته و از سؤال معلم که خطاب به اوست مضطرب می شود. برمی گردد. معلم می گوید «تو» و بچه که نگاهش سرشار از استمداد و التماس است می گوید «من»، «من؟» و با انگشت سینه اش را نشان می دهد. معلم بیرحمانه می گوید «تو» «تو» و کسودک را از میان گرمای شکمها و فراموشی بیرون می کشد. دلش می خواست زبر خاک ناپدید شود. قلمی یا پرکاغذی، خط کش یا مثلاً اتر باشد که مادرش خراشیدگیها را وقتی زمین می خورد با آن می مالید و تبخیر می شد.

— این چیه مامان؟

— اتر.

— کجا می رود؟

— احمق، تبخیر می شود.

– اما کجا می رود؟

– هیچ جا.

باز هم سئوالی که برایش پاسخ می نگرفته بود. باز هم يك اضطراب، تبخیر شدن، یعنی هیچ جا رفتن، اما چگونه می شود که هیچ جا رفت؟ آیا مگر آدم همیشه جایی نمی رود؟

معلم او را رهانمی کند و می گوید «تو» چه صدايت می کنند، اسمت چیست. كودك چشمهایش را از هم دور می کند و می گوید: «اسم من؟» او فراموش کرده است. سعی می کند بخاطر بیاورد. اول اسم فامیلش را می گوید و بعد اسم کوچکش را. مثل اینکه مرتکب وقاحتی شده باشد، سرخ می شود.

– من از دست رفته ام. مرا شناخت، من از دست رفته ام، چرا که اسمی دارم و دیگر يك آدم نامشخص نیستم. روی هر کارم اسمی خواهند گذاشت. من دیگر يك عده در میان عده ها، يك مسو در میان موها نیستم. این تویی که این کار را کردی، این تویی که توی کلام، زیاد حرف زدی، تویی که قطرات جوهر را روی دفتر بغل دستیت ریختی.

– من نبودم آقا.

– نه تو مثل يك و لنگرد رفتار می کنی و دروغ هم می گویی.

او نیست. یکی دیگر است، دروغ می گوید. او هرگز بداشتن يك اسم عادت نخواهد کرد. او عادت نمی کند که او را بانامی صدا کنند. آنهایی که به نامیده شدن عادت می کنند، زندگی را دوست دارند و در آن خوشبخت خواهند بود. اما آنها که از نامیده شدن تعجب می کنند هرگز زندگی کردن را دوست نمی دارند و جهنمی خواهند بود. هیچوقت زندگی را نمی فهمند، آنها در عین حال مقصرند و بی گناه. همواره بر سر دیگران وقایعها فریاد می زنند، این من نیستم. من نبودم. دروغ گفتن،

امتناع کردن از بدنیا آمدن است، خودداری از تولد است. از بزرگ شدن، يك مرد بودن.

وقتی آلکس رامحا کمه می کردند، روزنامه نگاران نوشتند که مجرم در تمام طول دادگاه مات و مبهوت بود. چه چیز او را بدین ملاقات عجیب دعوت می کرد؟ او نگاهی گیج کننده و مبهوت به ژاندارمها، وکلا، قضات و مردم می انداخت. هر بار که رئیس دادگاه از او سؤال می کرد با تعجب می پرسید «من؟»

— بله! از تکرار من برای هر سؤال دست بردارید. شما مجرم هستید اینرا فراموش نکنید.

— آيا، مثلاً این جمله شما مجرم هستید. قضات، ژاندارمها، مردم، وکلا و همه اینها، این کاغذها که ورق می خورند کلماتی که جاری می شوند، همه بخاطر من است؟

يك روز بعد از ظهر دلش می خواست بخندد و مسخره کند. همه آنها را واقعاً احمق می دید که به موضوع او اینهمه علاقمند هستند. آيا آنها کار دیگری جز قضاوت درباره او ندارند؟ آيا آنها با این همه تشخیص ظاهری وجدی بودن، کارشان همین است که مرا قضاوت کنند. او يك کلمه از حماقتهاشان را گوش نمی کرد.

مجرم، من از شما می خواهم که توجه بیشتری به دادگاه مبذول نمایند.

آلکس خسته شده بود. بلند می شود و خیلی آرام راه می افتد.

— چه کار می کنید؟

— من؟ من آقای رئیس؟ دارم می روم.

— شما دارید می روید؟

— بله آقای رئیس. من می روم. من از اینجا بودن خسته شده ام.

کسل می شوم. حوصله ام سر می رود.
 ژاندارمه‌هایی که دورش را گرفته بودند او را مجبور کردند دوباره
 بنشیند و مردم زدند زیر خنده و آلكس با مهربانی و خوش قلبی، در
 حالیکه سرش را تکان می داد از مردم تشکر کرد.
 رئیس دادگاه زنگوله اش را تکان می دهد و با کف دست به میز ضربه
 می زند و سالن را به تخلیه تهدید می کند.
 آلكس می گوید:

– خوب حالا همه يك جور هستیم.
 صدای خنده دوباره می شود. آلكس دیوانه وار لذت می برد.
 همیشه وقتی معلم عصبانی می شد و داد و بیداد می کرد، بچه ها لذت
 می بردند. عجیب اینکه معلم قدیمش شبیه رئیس دادگاه بود.
 من در کلاس بی حوصله ترین شاگرد بودم دیگران خسته و کسل
 می شدند اما خود را خالی می کردند.

– آیا شما با پیرلوشانت برخوردی داشتید؟

– پیرلوشانت؟

– آه با گیتار!

– بعضی وقتها کلماتی بین ما ردوبدل می شد؟

– و بدنبال همین کلمات بود که به او خنجر زدید؟

– کی؟ من؟ به چه کسی خنجر زدم؟

– لوشانت، آه نه، گیتار.

– من هرگز به گیتار خنجر نزدم، آقا.

– چرا درانکار، اینقدر کله شفی می کنید؟

– این من نیستم آقا.

– پس شاید من هستم؟

- نمی دانم آقا.
- هشدار می دهم که انکار بدیهیات چیزی را درست نمی کند.
- من انکار نمی کنم آقا، گفتم که من نیستم.
- پس چه کسی مرتکب جنایت شده؟
- اینرا... من هم از خودم می پرسم...
- او بانگاهی بهت زده و متعجب به سالن نگاه می کند.
- پس شما در اظهار بی گناهی اصرار می ورزید؟ پس شما کسی را
نکشته اید؟
- من باید حواسم را جمع می کردم و حرف می زدم. برای اینکه، این
رئیس دادگاه مسلماً مرا گیر می انداخت.
- شما چه چیز را باید می گفتید.
- من باید می گفتم که خدی ! اما او هرگز نمی فهمید که... خودش..
- و من یکسره به سوی مرگ می رفتم.
- ماخ می گوید:
- اما شما آنجا هستید؟
- هستم و نیستم.
- آلکس ظرف غذایش را برمی دارد و قسمت صبقلی شده اش را با
پشت آستین پاک می کند و در حالیکه زبانش را درمی آورد در آن
نگاه می کند و همینطور می گوید: «هستم و نیستم» و اضافه می کند:
- «رئیس دادگاه آدم مسخره ای بود. بعضی وقتها مرا به کشتن تمام دنیا
محکوم می کرد. گیتار، مردیک و... اما گاهی...» در آینه زبانش را
درمی آورد و ادامه می دهد. اما گاهی می گفت که همه اینها، تفصیر مردیک
بوده است. اوژن می گوید:
- او که مرده بود.

— نه، آنقدرها هم نمرده بود...

شاید آلكس به گيتار حسادت می کرد كه اينهمه شيك پوش بود و بوی عطر می داد.

— من او را مثل برادر دوست داشتم، اما از عطر كاريهايش خنده ام می گرفت. به من نصيحت می كرد كه...

— حداقل يك نان خامه ای نثارش كن. بجای اينكه عصبانی بشوی، بله...

گيتار روی تختش دراز می كشد و سرش را در بالش صورتی رنگ برودری دوزی شده فرو می كند. به يك بچه درشت هيكل توی كليسا می ماند و مرا با انگشت تهديد می كند كه:

— تو، تو، عزيزم. اشتباه می كنی. نان خامه ای هايت بايد با متانت و بدون عصبانيت، اما محكم پرت شوند. اينطوری... اوژن می پرسد:

— او شما را عزيزم صدا می كرد؟

— چرا كه نه؟ او همه را عزيزم صدا می كرد. بالش را گرفت و در حاليكه روی تخت نشسته بود باجست و خيزهای فوق العاده ای شروع به زدن كرد.

— خب، به پشت، با كف دست، پشت دست، حالا اينجوری.

من هنوز صدای نرم سيلیها را می شنوم كه به مربعی از پر رنگی می زد. گيتار تالم ناپذير را می دیدم در حاليكه لبهايش به سختی بالبخند ضعیفی كشيده می شد و بالش را می رد. به او گفتم تو او را خواهی كشت. متوقف شد و پيش از آنكه دوباره به آن تكيه دهد آن را بوسيد و گفت می بینی. اين كار را بايد كرد و دوباره بالش را بوسيد. گيتار نسبت به من محبتی هيولایی داشت. من كوه دوست داشتنش را دوست داشتم. به من

می گفت: می خواهم به تو شکل بدهم. وقتی نان خامه ای نثارشان می کنی، اولین اصل این است که آرام باشی. فهمیدی؟ اینرا نوی سرت فرو کن و گرنه هیچوقت هیچی از زندگی نخواهی فهمید. دومین اصل و مهمترین آن یعنی اصل عمده که نمی دانم از شدت اهمیت آنرا به تو بگویم یا نه. يك راز است که اگر بگویم مثل اینست که تو وارث من بوده ای چرا که نیمی از عمرم را برای کشف آن گذرانده ام. وقتی که روی تخت دراز می کشیدم و گیتار می زدم. بمن نمیاد؟ چرا، من خیلی فکر می کردم تا حيله هایی را تدبیر کنم. من با فکر، رازی از نوع رازهای اتمی را کشف کردم. می توانم آنرا به آلمانها یا ژاپنی ها بفروشم. آنها همه چیز را می خرند. اما من آدم خوبی هستم و آنرا به تو تقدیم می کنم. خوب گوش کن. اصل دوم اینست که وقتی به او بند می کنی باید که بدون دلیل باشد. بدون علت اینرا در جمجمه ات حك كن. يك موش هیچوقت نباید بفهمد که چرا كتك می خورد. اگر بفهمد، چون دوست ندارد مقاومت می کند. اما اگر نفهمد، فقط می ترسد. مثلاً يك روز پول زیادی جمع نکرده و با ترس به خانه می آید. اما تو مهربان، خوش اخلاق، خنده رو، در عین جوانمردی توجهی نمی کنی. خنده دقیقاً با جلوی پا گرفتن است. انتظار تراشیده شدن، فرسایش و تنبیه را دارد، اما يك خنده مسواک زده دریافت می کند. يك روز دیگر که بايك مشت اسکناس وارد می شود او را می بوسی، اما یکی دو ساعت بعد، وقتی که هیچ انتظارش را ندارد، بی دلیل، اخم می کنی و نشان می دهی که مستوجب تنبیه است. او دیگر نمی داند کجاست. او دیگر نمی داند که تو چه چیز را دوست داری و چه چیز را دوست نداری. چه می خواهی و چه نمی خواهی. کاملاً گیج می شود. غیر از این دوست دارم که روشهای خیلی محرمانه حيله های دیگر را به تو بگویم، باید فریبنده باشی. تر و

تمیز و خوش ظاهر. يك روز تصمیم می گیری که بهر قیمت که شده، موز سرخ کرده با خرگوش وانگور فرنگی بخوری. يك روز دیگر به او می گویی که کفشهای ساتن بنفش بپوشد. يك روز سیگار کشیدن را برایش ممنوع می کنی چون دندانهایش را زرد می کند. فردای آن روز در کمال آرامش، مثل اینکه تازه متولد شده ای، با مهربانی می گویی: اعصاب را آرام می کند، ضرر ندارد.

کم کم سرش به دوران می افتد، همه را باهم قاطی می کند و همه چیز بهم می خورد. حالا دیگر، هر لحظه از فکر اینکه مبادا کاری که می کند، تحریک آمیز یا غلط باشد، منفجر می شود و بخود می لרزد. با احتیاط قدم برمی دارد و تو او را توی دست داری. توجه داشته باش که این کار ساده ای نیست. باید بدانی که کجا انگشت بگذاری. من این کارها را بطور اتوماتیک انجام می دهم. از این جهت استعداد ذاتی دارم. تو هم اگر بحرفهایم خوب گوش کنی، موفق خواهی شد. باید در موارد وسایل کوچک و بی ارزش سختگیر و خشن باشی. جنس نر، هرگز خود را رسوا و گرفتار نمی کند. يك نر مثل کورستانال، الماس، يك جامه ململ می ماند، مثل گلوی يك کبوتر، مثل برف دست نخورده، مثل عصاۃ انسان. تو باید با ارزش باشی و بشدت شکننده وزودرنج. با کمترین سرما خوردگی، با کمترین خراش، گریه کنی. باید بی نهایت لطیف وزودرنج و نازك نارنجی باشی. بی نهایت. مثل يك بچه چهار ساله رفتار کنی و در موقع مناسب يك تنبیه که از آسمان نازل شده است خوب حرف زدم.

آلکس با اینکه حسن نیت داشت، در راه کمال گیتاری، مهارتی پیدا نمی کرد و با کمترین سنگی می لغزید. توفیق زیرکانه دوستش را نداشت. از او تقلید می کرد اما درنده خوئی گیتاری او را یاد نمی گرفت.

این درنده‌خویی ذاتی است، يك نعمت الهی است که در گیتار جاری بود. او حرکت، ضربه، روش و فریبندگی داشت. نگاهش بی‌اعتنا، بی‌تفاوت و سوزاننده بود. گویی جرقه‌ای در چشمهایش می‌درخشد و خاموش می‌شود. گویی آنچه را نگاه می‌کند يك قالب کرده است که اینگونه ذوب می‌شود. او این کار را به میل خودش دو یا سه بار تکرار می‌کرد و طرف را مثل گلابی می‌فشرد، دیدنی است.

يك روز آلکس مشغول تعمیر فندك بود و احمقانه دانه‌های درشت عرق از صورتش می‌ریخت. گیتار که او را به‌دقت نگاه می‌کرد گفت:

– در واقع تو يك کارگری و نه يك هنرمند.

آلکس پاسخ داد:

– من همه‌کاری بلدم.

گیتار آهی کشید و گفت:

– بدبختی تو از همین جاست. در زندگی، حيله‌گری حکم می‌کند که هیچ‌کاری بلد نباشی.

آلکس گفت:

– تو گیتار می‌زنی.

گیتار شانه‌هایش را بالا انداخت و بالبلخند گفت:

– عزیزم، گیتار و کشتی کج؟ این را می‌گویند هنر.

آلکس که کرمش کمی باد کرده است گیتار را نگاه می‌کند که حيله‌گرانه می‌پرسد:

– می‌خواهی تجربه و دانش مرا بی‌اعتبار کنی؟

آلکس گفت: «بله».

گیتار باز با همان صدا جواب داد:

– اگر این‌طور می‌خواهی، خب اشکالی ندارد. من می‌گذارم که

اینکار را بکنی اما بادت باشد که من نه تنهایك كچور خیلی خوب هستم و می توانم از خودم دفاع کنم، بلکه می توانم تو را نفله کنم. با اینحال قسم می خورم که از خودم دفاع نخواهم کرد.

آلکس بدون يك کلام حرف به تعمیر فندك ادامه می دهد و گیتار با شکم روی تخت می افتد، در حالیکه سرش را دربالش پنهان می کند و می خندد، بالشی که آنروز آبی بود.

امامرديك اشتباه نمی کرد و از قبل رفتار مرا حدس می زد و می گفت من مطمئن بودم که مرا می زنی. اگر خرگوش با انگور فرنگی می خواستم می گفت خب اگر اینطور راضی می شوی اشکالی ندارد.

آلکس بیهوده مغزش را خسته می کرد تا چیزهای غیر قابل باور بگوید. زن مثل مادر بزرگها که هیچ چیز آنها را متعجب نمی کند اما زود خسته می شوند، آه می کشید و می گفت خب... و آلکس بیچاره از این موضوع دیوانه شده بود. مرديك از خواب بلند می شد، قهوه را حاضر می کرد، سینه هایش را با آب سرد ماساژ می داد، آهی می کشید، جوراب و شورتش را که شب قبل شسته بود با زرسی می کرد، قهوه را می خورد، آهی می کشید، روزنامه ورزشی را که سرایدار از زیر در انداخته بود برمی داشت، آنرا به آلکس می داد. آهی می کشید، لباس می پوشید، دماغ نازکش را پودر می زد، چشمهایش را با دهانی باز و تماسهای کوچك مداد سیاه آرایش می کرد، آهی می کشید، انیفورمش را می پوشید. با پاشنه های خیلی بلند و باریکش روی زمین نی لبك می زد، ساك دستبش را برمی داشت. آهی می کشید و می گفت خب من دیگر می روم. آلکس جواب نمی داد و تصمیم می گرفت که امشب اورا تنبیه کند و می کرد، زن با بازوهای نازکش ظاهر می شد و می گفت برایت كيك آورده ام. آلکس داد و بی داد می کرد.

— من نمی‌خواهم، آب پرتقال با سه تا زرده تخم مرغ می‌خواهم.

— برو بخر.

— می‌روم. (اگر اینطور ادامه دهد دیوانه می‌شود، گیتار با این یکی

چکار می‌کرد.)

— تو را می‌کشم.

زن جوابی نمی‌داد.

— جواب بده.

چشمهای زن بی‌آنکه مطیع یا مبارزه‌جو باشد در دو سوی بینی تیزش نشسته است و آلكس را نگاه می‌کند. دهان قرمزی که زیر این بینی

قرار گرفته، تکان می‌خورد و این صداها از آن خارج می‌شود: «به من چه.»

آلكس جلو می‌آید و فریاد می‌زند «چشم‌هایت را پایین بگیر،

سرت را بینداز» او آنها را پایین می‌گیرد.

آلكس با خشونت پس‌گردنش را می‌گیرد و فشار می‌دهد.

«سن تورا خفه می‌کنم» و گردنش را رها می‌کند تا چند سیلی به او

بزند. سر به هر سو تکان می‌خورد.

— تو نمی‌ترسی؟

زن با حرکت سر می‌گوید نه.

آلكس روی تخت دراز می‌کشد. بالش را پشت سرش می‌گذارد

و او را مثل کره نگاه می‌کند، اما این اوست که می‌ترسد و فکر می‌کند

که بیفایده است. از دست رفته است، کاملاً بیهوده است.

آلكس می‌گوید:

— مطمئن هستم که کسی باید او را خفه کرده باشد. این جور دخترها

به اعصاب آدم فشار می‌آورند. آنها به فندک‌هایی می‌مانند که نمی‌

خواهند روشن شوند. همه چیز هست، گاز، سنگ، قتیله، حتی جرقه

زده می شود اما شعله نیست. در این صورت آدم با تمام قدرت فندك را پرت می کند و بگوشه ای می اندازد. این همان کاری است که باید یارو کرده باشد و انگهی ما او را گوشه اتاق، دست و پا بسته پیدا کردیم. او را خفه و سپس به کناری انداخته بودند. می توان گفت که او به نوعی از حماقت مرد زیرا در آخرین لحظات گفته بود که اهمیتی نمی دهد.

اوژن می گوید: چون مثل يك قاطر لجوج بود.

آلكس می گوید:

– من اسمش را می گذارم حماقت.

دکتر می گوید:

– بچگی کردن، بله دقیقاً.

باران می بارد. هفت هفته می شد که باران نباریده بود و بر اساس اخبار شایع، خشك سالی دولت را دچار نگرانی کرده است. دیروز در مشروح اخبار، ماخ به ماگفت که بعلت خشك شدن مراتع و چمنزارها، دسته دسته گله های گاو و گوسفند از بین رفته اند. درنرماندی که به صحرای خشك تبدیل شده، بوی تعفن اجساد جانورانی که بهمین جهت جز پوست و استخوان چیزی از آنها باقی نمانده سراسر منطقه را فرا گرفته است. در سیزیو تیفوس دیده شده و بهمین جهت خبر تسخیر آلمان غربی بوسیله اشغالگران آلمان شرقی در مقابل فاجعه ملی عوارض خشك سالی در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود. مابقی اخبار افزایش مجدد تعداد افراد توقیف شده و آمار مربوط به آن بود که حکایت از سرعت کمی و کیفی دستگیریهاست.

اوژن که فاجعه غم انگیز کشاورزی مورد توجهش نیست، می گوید:

– آنها در آخر همه دنیا را توقیف می کنند.

آلكس می گوید :

— مالِخولیایی هستند.

دکتر گفت :

— آدم خودش را در روسیهٔ زمان استالین تصور می‌کند، استالین در پایان همه را توقیف کرده بود.

آلکس می‌گوید:

— ناپلئون هم همین‌طور.

ماخ بهت زده و اخم آلود می‌گوید:

— نه. نه. ناپلئون خیر، اصلاً این‌طور نبود.

آلکس با تأسف پاسخ می‌دهد:

— آه ببخشید. فکر می‌کنم شنیده بودم که شما اهل کورس هستید.

ماخ می‌گوید:

— نه من اهل کورس نیستم اما به حقایق تاریخی احترام می‌گذارم.

ناپلئون شخصیتی نادر و استثنایی بود. ما قانون شهری را مدیسون او هستیم و... هیچی.

ماخ لب بالایش را گاز می‌گیرد، دست بلند و خسته‌اش را روی پیشانی

می‌گذارد و با حالتی عصبی بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند.

— قانون شهری و هیچی.

در چشمهایش ذکات بیهوده و دردآوری می‌درخشد.

باران می‌بارد. قطرات طلا از آسمان می‌افتد و مردم روستایی

نرماندی و وایدین از خوشحالی گریه می‌کنند. آب آسمان و اشکهایشان

زمین را که در شکافهایش اجساد لاغر جانوران را بلعیده، آبیاری می-

کند. آلکس بی‌دلیل سرش را با لنگ زدن و دور سلول چرخیدن گرم

می‌کند. دکتر، ماخ و اوژن به مربع خاکستری پنجره خیره شده‌اند که

هزار جلوهٔ کریستالی باران از آن عبور می‌کند. اوژن می‌گوید:

– آسمان دیروز آبی بود.

دکتر می گوید:

– اما امروز خاکستری است.

ما حساسیت زیادی به رنگ تکه مربع مستطیل آسمان پیدا کرده ایم. آبیها، خاکستریها، صورتی و ارغوانی، هرگز یکی نیستند. پیچیده، دقیق و ظریفتر از همه خاکستری است.

ماخ بعثت بی خوابیهای شبانه، بیش از ما در باب سطح مخملی شب و ستارههایی که در قطعه کوچک آسمان ما قدم می زنند می داند. مثل افسانه سرایسان عرب، چهار زانو در وسط سلول می نشیند و حرکت ستارهها را با چشمهای باز دنبال می کند، در ماه ژوئن ستاره ای که در آخرین قسمت کادر قرار می گیرد و بیش از همه می درخشد متعلق به ماخ است. ما آنرا قهوه ای نامیده ایم. در سپتامبر یکی هست که حدود نیمه شب ظاهر می شود و در وسط کادر جای می گیرد و در ته آسمان ناپدید می شود. گویی شب آنرا استنشاق می کند. آن را «کیترومن» می نامیم و متعلق به دکتر است. آن یکی که گوشه چپ کادر، در حالیکه می لرزد جا عوض می کند «بول» نام دارد و متعلق به اوژن است. آلکس ستاره خودش را «یوپر کرو» می نامد که يك ستاره بزرگ ماه آوریل است. کار بی خوابیهای ماخ، نگهبانی ستارههاست. با احتیاط دکتر را بیدار می کند و می گوید:

– دکتر، قهوه ای را نگاه کنید!

دکتر بلند می شود:

– آه، بله.

چهار زانو در بالای سلول می نشیند. آلکس می گوید:

– ما در پایان ماه مارس هستیم، یوپر کرو بزودی اینجا خواهد بود.

آقای ماخ مرا بیدار کنید، یادتان نرود،
 - فراموش نمی‌کنم آقای آلکس.
 ماخ با وجدان مؤمنانه‌ای به این کار می‌پردازد و ما او را بهترین
 نگهبان ستاره‌ها در جهان می‌دانیم. يك روز گفت.
 - من اگر می‌دانستم، ستاره‌شناس یا نگهبان ستاره‌ها می‌شدم چون
 ستاره‌ها در زندگی ما نقش مهمی بازی می‌کنند. برای نمونه، تأثیر
 آرامبخش کیترومن روی اعصاب د کتر.
 خیرگی و تماشای ما آنقدر عمیق بود که باز شدن در را بوسیله
 نگهبان که برای تقسیم سوپ آمده بود نشنیدیم.
 - به به! با سوپ فهر کرده‌اید، بچه‌ها؟
 آلکس که کمتر از بقیه مبهوت شده، ظرف غذایش را دراز می‌-
 کند. نگهبان می‌گوید:
 - مثل دم اسب می‌بارد.
 آلکس می‌پرسد:
 - خیلی طول خواهد کشید؟
 - هوا را هیچوقت نمی‌شود پیش‌بینی کرد؟
 - دقیقاً!
 - هفته‌ها، حتی يك قطره و ناگهان طوفان نوح.
 نگهبان می‌گوید:
 - همیشه همینطور است. یا کمتر از آنچه لازم است یا زیادی.
 این باران آنقدرها هم خوب نیست. همه چیز را خراب می‌کند. اما
 بهر حال برای محصولات لازم بود.
 - دقیقاً!
 نگهبان از آلکس که با ظرف غذا به طرف تختخواب می‌رود، می‌پرسد:

— شما می‌لنگید؟

— مخصوصاً این کار را می‌کنم، ماهیچه‌های پا را نرم می‌کند. باید برای مسابقه آماده شوم.

— به همین زودی‌ها خواهد بود.

— این را باید از مدیر برنامه‌هایم پرسید.

پس آلکس بی‌جهت نمی‌لنگید. او خودش را برای مسابقه آماده می‌کرد. قطعاً اوژن از این کار او مطلع بوده است، چرا که آلکس هرگز جرأت نمی‌کرد برای تمرین از خودش ابتکاری بخرج دهد. آن شب آلکس بیدار ماند و تا سحر لنگان لنگان سلول را دور زد و وقتی که روز، آسمان ما را روشن کرد، از خستگی افتاد. اوژن درحالی‌که شاخه‌ی کاهی گوشه‌ی لباس داشت یا به بیان درست، سیگاری می‌کشید او را با جدیت سرزنش و توبیخ کرد و مرتباً ضمن اینکه سعی می‌کرد تا حد ممکن شبیه آقای سیمون باشد با خشونت اما خیر اندیشانه‌غر می‌زد. برای اینکه رفتار اوژن هرچه بیشتر شبیه آقای سیمون باشد لازم بود که آلکس مرتباً اطلاعاتی به اوژن بدهد چون آقای سیمون را نمی‌شناخت. صحنه‌های رکیک فحش دادن را اجراء می‌کرد و آلکس تأیید می‌کرد که بله کاملاً درست است اما از همه مشکلتر صدا و تغییرات صدای آقای سیمون بود که باید بدست می‌آمد.

— من به تو گفته بودم که پیش و بعد از آفتاب تمرین نکن کوچولو.

آره یا نه؟

— بله آقای اوژن.

— خوب؟

— خوابم نمی‌برد، به خودم گفتم حداقل تمرین کنم.

— مهم آن چیزی نیست که تو به خودت می‌گویی بلکه آنچه من

به تو می گویم مهم است، فهمیدی کوچولو؟

— بله آقای اوژن.

— می خواهی کنارت بگذارم؟

— قول می دهم آقای اوژن.

اوژن با محبت شانه های آلکس را لمس می کند و آلکس، ساده -

لوحانه وبا لبخندی احمقانه، لثه اش از گوشه لب دیده می شود.

— کار کردن خوب است. اما من آدمهای مردنی توی سالن را به کار

کشته هایی که از من اطاعت نمی کنند ترجیح می دهم. راستی کوچولو،

اگر خبر گزاریها از تو پرسیدند که چگونه تمرین می کنی نباید کلامی

برزبان بیاوری .

— حتی يك كلمه، مخصوصاً در مورد شل زدن.

دکتر می گوید:

— لنگیدن بهتر است!

— متشکرم دکتر.

— خواهش می کنم.

— تو حتی يك كاهه در مورد لنگیدن نمی گویی. با این هیکل باریك

می توانی با يك لنگ زدن ضربه های مشهورش را رد کنی و آنها بدون

اینکه يك مو از سرت کم کند، مثل بادبزن ترا خنك خواهد کرد. خوب

برای امروز کافی است. برو خانه ات و استراحت کن، جایی که با

ورقهای بازی موفقیت پیدا می کنی و این تورا آرامش می دهد.

— چشم رئیس.

اوژن شاخه کاه را تصرف می کند. باران بی وقفه می بارد و تنها ماخ

است که نگاه کردن به آسمان خاکستری را ادامه می دهد. دکتر در کنار

اوژن می نشیند و می گوید:

– با حرف زدن چطورید؟

– بدم نمی آید، در مورد چه چیز حرف بزنیم؟

– نمیدانم.

آنها نشسته، یکی در کنار دیگری، ساکت، بی حرکت، دستها روی زانوها و کمی راست.

دکتر می گوید:

– من عکسهای آدمهایی را دیده ام که درست مثل ما روی صندلی

الکتریکی نشسته اند، همین طور ساکت. چطور حرف بزنیم؟

– بله، حرف بزنیم.

ساکت می مانند.

– دکتر، شما فکر می کنید ما را می کشند؟

– به نظر من ... نه.

– شما چه چیزی را ترجیح می دهید، صندلی الکتریکی، گیوتین،

دار یا تیرباران؟

دکتر می خندد و می گوید:

– من سل را ترجیح می دهم. آدم عرق می کند، تف می کند و زندگی

با خون و عرق از بدنش خارج می شود. چشمهایش می درخشد و می-

گوید من سل را دوست دارم و سخت متأسفم از اینکه در حال ریشه کن

شدن است.

– من دوست دارم تیربارانم کنند. وقتی در مقابل رگبار قرار می-

گیرم دستهایم را ببندند و چشمهایم را باز بگذارند تا مثل قهرمانهای سینما

بطرف رگبار بدوم و درحالی که می افتم چرخش موزون والس را نمایش

دهم. (با انگشت اشاره طرح مارپیچی را در هوا رسم می کند) آخرین

چرخ والس و تمام.

– آنها ما را نخواهند کشت؟

– به نظر من، نه!

– آه در اینصورت؟

– در اینصورت چی؟

– همه چیز عوض می‌شود، من احساس می‌کنم که همه چیز عوض می‌شود.

– اما چه چیز؟

اوژن می‌گوید: نا بحال فکر نمی‌کرده است که آنها را خواهند کشت و با همه تلاشی که می‌کند و به مغزش فشار می‌آورد نمی‌تواند فکرمش را روشن کند و آنرا بزبان بیاورد که چه چیز عوض شده است. حواسش پرت است و از دکتر کمک می‌خواهد و تکرار می‌کند:

– دکتر شما می‌فهمید؟

دکتر می‌گوید:

– نه من هیچ چیز نمی‌فهمم.

– می‌خواهید بگویید. فکر اینکه شما را با گیوتین نمی‌کشید شما را

آرام و از غم خلاص می‌کند؟

– نه.

– پس چی؟

– دکتر کمک کنید. پیدا می‌کنم. شما بگویید.

– می‌خواهید بگویید در اینصورت کمتر به حرکات ستارگان آسمان

علاقمند خواهید بود؟

اوژن نگاهی به آسمان می‌اندازد.

– اینهم هست. اما نه، چون می‌تواند کاملاً برعکس باشد.

– خب، شاید می‌خواهید بگویید دیگر می‌توانید قبول کنید که

زنان را کشته اید.

– دکتر، دکتر این دیگر شوخی نیست. شانس، اتفاق، حادثه.

□

□

امروز سرکارگر سرش بی کلاه بود. خودش را زیر سقف من می کشاند و زنم را دوباره می اندازد. این خوش چهره خوش بیان با پوتین های زرد به زنم می گفت که من لایق او نیستم. او حیف است و بایی احتیاطی دنبالش می آمد. جین از او تقاضا می کرد که همراهش نیاید. سرکارگر در بحرانی از شهوت گیر افتاده بود و به من حسادت می کرد. جین عمیقاً این تفکر بورژوایی را حفظ کرده بود و از جمله «من به شوهرم خیانت می کنم» می ترسید. آیا او سرکارگر را دوست داشت؟ سرکارگر خوب حرف می زد، تمیز بود، دستهای سفیدش با ناخنهایی که با دقت سوهان زده بود، دختر بیچاره را به رویا می برد. او دستهای رئیسها را داشت؛ در دانسینگ هال. اما جین فقط با دستهای سفت و پر قدرت، اما زمخت آشنا بود. دستهای شسته نشده بلکه پاک از کارهای سخت روزانه. برای او دستهای سرکارگر، دست و بال رئیسهایی بود که جین همواره به آنها گفته بود: بله آقا، چشم آقا! و حالا این دستهای رئیس، کشیشی، دکتری، دستهای او را با لطافت می فشرد و او می گفت به من دست زن در حالیکه نگاه می کرد و احساس خوبی داشت، نگاه می کرد به کروات ابریشمی یا تریکوری که زده بود.

– اینطور به من نگاه نکنید من دیگر شما را نخواهم دید.

– تو خیلی خوشگلی!

– شما مرا مسخره می کنید؟

اما با او زن خود را در نوعی امنیت احساس می کرد. از آن جهت که اجازه داشت راحت باشد. وقتی به او نگاه می کرد، گاه از زیبایی

او حالش بهم می خورد، او يك زیبایی حیوانی و احمقانه داشت.

— نان را با کارد خرد نکن.

— چرا؟

— چون نان را با دست می کنند.

اوژن در حالیکه املتش را برمی دارد و با خنده می گوید:

— خوب است! نکنند در خانه رئیس جمهور هستیم و نمیدانیم؟

جین از این خنده متنفر است. بلند می شود و بطرف آشپزخانه

می رود. با قامتی راست و بینی نوک تیز — چیزی که نشان می دهد از عصبانی است.

اوژن با خدمتکار زیبایی ازدواج کرده بود اما حالا خود را در مقابل

يك قاضی می دید.

«دیگر نمی توانم تکان بخورم. جین دست و پایم را بسته است. يك

رور که جیبهای شلوارم را برای اتو کردن خالی می کرد، با دقت

نگاهش می کردم. فندك نفتم را که شبیه فندك سر بازهای ارتش امریکا است

با يك ضربه روی میز انداخت و روی مشمع لیز خورد و به زمین

افتاد.»

اوژن چیزی نمی گوید. زن فندك را بلند می کند و روی میز

می گذارد؛ صاف و با حرکتی خشك. بعد دستمال کتانی چهارخانه

سفید و آبی را که کاملاً مچاله است با دو انگشت بیرون می آورد.

با چنلش، گویی دم موش مرده ای را پیش از آنکه در فاضلاب بیندازد

گرفته است.

— کارد دسته چوبی را درمی آورد و روی میز پرت می کند که لیز

می خورد و به زمین می افتد، آنرا برمی دارد و محکم روی میز می کوبد

و لابد درباره این موضوع فکر می کند؛ موضوعی درباره يك مرد

شهو تران که همیشه چاقویی با خود دارد. بعد يك سكه صد فرانکی و دو تا پنج فرانکی و يك حلقه برنخی را که در خیابان پیدا کرده بودم از جیبم خارج می کند و روی میز می اندازد و دکه ای که آن را بازاری می کند و سپس جیب خاکستری رنگ را برمی گرداند و روی مشع می تکاند. گرد و خاکی از ذرات توتون بلند می شود. می فهمم که دیگر مرا دوست ندارد.

«بیاد روزهایی می افتم که فندکم از الماس بود. دستمالم از ابریشم گرانها. چاقو وسیله ای جادویی از مر و اریدود کمه... حتی يك روز شعله فندك را پیش از آنکه به من تقدیم کند بوسید. او دیگر مرا دوست ندارد. حالا دیگر همه این وسایل مرا به برخی جنایت های سری محکوم می کند. آنها به فقر من به بدبختی من شهادت می دهند.»

کلمه ولگرد در سرش صدا می کند. پیش از اینها، فندك، چاقو، دستمال، دانه های توتون، سخن از يك مرد و يك عشق می گفت. امشب آنها به او می گفتند که اوژن يك کارگر است. کارگری که یکشنبه ها پیراهن سفید می پوشد و موهایش را با دقت خنده آوری شانه می کند. تنفیری روشن از جنس کریستال قلب او را سخت کرده است و چهره اش را نیز. لبهایش را بهم می فشرد و می گوید «کثافت کوچولو.» سفید می شود. جین فکر می کرد که ملکه احمقها، يك احمق بتمام معنی بوده است که خودش را به دامن يك کارگر جراثقال با جیب های پر از ذرات توتون انداخته است. او به چشم های اوژن بی اعتنا بود. صورت زیبایش حال او را بهم می زد و رفتارش در نظر او مثل رفتار ملوانهای بی کار و ولگرد بود.

جین بالغزاندن اتو، شلوار را صاف می کند و اوژن سیگار می کشد و روزنامه می خواند. اوژن می گوید:

— خوب اتو کن .

جین جواب نمی دهد.

— بتو گفتم خوب اتو کن .

— اگر فکر می کنی، خوب اتو نمی کنم، بالا.

اتو را بطرفش دراز می کند.

— این کار من نیست، کار توست، خوب اتو کن .

جین همه این حرفها را بدون اینکه سرش را بالا بیاورد یا صدایش را بلند کند گفت. دیگر دوستش نداشت. بخاطر روشی که او را فریفته و جذب کرده بود خود را هرگز نمی بخشید. از من اوج لذت را یافته بود و حالا از آن شرم داشت و من از او متنفر بودم. وقتی که هم چنان در تنم این شعله روشن شود او تکان نخواهد خورد و از این تنگ در آغوش گرفتن خواهد گریخت. از این تختخواب، از این گذشته.

اوژن احساس می کند که يك غم چسبناك در دهانش تر کیده است. برای اولین بار در عمرش، دیگر به بدنش، چهره اش و در خودش اعتماد بنفس نمی بیند. يك شكاف در برج و باروهای قلعه باز شده است و گرگهای گرسنه، سگهای هار، موشهای ناقل جذام، در آنجا لگد می زنند و اوژن درحالی که صاف روی تخت خوابیده است صدای این امواج را می شنود. این تعفن او را فرا گرفته بود. پس او زخم ناپذیر نبوده است؟

پیش از اینها، با قدرتی که خودخواهی در آن موج می زد راه می رفت و نفس می کشید. قدمش روی زمین صدا می کرد. شاهزاده سرزمینی بود که هیچ کس جرأت عبور از مرزهایش را نداشت. از بالای تخت سلطنتش از بالای جراثقال به واقعیتهای ساده ای که جز آنها هیچ ارزشی نداشت، فرمان می داد. هیولاها که راه رفتنشان را می دانست. امسال

يك هلندی مسابقه دوچرخه سواری را خواهد برد. خرگوش سالم تر از مرغ است. کمر بند را روی ناف می بندند تا حرکات آزادتر و راحت تر باشد؛ چون شکم تنفس می کند. خوشبخت، راحت، مقاوم بود. تمامی اسباب اطراف او به او شبیه بود. دشمن؟ او وجودش را حدس می زد. روی زمین خود را زخم ناپذیر می دانست. اما حالا جین قانقریسا را آورده است. من مریض و آلوده به چیزی هستم که نمی دانم چیست. من همان بدن را، همان قدرت را، همان رفتار را دارم و باز همان نیستم که بودم. جین از من می ترسد. من باعث ترس او نیستم. من او را وحشتزده می کنم. تو از موشها می ترسی؟ نه اینکه می ترسم، آنها سالم را بهم می زنند. وقتی آدم مرد دیگری را دوست دارد، مرد خودش حالش را بهم می زند.

اوژن به روزگاری فکر می کند که خود را به گردنش آویزان می کرد و با او راه می رفت و از اینکه عابرین به آنها نگاه می کنند لذت می برد. آنگاه بازی می کردند. اوژن می گفت: «این یارو را نگاه کن. چگونه؟»
- به اندازه کافی زیباست.

- حاضری با او بخوابی؟

- ترجیح می دهم بهیچم تا...

اوژن نتیجه می گیرد که آدم می تواند در عین حال هم زیبا باشد و هم کریه. اما راز يك بختی او این بود که هم زیبا بود و هم جین او را دوست داشت.

- می فهمید دکتر. من دیگر جرأت دست زدن به او را نداشتم. احساس می کردم که يك کارگر مکانیک، با دستهای روغنی هستم که خودم را در صاف کردن چینه های يك لباس عروسی قاطی کرده ام. من نمی خواستم به او دست بزنم. اما مجبور بودم زیرا نیاز داشتم، در غیر

این صورت ضعف اعصابم تشدید می‌شد. بنابراین اجباراً وقتی دست می‌بردم، با خشونت دست می‌زدم. مچاله می‌کردم. همه جا را لك می‌کردم. اما اهمیت نمی‌دادم. يك غم لطیف مرا وامی‌داشت که بی هدف در خیابانها راه بروم و بنوشم.

دکتر با صدای کلینیکی اش می‌گوید:

— شما می‌نوشید؟ این اولین باری است که راجع به آن حرف می‌زنید.

— فراموش کرده‌ام. آیا تا بحال نگفته بودم؟

— بیاد ندارم.

— بهر حال من می‌نوشیدم. من حاشان را بهم می‌زدم. مرا حال بهم- زن می‌دانستند. پس بهتر بود که واقعاً اینطور باشم نه؟

— بله، کاملاً!

— يك روز وارد خانه شدم. کیف دستی‌اش را که از پوست کروکودیل بود و سرکارگر به او داده بود، برداشتم. خودش می‌گفت طرح کروکودیل است، اما من مطمئن بودم که کروکودیل اصل بود و سرکارگر به او داده بود. خنده‌دار است. آنرا پر از استفراغ کردم و سرجایش گذاشتم. مثل بچه‌ها رفتار می‌کردم. با اینحال او مرا از نوشیدن منع نمی‌کرد. بفکر خودش بود. بدش نمی‌آمد که همسایه‌ها شاهد کثافت کاریهای من باشند و من دایم، حتی سرکار مست باشم. می‌شد گفت از این بابت خوشحال بود و دوست داشت مرا به گردش ببرد و بگوید نگاه کنید، این مست است. در این صورت حق داشت که خود را در اختیار سرکارگر بگذارد.

اوژن يك شب ساعت سه صبح وارد خانه شد و مطمئن بود که سرکارگر، خود را در جایی قایم کرده است. تلوتلو خوران همه جا را

نگاه کرد. زیر تخت، توی کمد‌ها، کشوی میز، آشغال‌دانی زیر ظرفشویی و با صدای بلند فریاد زد: «او قایم شده. بیا بیرون و گرنه تورا می کشم. تو يك پسر بچه كوچولو هستی. بیا بیرون. من تو را پیدا می کنم.» و ناگهان فریاد زد ایناهاش! تصویر خودش را در آینه حمام دیده بود. جین می گوید:

— خواهش می کنم. دیوانه نشو. اینقدر مشروب نخور، حسود نباش. من دوست دارم. تو این را نمی فهمی؟ قسم می خورم که بتو خیانت نمی کنم. تو دیوانه‌ای. به جان همین بچه که ایناها، اینجاست و من دوستش دارم.

جین دستش را به آرامی روی شکمش می گذارد و لمس می کند.
— يك بچه؟ تو از آن حشره بچه داری؟ از آن حشره كوچو او حامله شده‌ای؟

— اوژن، اوژن، اینکار را نکن...

اوژن با لگدهای پی‌درپی به شکم جین ضربه می‌زند و او را از موهایش می‌گیرد و روی سنگفرش سرد کف حمام می‌اندازد و باز با پاهایش به شکم او ضربه می‌زند و آنها را می‌شمارد. يك، دو، سه، سی و پنج، سی و شش و خسته می‌شود و دست برمی‌دارد. جین دیگر تکان نمی‌خورد و اوژن تلوتلو خوران به طرف تخت‌خواب رفته و با لباس به خواب می‌رود. دکترها گفته بودند، اضطراب او بیش از پنج دقیقه طول نکشیده است.

□

□

اوژن: می‌گوید او فهمیده بود که از معشوقه‌اش حامله شده و می‌دانست که من او را خواهم کشت. در این صورت ترجیح داده بود که

خود کشی کند.

دکتر می گوید:

— استدلال درستی نیست، بی معنی است.

اوزن که ناخنش را می خورد، می گوید:

— شما اینطور فکر می کنید؟ خوب به نظر شما واقعیت چه بوده است؟

— آیا شما حسادت می کردید؟

— نسبت به آن حشره؟ اصلاً و من بچه ها را هم دوست دارم. من

دوست داشتم که پسری داشته باشم. اورا روی باك بنزین موتورم بنشانم،

بین ماهیچه های پایم بگیرم و موتورسواری کنم. من حتی چهارزانو

می شدم تا او روی پشتم بیرد و هوهو، بابا، بابا کند. وقتی پانزده ساله

می شد، یادش می دادم که چگونه غولها را بغل کند. جرثقیل ها را.

روی گاه ها دراز می کشد، دستش را زیر گردن می گذارد و به خواب

دو ساعته عصر می رود. بلند می شود. خود را می کشد و خستگی در

می کند. خمیازه می کشد و دوباره کنار دکتر که هنوز تکان نخورده

است، می نشیند.

— شما نخواهید اید دکتر؟

— نه، فکر می کردم.

اوزن دکتر را با احترام، سر تا پا نگاه می کند.

— دو ساعت فکر کردن... حرف بزنید.

— بله. حرف بزنید، اما فکر کنید.

آلکس می گوید:

— فکر کردن سرش را درد می آورد.

اوزن می گوید:

— می توانیم به حرف زدن ادامه دهیم؟

— با کمال میل.

— بعد از ازدواج، روز بروز، بطور محسوسی عوض می‌شدم و دوستانم متوجه این تغییرات بودند. آنها می‌گفتند: دیگر چیزی برای تعریف کردن از روزهای شنبه ندارد. روی چمنها به پیک‌نیک می‌رود، در بلوار گردش می‌کند و در آنتراک یک فیلم کابویی یک بستنی یا شکلات لیس می‌زند.

اینها کارهایی شایسته اوژن نبود. او باید گامهایش را با گامهای جین که نصف‌گام او نبود هماهنگ کند. کاری که همه مردها به مثابه تشییع جنازه یک زندگی روزهای یکشنبه انجام می‌دهند. در تمامی زندگی، در طی هزار یا دوهزار یکشنبه مجبور بودند مثل محکومی که به یکدیگر زنجیر شده‌اند با هم همگام راه بروند و گامهایشان را اندازه بگیرند. در پنج یا ده سال آینده از تبهای شبانه تن، گردو خاکی از بچه مثل گردباد دوروبرشان بچرخد. بچه‌هایشان بچه‌های آن زن. اما مرد آنها را دوست ندارد، شلوغ می‌کنند، فریاد می‌زنند، می‌ریزند، می‌شکنند، خودشان را کثیف می‌کنند. همیشه مریض هستند و خرجشان کمر شکن است.

اوژن هنوز فریادهای مادرش را در گوش دارد که او را سرزنش می‌کرد که چرا بدنیا آمده است و توسری‌های پدر مستش را که پیچ و مهره گردنش را شل می‌کرد. از کودکیش نفرت داشت و می‌خواست پسری داشته باشد که همین‌گونه زندگی کند. در پانزده سالگی احساس کرده بود که رها شده است و خودش را در دنیای بایدهای مردان کوچولو احساس می‌کرد. اگر مادرش داد و بیداد می‌کرد، مهم نبود. پدرش دیگر جرأت نداشت دست رویش بلند کند. یک مایوی راه راه سفید و آبی که درست قلاب هیکل قهرمانانه جوانش بود، می‌پوشید و

شانه‌های پهنش مثل يك سینی مسی خودنمایی می کرد. يك شوالیه، کسی که نیمی از دست راستش را کبود کرده بود، اما دوستانش فکر می کردند که از کوفتگی يك مبارزه پیروزمندانه است. از آن زمان تا وقتی که با جین ازدواج کرد خودش را دوست داشت اما حالا دیگر هیچ چیز را دوست ندارد. دارد می میرد، هدر می رود.

یکی از بچه‌ها، توی کارگاه به او گفت «تو داری تکیده می شوی». حق داشت، اوژن روزهای یکشنبه با جین گردش می کرد، بی آنکه چیزی برای گفتن داشته باشد. روزهای دیگر هفته تدارك این شکنجه را می دید.

پیش از این، پیراهن سفید، کت و شلوار آبی، کفشهای مشکی نوک تیز؛ همانگونه که دوست داشت، کراواتی که با مهارت گره زده بود، کف دستهای چرب و آلوده به روغن که چندبار در موهایش فرو می کرد و شانه کردنی آگاهانه و مخصوص به خودش (حتی در مغازه سلمانی، شانه را از دست پسرک می گرفت و آخرین شانه را خودش می زد) و بعد: «زننده باد زندگی. برویم. خب، امشب چکار کنیم؟ یه چیزی بلند کنیم و گیلای بنوشیم.»

حالا، با چشمهای بسته روی يك صندلی نشسته است.

— به چه فکر می کنی عزیزم؟

بیشتر از نیم ساعت است که جین خودش را مرتب می کند. نگاه می کند: «الان حاضر می شوم» و برای سومین بار در لباس یکسره، از جلوی چشمهای اوژن عبور می کند. می آید و می رود و با پر حرفی درباره کارهایش او را خسته می کند. اوژن از فشارهای عضبی پاشنه اش را روی زمین می کشد.

— سن جورابه‌های روشنم را می پوشم. لعنت بر شیطان. بند جورابم

کو؟ آنها را کجا انداخته‌ام!

يك تکه پنبه را لای انگشت پایش می‌گذارد تا کفشهای نوک‌تیزش، پایش را اذیت نکند.

— نه لباس سبزم زیادی چروک است.

بارها عبور می‌کند، با بوی تازه صابون که در هوا می‌پراکند و...
— من حاضرم.

هنوز دنبال بند جورابش می‌گردد. اوژن فکرمی‌کند: وای! وای! آدم کفرش درمی‌آید. خنده‌دار است. يك غول با تمام انعطاف، اینطرف و آنطرف جست‌وخیزمی‌کند و آثار تلاشش همه جا هست. روی پاها. روی سینه. روی باسن. با این دگمه‌ها. این تنگ بستنها. این اسبابهای تور. این پنبه لای پا و آرایش.

— تمام شد؟

— بله.

— خوب. بهر حال من لباس سبزم را می‌پوشم، ولش کن، همین خوب است، من حاضرم. ببین، فکر می‌کنم چاق شده‌ام.

گردن‌بند، گوشواره، این کیلو کیلو آهن و سنگ که خودش را با آنها آراسته بود. تمامی این جواهرات، برای چه؟ برای اینکه برویم و کف کفشهایمان را روی بلوارها در مراسم تشییع جنازه یکشنبه بساییم و من جوانیم را دفن کنم. من اوژن را بخاک بسپارم.

اما جین، برعکس، هفته به هفته جوانتر می‌شد، آتشش تندتر می‌شد. جوان می‌شد. از شادی و سلامت می‌درخشید. اگر چه طی روزهای هفته هزاران بار می‌نالید که مریض است. مثل ترقه تر کیده، مرکب مضاعف، مرا از این ویرین به ویرین دیگر می‌برد و بهر سو می‌کشاند. قیمت‌ها را با سرعت يك ماشین حساب مقایسه می‌کرد. اجتماع زنهای اطراف

را کنار می زد. همه چیز را می دید. همه چیز را می شنید، همه چیز را متوجه می شد و تا سرحد دیوانگی سرگرم بود.

— دکتر نتیجه اینکه: يك مرد برای زندگی با يك زن ساخته نشده است. آنهایی که خلاف این را می گویند، مریضند. چه فایده از واگردی؟ هیچی! من عصایش بودم. او وقتی که خسته بود خود را به من تکیه می داد.

جز اینکه چوب باشم چه چیز دیگری می توانستم باشم؟ فرقی نداشت، همان بود. با خودش حرف می زد. از من سؤالهایی می کرد که جوابش را خودش می داد. من يك سنگ بودم، با لباس پشمی رنگارنگ. «دکتر، اگر شما بجای من بودید در مورد لباس پشمی رنگارنگ چه فکر می کردید؟»

آلکس گونه هایش را باد می کند و می خواهد از خنده منفجر شود. برعکس چهره ماسخ با يك شیفتگی لطیف استراحت می کند. دکتر بینش را می گیرد و فکر می کند. آلکس که از خنده بخود می پیچد، می گوید:

— کرب دوپین، مموزا، تفوتا، اورگانزا، ماندارینا، مخمل، ساتن، پای مرغی لو کس، پوست مار، پوست گورخر. — واقعاً دکتر...

آلکس میان خنده شدید، می گوید:

— در مزون آلکس. مزون دوشیزه خانمهای لو کس، همه چیز باقیمت های عالی و فوق العاده برای شما.

او هم چنان با صدای بلند می خندد. آنقدر پرسرو صدا که دیگر دکتر نمی شنود. اوژن در باب بدبختیها و مرگهایش چه می گوید.

— وقتی جین با سر کارگر رفت، من راحت شدم، آرام گرفتم و این

چیزی بود که می خواستم به قضات بفهمانم. من به آنها می گفتم که چرا باید سرکارگر را می کشتم. اما جین سوگند خورد و شهادت داد که من از حسادت مریض بودم و همه چیز را خراب کرد. در پیشگاه دادگاه در مقابل من سرش پایین نمود و حرف می زد. این دخترک فاسد حتی يك بار مرا نگاه نکرد.

آلکس دستش را روی شکمش گذاشته و با خنده های بلند می گوید:
- کرب دوچین، کرب دو کنگو، کرب دو ونزوئلا، کرب دو کانادا،
کرب دو کامرون.

و ماخ در همان شیفته گی لطیف تکرار می کند:
- کرب دوچین!

او میلیون ها چینی را می بیند که به لباس عزا ملبس هستند. زنهایی که چهره هایی در کرب سیاه پیچیده دارند. با چشمهای مهار زده از زغال-سنگ، چشمهای مرده ای که او را زیر نظر دارند.

ناگهان ذهنیت ماخ تغییر می کند و از صلابت حواسی که میلیون ها چینی در لباس عزا به او داده بودند خارج می شود و می گوید:

- برعکس آقای اوژن، پانزده سالگی من، درهای جهنم را به رویم گشود. این زشتی چهره. يك روز با صدای آهسته درگاراژ که پر بود از وسایل، چرخهای زنگ زده، ماشینهای پرس از کار افتاده، ماشینهای تراش چرب که گرد و خاک آبی رنگی آنها را پوشانده بود و انبوهی از کیسه ها، اعتراف کردم که چه اندازه زشتم. گریه خانم محله، کوچولوهایش را آنجا می گذاشت. روزهای بهار یا تابستان، آفتاب از دو دریچه مربع، که از کثیفی کدر بود نفوذ می کرد و دنیایی خیالی از کنده کاریها و آخر زمان خلق می کرد. کارگاه به معبد کلیسای بدل می شد و من یکبار در مقابل يك خیش گاو آهن که زیر گرد و خاک آبی، به بال عقاب می ماند،

زانو زدم و دعا کردم. آروز از خدا چه می‌خواستم؟ می‌خواستم زندگی نکنم و در عین حال می‌خواستم که نمیرم. می‌خواستم دیگر نباشم؟... نه که فراموش باشم. گربه‌ها. این بچه‌های خوشبخت، که بودند و نبودند.

«هاملتی را تصور کنید که در پانزده سالگی، مقابل خیش گاو آهن زانو زده و از خدا می‌خواهد که نباشد. مگر گربه‌ای که در گوشه‌ای می‌ومیو می‌کند.»

دکتر می‌گوید:

— شما آنها را نکشتید؟

— نه.

او سخنرانهایش را رو به آنها می‌کرد و گربه مادر به حضورش عادت کرده بود.

— آقای اوژن با صحبت از کرپ دوجین بود که به پانزده سالگی و همه این مسائل فکر می‌کنم.

اوژن می‌گوید:

— آه، تعجب می‌کنم.

— چون تمامی خاطرات این سنین من در پارچه‌ای به نام عزا پیچیده شده است. روی گاراژ، ماشین‌هایش، روی چشم‌ها و دست‌هایم و با لطافت روی آشیانه؛ آشیانه‌ای که گربه‌های کوچولو در آن می‌ومیو صدا می‌کردند. من دستم را در این سوراخ گرم فرو می‌بردم، زنده و پشمالو. من در پانزده سالگی یک پسر بچه کنجکاو بودم. اما احسب و دیررس، همانگونه که می‌گفتند: خیلی باهوش و زودرس و همانطور که می‌گفتند: درواقع من یک هیولا بودم، دیررس و زودرس.

آلکس می‌گوید:

– درواقع هیچوقت سروقت یا بموقع نبودید.
 – همین‌طور است. اگر درست فهمیده باشم، آقای اوژن هنگام ازدواجش و شما آقای آلکس موقع پیروزی‌تان و پیش از آنکه عکس شما گرفته شود، سروقت بودید. اما من هرگز.
 او هرگز، دقیقاً در سنش، در پوستش نبود. هرگز ایده‌هایش در سرش یا ابزار در دستش بموقع ندرخشید. پدرش يك روز گفته بود که تو يك تیر خطای از دست رها شده هستی. خطا از دست رها شده و به‌هدف نخورده. من يك کاغذ باطله بودم. در پانزده سالگی گیج چه چیز بودم. آدم نمی‌تواند کشف کند که چرا، جلوی يك خیش پوشیده از گردو خاک زانو می‌زند.

اما امروز می‌داند، او يك کاغذ باطله، باطله انسان، باطله بدن، باطله پسر، باطله تقدس بوده است و همان‌طور که در کاغذهای باطله، تنها يك جمله خوانا و زیبا هست. در باطله او دستهایش و بعدها دنیا برایش تسکین بود. زیرا همه چیز از دست رفته و هیچکس دقیقاً در آن زندگی نمی‌کرد. اما دیگران راه‌هایی اختراع کرده بودند. يك سوراخ را می‌بستند و پنجره‌هایی دروغین می‌کشیدند. گوشه‌هایی ساخته‌اند که صداها را جور می‌کند، چشمه‌ایی که بخوبی روی این یا آن افق منطبق می‌شود. در کنار شنهای روان خطی پیچ در پیچ اما سفید رسم کرده‌اند و آنرا دنبال می‌کنند. وقتی آدم يك بار و فقط يك بار بوقت بوده است هرگز آنرا فراموش نمی‌کند و همین است که بعد برای زندگی کردن بشما کمک می‌کند. برای زندگی کردن باید خاطره‌ای از عالی و کامل بودن داشت. بعد می‌شود حقه زد. گمراه کرد، دروغ گفت. آنوقت دیگر مهم نیست. این راز بزرگ کلیسا، همانجایی که من وارد نمی‌شدم، بود. کافی بود که در این خنکی لیز می‌خوردم. در این مکان تاریک در مقابل

پنجره‌ها بخاک می‌افتادم و کلماتی را زمزمه می‌کردم. آنوقت يك صدای انسانی، اما بدون چهره به من پاسخ می‌داد: «آرامش بر تو باد. پسر، تو بخشوده خواهی شد.» اما چگونه باید این مسیر را طی کرد؟ تا پیشگاه تا آستانه. وانگهی من بعد از کشتن مادرم، چیز دیگری برای اعتراف نداشتم.

– مادر یا پدرتان؟

– من ناپدریم را کشتم. اما مادرم از غصه من مرد.

آلکس می‌گوید:

– روشن نیست.

– اولین کارم این بود که رفتم و خودم را به پای کشیش انداختم. دامن لباسش را بوسیدم. روی این زمین، در این دنیا آدم‌هایی هستند که لباس سیاه پوشیده‌اند و به نمایندگی خدا شمارا می‌بخشند. چرا از آن استفاده نکنیم. چرا خودمان را مقصر، فاسد و گم شده دوست داریم؟ چرا به اینها ایمان نداشته باشیم؟

– من ایمان دارم. کشیشها مردمان خوبی هستند. من همیشه از آنها دفاع کرده‌ام. اگر کسی پیش آقای سیمون از آنها بد یا دروغ می‌گفت من دفاع می‌کردم. می‌گفتم در این باره حرف نزنید. چیزهایی هست که ما نمی‌فهمیم. نفهمی ما نباید به بدی آنها تعبیر شود و احترام آنها را کم کند. بعلاوه بو کسورها، مدالهایی دارند که قبل از ورود به رینگ، آنها را در رختکن می‌بوسند. ما و امثال ما عمل کننده نیستیم اما اعتقاد داریم. ما که حیوان نیستیم. شانزده ساله بودم. يك شب ناپدریم دیر کرده بود. مادر شلوار کهنه او را که موقع آبیاری باغچه می‌پوشید، وصله می‌کرد. بی آنکه دست از کشیدن سوزن که در بر خورد با انگشتانه صدا می‌کرد بردارد، گفت «ماخ...» نه او مرا ماخ صدا نمی‌کرد. چیز دیگری،

يك اسم مخفف كه نمى توانم آنرا بياد بياورم، صدا مى زد. بهر حال هر چه باشد من فقط ماخ بودم. فقط همان. صدایش را تغيير داده بود تا با لحنی مهربان و صبور گفته باشد چرا با پدرت حرف نمى زنى؟ مقابلهش نشسته بودم و كفشهای نوى خودم را بند مى كردم.

— تو بايد با او حرف بزنى. اين وظیفه توست كه سعيت را بكنى. تو جوان تر هستى، با وجود اينها او هميشه براى تو پدر خوبى بوده است...

— مادر مى گفت و من مى دانستم كه يك روز اين مرد لاغر و خيلى بزرگ را كه نفس كشيدنش، وقتى روزنامه مى خواند و مرا به احساس زنده بودن محكوم مى كرد، خواهم كشت. او مى گفت تو بايد همه چيز را بفهمى. تو بزرگ هستى. وقتى كه گفت تو بزرگ هستى، آنقدر سردم شد كه بلند شدم، در مقابل پنجره ايستادم. دردى دنده هايم را خرد مى كرد. دستهايم را به پنجره تكيه دادم تا نيستم و نشستم و او هم چنان ادامه مى داد: تو بايد بفهمى، تو بزرگ هستى. اين كار او نيست كه اولين قدمها را بردارد. او ترا يك مرد مى داند و در نهايت، تو را دوست دارد. با صدائى كه از مهربانى و شرم گرفته بود گفتم: «مامان! واقعيت اين نيست. او چشم ديدن مرا ندارد.

— نه، تو چه فكرهاى مى كنى!»

— مامان؟

— بله...

— اين واقعيت ندارد و تو اينرا خوب مى دانى، تو مى دانى مامان. كمى ديگر صبر كن. من بزودى مى روم. وقتى هيچده سالم شد اين خانه را ترك مى كنم. خانه اى كه در آن با امواج ملايم عشق تو و موجهاى يخ زده و خروشان نفرت او بى هدف مى چرخم.

دوست داشتم خود کشی کنم، اما می ترسیدم. يك سال بود كه همه چیز را در گاراژ متروك آماده کرده بودم. يك چرخ چاه، يك طناب نو صابون خورده تا خوب قرقره را بچرخاند و قرقره تمیز و آماده خانم گریه، گاه گاه دست از حمام کردن کوچولوها با زبان پهن و صورتیش برمی داشت و با چشمهای سبزش با من حرف می زد و از من سؤال می کرد. همه چیز آماده بود اما من می ترسیدم. با خودم گفتم اگر یکشنبه وقتی که از مراسم کلیسا برمی گردند بازویشان را درهم قلاب کرده باشند، خودم را می کشم.

اوژن می گوید:

— آنها بازویشان را بهم قلاب نکرده بودند چون شما آنجا بودید.

ماخ می گوید:

— چرا؟ بله.

— پس چی شد؟

ماخ فریاد می زند:

— خوب من اینجا هستم.

دکتر می گوید:

— فریاد نزنید، اینجا همه با هم دوست و همراز هستیم.

— آه پنجشنبه! می گفتم: مامان، من می روم، ناراحت نباش و دوست داشتم كه بروم. به گاراژ پناه می بردم. دلم می خواست كه مادر گریه صورتم را لیس بزند. با شیر شکرزده، پیشانی و گونه هایم را رنگ می کردم و زبانش كه مرا دوست داشت به گونه ها و پیشانیم، بوسه می زد. بوسه های كوچك را احساس می كردم. می خواستم بسروم و راه هایی را كه به تنهایی در آنها قدم می زدم، می دیدم. ریل های گم شده و شهرها و بندرها و كشتیها را. افریقا، صحرا، جاده های مارپیچ كه

در بی نهایت از نظرم محو می شد.

«پانزده سال داشتم و هیچ سفری را بدون طی کردن جاده های طولانی، بدون کشتی، بدون درخت نخل، تصور نمی کردم. ماما گفت: درست نیست. پدر چیزی نگفته. او تو را خیلی دوست دارد. او آماده دوست داشتن توست اما می بیند که تو این محبت را نمی خواهی.»

ماخ در حالیکه به چار چوب پنجره تکیه داده بود دیگر ملافه ها را که روی تراس همسایه خشک می شد نمی دید.

چشمهایش را بسته بود اما اشک از میان مژه ها راه می افتاد و تا زیر لبش لیز می خورد. مادر می گوید تو پسر من هستی. مثل اینکه گاهی فراموش می کنی.

ما سوپ شبان را خوردیم و حالا کاملاً راحت و سر حال هستیم. اوژن آهنگی را باشعری و قیح و شبیه دانوب آبی زیبا می خواند و ماخ ریتم ضرب را می زند. آلکس صدای حیوانات را با تخلیه هوای معده که آنرا فریاد پیروزی مردی در اوج می نامد تقلید می کند. تنها دکتر کمی عصبانی است زیرا خود را برای دیدن ستاره اش، کمتر من آماده می کند و ما پیاله هایی از جنس روی را که پر از آب است به سلامتی او بلند می کنیم و یک ضرب سر می کشیم، برای خوش شانس دکتر در دیدار ستاره اش و سلامتی.

فردای آن روز هم ماخ بیش از یک ساعت همان شعر و قیح را خواند و بعد تعریفش را شروع کرد.

— من يك پسر بچه غیر قابل تحمل بودم که نرم ترین ناپدري را داشتم. اما آن لکاته، آن زن فاسد. همیشه بین ما را بهم می زد و در رابطه شوهر و پسرش زهر می ریخت. بیشتر بخاطر حسادتش بود زیرا هر دوی ما را دوست داشت و همکاری و دوستی دو مرد را تحمل نمی کرد. فکر

می کرد برضد او خواهد بود. من از نظر خونی فرزند مادرم بودم. اما این ناپدریم بود که مرا از صمیم قلب دوست داشت. من هم از فرمان طبیعی احساساتم پیروی می کردم.

اورژن می گوید:

— کاملاً درست است، اینگونه اتفاقات را من هم دیده‌ام. آنچه ماخ می گوید خیلی اتفاق افتاده است. من بیوه زنی را می شناختم که وقتی دوباره ازدواج کرد، شوهر جدیدش، دخترش را بیش از مادر دوست داشت. زیرا دخترک برای مادر، یادآور شوهر اولش بود که از شرش خلاص شده بود.

آلکس و دکتر هم تصمیم می گیرند بپذیرند که صحیح است. يك زن، حتی يك مادر همیشه به دو مرد حسادت می کند. ماخ یکبار به احساس شادمانی می کند و خوش خلقیش مثل فلاش یکبار به روشن می شود و از آشنایی با چنین دوستانی اظهار رضایت بی اندازه می کند. این خوشحالی کامل می شد اگر آنشب هوا ابری نبود و دکتر می توانست ستاره اش را ببیند.

— سالهای زیادی گذشت تا فهمیدم که مادرم يك زن فاسد کامل بوده است. آنچه را که من خوش طبعیتی می دانستم، چیزی جز بی تفاوتی و خودخواهی نبود. تنها يك چیز فکرش را مشغول می کرد. ناپدری من، شوهرش که مثل خیلی از زنها، در کمال آگاهی و سخت کوشانه او را دوست داشت و عشق بازی کردن با او برایش يك وظیفه بود.

«فکر پدر من یا عبارت دیگر اولین اثر مادرم او را میان انگشتانش حبس کرده بود، اما می توانست بدون ضعف و سستی کار کند تا اینکه دومین بنای تاریخیش را بسازد؛ دومین عشقش را. من برایش کمی دست و پا گیر بودم. من کارگاه او را شلوغ می کردم. من باید می مردم

تا همه چیز سر جایش و منظم باشد. باید می مردم، همزمان با پدرم. مثلاً در يك حادثه.»

– ولی او با لطافت و مهربانی به شما می گفت «تو پسر من هستی».

– بله. چون گاهی مرا فراموش می کرد و یکباره با جهشی شدید و لطیف که به خود می داد فریاد می زد «تو پسر من هستی». بدینگونه خود را از وظایفی که در قبال من داشت آزاد می کرد. فکر می کرد همینکه گفت دوستم دارد وظیفه اش را در قبال من انجام داده است و با صبوری و پیگیری مورچه وارش کار می کرد تا ناپدریم را دوست داشته باشد. چگونه ما خ انتظار داشت که مادرش او را دوست داشته باشد. عشق يك ژست است، يك حرکت، يك نگاه، يك نوازش است. يك کلمه است که شبیه اما متفاوت با کلمات دیگر است.

– دکتر، دوست داشتن يك اجبار نیست.

دکتر می گوید:

– من آنقدرها هم به آنچه می گویند اطمینان ندارم. آیا شما می دانید که دوست داشتن چیست؟ مثلاً دوست داشتن برای ما خ این بود که او را زیبا کنند.

ما خ می گوید:

– سالی سه یا چهار بار مادرم را در رفتن به گورستان همراهی می کردم و گل‌هایی را که خریده بود در پای صلیب سنگ خارا می گذاشتم و روی قبر پدرم بفکر فرو می رفتم. يك روز گرم تابستان که کشوی میز را می جستم، عکس‌هایی از پدرم یافتم که باتکه‌ای کش بسته شده بود. من از اینکه شبیه يك مرده باشم تعجب نکردم. این مردی که روی صندلی در میان دو گل‌دان با گیاهان سبز نشسته و دست‌هایش روی زانو‌ها دراز شده، با سبیلی که روی لبش سایه انداخته بود آشناست. من او را جایی

دیده بودم. يك تکه ذغال بدست گرفتم و روی لبم سیل کشیدم و به آینه نگاه کردم و نظری به عکس انداختم. این مرد من هستم. من صورت زنده يك مرده هستم. تنها اگر مادر می گذاشت که ناپدریم را دوست داشته باشم! وای کاش...

«مادر همیشه شرایط را طوری ترتیب می داد که حداقل يك سوم بین ما باشد و ما را آزاد نگذارد و بالاخره کاری کرد که من از هر دوی آنها متنفر شدم. اگر سرمیز با ناپدریم صحبت می کردم، او خودش را قاطی می کرد. اگر ناپدریم برایم دو چرخه می خرید، رنگ و شکل فرمانش را مادر تعیین می کرد. آقای اوژن می داند که این دو چرخه چقدر مهم است. مادر احساسات لطیفی را که ناپدریم به من می داد می ذزدید و ته مانده اش را برایم می گذاشت. وقتی پانزده ساله شدم و بازی را فهمیدم، با صبر و حوصله شروع به انتقام گرفتن کردم. از این انتقام گرفتن بود که مادر مرد.»

والدین هرگز نباید فراموش کنند که بچه ها بزرگ می شوند و حافظه های سالم دارند.

– ناپدریتان را چرا کشتید؟

– من او را نکشتم.

اوژن می گوید:

– اینطور پیدا است.

– شما همه چیز را قاطی می کنید. مرگ ناپدریم هیچ ربطی به آنچه

تعریف کردم ندارد، این مرگ شش یا هفت ماه بعد از مرگ مادر عزیزم اتفاق افتاد. دستمال پاره ها را با دستمال سفره قاطی نکنید.



امروز ماخ هیچکس را نکشته است. می گوید مادر بخاطر اشتباهات خودش از غصه دق کرد. وقتی که فهمید نتیجه سالها تلاش او در خلق اثر هنری پنهان که شعله ور ساختن آتش نفرت پسرش نسبت به شوهر بود، همه چیز را می سوزاند. اما زمانی فهمید که شعله را افروخته بود و ترجیح داد بمیرد. بهمین دلیل امروز می گفت: هیچکس را نکشته است و وکیلش هم گفته بود. آقایان قضات، روی یاوه گوییهای بد خواهانه همسایه ها قضاوت نخواهند کرد و بحثها وجدلهای تند پر شاخ و برگ، از کوره در رفتن، پر خاش کردن نیز دلیلی برای تصمیم یا تفکر به کشتن کسی نیست. گذشته از آن موکل من آدم ضعیف و بدبختی است که در تمام زندگیش با نمایش نفرت از شدت عمل دیگران انتقاد کرده است. آیا دیده اید که او به پیرمردی حمله کند و جمجمه اش را با ضربه شمعان از هم بشکافد. موکل من بازیگری بوده است مثل همه بازیگرها که می باخته و نیاز مبرمی به پول داشته است، اما او بخاطر ارث ناچیز مقتول او را نکشته است زیرا که مادرش بارها گفته بود «در مرگ من حتی يك سكه بی ارزش نیز بتو نمی رسد من برای تو آنچه لازم بوده است کرده ام.» بعد وکیل يك تئوری عالمانه را که مبتنی بر دانش روانشناسی بازیگر است شرح و بسط داده است.

آلکس می گوید:

— شما شعله ور شده بودید؟

ماخ می گوید:

— بله، کمی.

وکیل مدافع معتقد است بازیگرها، ضعیف، خرافاتی و کمی احمق هستند. آنها در دنیای علائم زندگی می کنند. آنها اغلب عامل نیستند بلکه معمولند.

و کیل کتاب قطوری را که نامش «روانشناسی بازیگرها» است به قضات نشان می‌دهد و با نکیه بر قسمتهایی که از آن می‌خواند در پی استدلال این امر است که آنها اگرچه بازیگرند اما همیشه بازنده‌اند. منتظر شانس می‌مانند و موقعیت مناسب را نمی‌سازند. گاهی برای خنده دزدی می‌کنند اما تا آنجا مردمان شرافتمندی هستند که قرضشان را به صندوقهای قرض الحسنه پس بدهند. بازیگر می‌دزدد اما دزدیش، دزدی مخصوصی است. يك قرض پنهانی است که به یاری شانس و امید، که به آن عقیده دارد و فکر می‌کند هرگز بر ملا نمی‌شود، انجام می‌گیرد. خلاصه آنکه کارهایشان کاری است قابل برگشت. فراموش نکنیم که بازیگرها زیر اعتقاد به اعتبار عنوان قابل برگشت زندگی می‌کنند. آنها می‌بازند، می‌برند، دوباره می‌بازند، بازهم می‌برند و باز همه چیز هدر می‌رود، قساطی می‌شود، گم می‌شود با اینهمه هیچوقت چیزی برده نمی‌شود، همانطور که هیچوقت چیزی از دست نمی‌رود. بازیگر در زندگی روزانه هوسرانی می‌کند. مرد کارهای قاطع نیست، مرد تصمیمات خشن و واضح نیست. درواقع در او اراده وجود ندارد، زیرا خوب می‌داند اراده به بردن، يك امر بوج است. در مجموع اراده را يك فضیلت می‌داند که نیازش را حس نمی‌کند. از آن هیچ استفاده و بهره‌ای نمی‌توان برد. اعمال، دارای دوچهره هستند زیرا آنها را معنی می‌کنند. یا خوشبینانه و مثبت یا بدبینانه و منفی. آدم بازیگرهایی را می‌بیند که طی يك دوره خوش‌شانسی، بی‌وفایی همسرشان را می‌فهمند و از حدوث این درك خوشحالند. چرا شما آقایان قضات به این افسانه اعتقاد ندارید که می‌گوید «شانس با تمام قدرتش بر ضد شوهرهایست که به آنها خیانت می‌شود.» من از این مطالب نتیجه می‌گیرم که موکل من نمی‌تواند قائل باشد. درواقع کشتن، یعنی کامل کردن يك عمل علاج ناپذیر. يك کار

قاطع که بازگشت برای آن غیرممکن است. کاری که بر روی خود بسته شده به جای آنکه به روی تصادف یا قضا و قدر باز باشد. آقایان قضات، يك بازنگر، زن، فرزند، پدر، مادر و هر کسی دیگری را روی گاه رها می کند، آنها را نمی کشد.

اوژن می گوید:

– و کیل مدافع شما خوب حرف می زده.

دکتر می پرسد:

– ناپدریتان درجا مرد؟

– بله، مرگ فوری بود. جمجه اش مثل فرنی پهن شده بود.

– چه کسی او را کشته بود؟

– فکر می کنم يك آدم ولگرد. یکی از آن آدمهایی که تخصصشان

حمله به پیرمردهای ست که دارای درآمد مستمر هستند.

□

□

تمرینات آلکسی برای روبرو شدن با روبینسون، در میدان بزرگ نیویورک ادامه دارد. وقتی آدم مشغول تمرین باشد به هیچ چیز فکر نمی کند.

– آقای آلکسی شما معمولاً به چه چیز فکر می کردید؟

– به دخترها.

– شما چگونه می توانید در تمرین فکر کنید؟

– ممکن است به من بزنید اما گاهی به زنها فکر می کردم.

– به زن بخصوصی؟

– نه، به همه زنها، تو دارودیست ما زن وجود ندارد، می گوینم زنها.

– شما هرگز عاشق شده بودید؟

– نه، قسم می‌خورم که حتی تصورش را هم نمی‌کردم. وقتی با گیتار به سینما می‌رفتیم و جوانها دوست دخترشان را مثل گاو می‌بوسیدند ما حالمان به هم می‌خورد. با آرنج بهم می‌زدیم و قدقد می‌کردیم و با بوسیدن پشت دستان، سالن از صدای بوسیدن پر می‌شد. بغل دستیها جرأت اعتراض نداشتند چون ما تنومند و گردن کلفت بودیم.
دکتر می‌گوید:

– درست مثل اینکه آدم بخواهد قواعد حساب را به يك خرچنگ یاد بدهد. عشق...

آلکس وسط کلامش می‌گوید:

– يك داستان سینمایی است. قصه يك فیلم است. دختری تسوی يك بار می‌بیند چند نفر گردن کلفت مرد خوش قیافه‌ای را تا حد مرگ می‌زنند. وقتی آنها رفتند دختر از مرد پرسناری می‌کند. صورتش را با دستمال خیس خنک می‌کند و با نوشابه خنکی لبش را تازه می‌کند. مرد چشمه‌هایش را که حتی کبود هم نشده‌اند باز می‌کند و دختر را نگاه می‌کند. دختر هم او را نگاه می‌کند. مرد بلند می‌شود، کمر بندش را سفت می‌کند و هفت تیرش را می‌بندد و بی آنکه بگوید متشکر می‌رود. صاحب بار از پشت پیشخوان – جایی که چهار دست و پا خودش را قایم کرده است بیرون می‌آید، نفسی می‌کشد و می‌گوید: «این گروه «ژانی» بود که می‌خواستند «بیل» قهرمان را تنبیه کنند. آدمهای رذایی هستند.» دختر می‌فهمد که آن مرد هم از راهزنهاست و در سکوت شروع به جارو کردن شیشه‌های شکسته می‌کند. باند ژانی مزرعه پدر و مادر خوانده بیل را آتش زده‌اند. همانجا که بیل کودکی را گذرانده است. اهالی دهکده نگرانند اما بیل قهرمان يك يك اعصاب باند ژانی را مثل برگ درخت می‌ریزد. دختر برایش نگران است زیرا پلیس

هم در تعقیب اوست. يك شب بیل قهرمان به درچوبی اتاق دختر ضربه می زند. دختر درحالی که می ترسد در را باز می کند و اجازه می دهد او وارد اتاق شود. مرد عرق کرده، کثیف و ژولیده، نفس نفس زنان می گوید: «آیا می توانید مرا تا صبح اینجا پنهان کنید؟» و روی يك مبل می نشیند، دختر در تختش با يك روانداز که تا زیر چانه اش بالا آمده دراز می کشد. مرد خوابش می برد و دختر او را نگاه می کند. صبح آنها یکدیگر را می بوسند و مرد از پنجره پایین می پرد و ناپدید می شود. کلانتر که دست نشانده ژانی است، وقتی بیل می خواهد سوار اسب شود، شلیک می کند. بیل هم کلانتر را با يك شلیک از پا درمی آورد. در قبرستان با ژانی روبرو می شود. هفت تیرکشی آغاز می شود. شلیک اسلحه، صلیب چوبی را می شکند. آنها در پشت گورها، می خزند. در آخر بیل قهرمان با يك شلیک ژانی را در حفره تازه ای که شب پیش کنده شده می اندازد و درحالی که شکمش تیرخورده، روی اسب سفیدش می پرد و چهارنعل به طرف شهر می رود. دست به شکم گرفته از اسب پیاده می شود و خزیده پهن زمین می شود. بی هوش می افتد. دختر به طرفش می دود. صورتش را می شوید و با نوشابه خنکی لبش را تازه می کند. مثل اول فیلم. آرتیست چشمهایش را باز می کند و می گوید، دوست دارم و او دوباره می گوید متشکرم و می میرد. پایان. عشق همین است. وقتی مرد وارد اتاق شد و با لباس توی مبل خوابید، من و گیتار حالمان بهم خورد.

— شما هرگز عاشق نبوده اید؟

— هرگز، همانطور که گفتم خنده ام می گرفت، با این وصف گیتار احساساتی بود. تمام داستانهای ازدواج شاهزاده ها را که هر هفته در مجلات می نوشتند حفظ بود. وقتی اوضاع برای شاهزاده ها خوب نبود

غمگین می‌شد. برای دیدن ازدواج مارگریت چهاربار به سینما رفته بود، اما من فقط دوبار. در سینما دوچیز را خیلی دوست داشت. شاهزاده‌ها و بمب اتمی، دهانش را باز می‌کرد و می‌گفت، فوق‌العاده است و فوراً بخاطر می‌آورد که، ما هیچ هستیم، بیخودی زنده‌ایم، به چه درد می‌خوریم، فقط هیکل‌کنده و دیگر هیچ؟

— اما شما گفتید که گاهی به زنها فکر می‌کردید.

— بله! من به آنها فکر می‌کردم اما وسط‌های کار فکرم جای دیگری می‌رفت. مثلاً به زنهای پشمالو و پروار فکر می‌کردم و فوراً خودم را می‌دیدم که توی يك باغچه کار می‌کنم و کاهو می‌کارم. کلمها را آب می‌دهم، درختها را کوتاه می‌کنم یا در قهوه‌خانه دومینو بازی می‌کنم. — چرا دومینو؟

— نمی‌دانم، دوبار درهمهٔ عمرم دومینو بازی کرده‌ام، یا اینکه برای پهلوانی که هالتر بلند می‌کند و آتش می‌خورد، سکه‌ای پرتاب می‌کنم. گاهی شبها، قبل از آنکه خوابم ببرد یا صبحها، بین خواب و بیداری، تصمیم می‌گیرم به زنها فکر کنم. اما همیشه به قطع کردن درختها و بازی دومینو و دست زدن برای کسی که آتش می‌خورد ختم می‌شود. کاری نمی‌شود کرد، دست خودم نیست.

□

□

شش روز بود که حرف نزده بودیم. تنها ماخ صبح و شب، بطور مرتب اخبار را می‌گفت و در این فاصله، سکوت کامل حاکم بود. ناگهان گفت: «بچه‌ها، خیلی ساکت هستید؟» اما کسی پاسخ نداد. این دورهٔ سکوت بی آنکه هیچ دلیلی داشته باشد کاملاً بی‌خبر و ناگهانی اتفاق افتاد. يك روز او زن بیدار شد و گفت «صبح بخیر.» ما گفتیم «صبح بخیر» و دیگر

کلامی بر زبان نیامد. دکتر بلند شد، خرناس کشید و هیچ نگفت. ماخ بلند شد، مفصلهای دستش را شکست و کلامی بر زبان نیاورد. آلکس بلند شد، گلویش را صاف کرد، نفسی کشید، سرش را بلند کرد و با دقت هدف گرفت و يك تف از پنجره سلول بیرون انداخت (هرگز خطا نمی کند) و کلامی نگفت. يك ربع گذشت، هیچ کس حرف نمی زند. نگهبان قهوه را می آورد، می نوشیم. يك ساعت می گذرد. هنوز هیچ کس حرف نمی زند. بعد از دو ساعت دیگر دیر شده است ما در راه ساعتها و روزها سکوت بودیم و دیگر برایمان غیر ممکن بود که لب بگشاییم. بدون سرو صدا راه می رویم و همه حرکاتمان را در پنبه پیچیده ایم. به ماهیهای بزرگی می مانیم که در يك آکواریوم پر از آب سبز و چرك، خاموش حرکت می کنند. ظرف غذایمان را با احتیاط و بدون سرو صدا روی زمین می گذاریم. برای نشستن روی تشکهای خودمان، اول نیمی از باسن و بعد نیم دیگر را می گذاریم تا گاه خش خش صدا نکند. دهانمان را برای عطسه کردن می بندیم تا صدا را در گلوهایمان نگهداریم. تابستان است و چهار ساعت از روز، وقتی که گرما در چهار دیواری سلول، غیر قابل تحمل است، صداهایی مرده، از دوردست، سوار بر هرم گرما، از شهر که در اطراف قلعه تمام می شود بگوش می رسد. دو سال است که صدای واق واق سگی را می شنویم. سال پیش آواز تازه ای به ما رسید. آيا سربازهایی بودند که شعر خوانان به مانور می رفتند؟ يا بچه هایی که به سوی يك ساحل قدم می زدند. ما به دریا دوریم يا نزديك؟ آلکس معتقد است که ما به دریا خیلی نزديك هستیم زیرا تختهای آهنینمان از غبار و زنگ پوشیده شده است. با این حال اغلب در باب این مسئله بحث می کنیم. اوژن پیشنهاد می کند که از نگهبان بپرسیم اما این مشکل وجود دارد که اولاً، شاید نگهبان جواب ندهد، ثانیاً اگر

جواب بدهد، خواهیم فهمید که از دریا دور یا نزدیک هستیم و دیگران را از خودمان نخواهیم پرسید. این دلایل اوژن را قانع نکرد. ماخ پیشنهاد مصالحه آمیز دیگری داد؛ اینکه ما از نگهبان سؤال کنیم اما از او بخواهیم که پاسخ ندهد و خودمان با تفسیر حالات او فاصله‌مان را از دریا معین کنیم. راه حل پذیرفته شد و تاریخ دقیقی را برای سؤال از نگهبان معین کردیم. در سلول همان سکوت مرگبار حکم فرماست. گاه اتفاق می‌افتد که بیش از دو ماه خفه می‌شویم و پرده سکوتمان هر روز ضخیم‌تر می‌شود. تقریباً همگی مطمئن هستیم که دیگر حرف نخواهیم زد. چرا کلمات را بر زبان آوریم؟ چه حادثه‌ای ما را مجبور خواهد کرد تا جمله‌ای بسازیم؟ چرا تا ابد، تا روزمرگ خاموش نماییم؟ همه اعتراف می‌کنیم که این فکر را داشته‌ایم اما اگر یکی از ما بمیرد، حرف خواهیم زد؟ نه، تصمیم گرفته بودیم که چیزی نگوییم. بعد از این چه چیز برای ما خواهد ماند جز اینکه فکر کنیم یکی از ما در مقابل سه‌تای دیگر تمام کرده است.

سه دوست لال. مثل ماهیهای قنات. نگاه می‌کنیم به نگهبان که می‌آید و جسد را می‌برد.

يك شب ماخ که خواب می‌دید، با صدای کلماتی که بلند بلند تکرار می‌کرد ما را بیدار کرد و خودش همانطور در خواب به بحث و جدل ادامه می‌داد. وقتی از کابوس بیرون آمد و ما را بیدار در کنار خود دید فریاد زد، «چه می‌گفتم آیا چیزی تعریف کردم؟» ما به او گفتیم که چیزی تعریف نکرده است. تنها کلمات خلبان، شانه، سفال، پرده، مزرعه اسپانیایی، حداکثر و دمپایی را به زبان آورده است. در تمام روز ماخ سعی می‌کرد خوابش را بازسازی کند. ما هم تصمیم گرفتیم به او کمک کنیم و هر يك با هفت کلمه يك داستان بسازیم.

داستان دکتر

– آقای ماخ در يك بازی حداكثر ممكن را باختہ بود، شاید چون دمپایهایش بدین بوده است. از این رو می خواهد برود و در يك مزرعه اسپانیایی توی امریکای جنوبی نمایش بدهد. برای اینکار خلبان هواپیمایی را مجبور می کند که او را سوار کند و سپس با يك کلاه گیس که آنرا روی سرش شانه می کند، تغییر قیافه می دهد اما مأمور پلیس که در تعقیب اوست و پشت پرده قایم شده او را در حمام فرودگاه که با سفال تزیین شده است غافلگیر می کند.

داستان اوژن

– آقای ماخ دمپایی پوشیده؟ کسی را که توی تخت روزنامه می خواند بایك پرده خفه می کند تا حداكثر ممكن دارائیش را بدزدد و...

داستان آلکس

– آقای ماخ چون پاهایش یخ زده است با پرده يك جفت دمپایی درست می کند تا بتواند به راحتی روی سفالها راه برود و بعد... مزرعه اسپانیایی یعنی چه؟

– یعنی يك مزرعه اسپانیایی!

بعد آلکس ادامه می دهد که او يك درشکه را خلبانی می کرد و... این بار هم مادر هفتمین روز بدینگونه بحرف آمدیم. دکتر قهوه اش را خورده بود و با قاشق چایخوری به ته ظرف می زد و آهنگی را با صدای بوم، بوم، بوم می نواخت، آلکس به تقلید دکتر صدای دیگری به آهنگ اضافه می کند پلن، پلن، پلن. اوژن و ماخ خود را به ارکستر ملحق می کنند و يك مارش نظامی را شکل می دهند. نگهبان سرخ شده ظاهر می شود و آلکس فریاد می زند «خبردار» و قاشق چایخوری را روی شانه اش می گذارد و به نگهبان سلام نظامی می دهیم. نگهبان ظرفها و

قاشق چایخوریها را از ما می‌گیرد و بعنوان تنبیه ما را از ناهار خوردن محروم می‌کند. بعد از آن ما حرف می‌زنیم. هر کدام از ما روش خاصی در حرف زدن دارد. ماخ يك صدای بریده اما به اندازه کافی جذاب دارد و برخی از کلمات را با طنین موزونی که به آن می‌دهد مشخص می‌کند. درست مثل کسانی که لکنت زبانشان خوب شده و بعضی کلمات را می‌کشند. آلکس صدای عامیانه و خوب دارد.

اوژن هنگام صحبت این احساس را به وجود می‌آورد که گویی با خودش حرف می‌زند و مخاطبی ندارد. فکر می‌کنیم که بدیهیات را تعریف می‌کند و منتظر پاسخ نیست. دکتر با صدایی آرام حرف می‌زند و کلماتش، شرح تفکر مستمر و غیرقابل انقطاعی است که از آغاز تا ختم کلام بی‌وقفه جریان دارد. شاید این امر از سابقه غیبت‌های ناشی می‌شود و می‌ترسد که حواسش پرت و در غفلتی دوباره غایب شود. می‌گوید:

— اگر همیشه فکر کنم، در سوراخ غیبت‌ها و دیوانگی‌ها نمی‌افتم.

از اوژن می‌پرسد:

— آیا ما ناهار خورده‌ایم؟

— بله دکتر!

— مطمئن هستید!

— بله دکتر!

— چه خوردیم؟

— نخود پخته با آب و چربی ژامبون و اسفناج، بعد ما مارمالاد سیب

بعنوان دسر که مفت نمی‌ارزید. خیلی آبکی و کم شیرینی بود.

دکتر با رضایت سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

— قبل از ناهار چی؟ آقای آلکس تهرین کرد؟

- نه، امروز نه دکتر.
- من چه کردم و چه گفتم؟
- شما از آب دستشوویی می نوشیدید، دندانهایتان را با انگشت مسواک کردید و بعد کفش راست را به پای چپ و کفش چپ را ...
- ... به پای راست کردم.
- دقیقاً و کمی مثل چارلی چاپلین راه رفتید.
- آیا خودم متوجه شدم؟
- بله.
- چه گفتم؟
- در حالیکه پاهایتان را با دقت بررسی می کردید گفتید لعنت بر شیطان، لعنت بر شیطان.
- شاید سکه‌ای در پیش دارم، شما چه فکر می کنید؟
- به این چیزها فکر نکنید دکتر.
- آنها به من فکر می کنند مثل اینکه بدنبال من هستند، من احساس می کنم بوسیله آنها تعقیب می شوم. کسی در پشت سر من است. کسی که نگاهش يك لحظه راحت نمی گذارد و همه حرکات مرا زیر نظر دارد. کسی که گویی نگاهش با من سوك سوك بازی می کند. هر جا می روم بدنبال من است، هم او بود که باعث اشتباه پوشیدن کفشهایم شد.
- او چیست، کیست، يك زن یا ...
- بله او احتمالاً يك زن است و نه يك چیز... مرد.
- او زن که تحت تأثیر قرار گرفته و رنگش پریده است. می پرسد:
- .. شما او را می شناسید؟
- فکر می کنم، حتمس می زنم اما شك دارم.
- دکتر منقلب می شود، شانه‌هایش تکان می خورد و چشمهایش بزرگ

و کمرنگ می شود و می گوید:

– يك روز بر می گردم و ناگهان غافلگیرش می کنم. رو در رویش فرار می گیرم و می بینمش. چشمهایم را در چشمهایش می کارم، مثل دو تا خنجر و دیگر نمی تواند فرار کند. آنوقت او را خواهم کشت. اورامی سوزانم تا به خاکستر تبدیل شود و به باد می دهم تا ناپدید شود. او حق ندارد در کمین من باشد، مرا تعقیب کند، از من چیزی بخواهد. در گوشم نجوا کند. نه، نه، من آزادم. من باید آزاد باشم. آقای اوژن من نمی خواهم مشغول دیگران باشم. فراموش نکنید که من از شما خواهم خواست در مورد کارهایم قضاوت کنید. حواستان جمع باشد.

دکتر با قامت راست در طول و عرض سلول راه می رود. ماسخ و آلکس و اوژن روی تشك گاهی نشسته اند و با دقت، تماشاچی این صحنه هستند. ماسخ در گوش اوژن زمزمه می کند و می گوید:

– این حرفها را خوب بخاطر بسپاریم او از ما می خواهد که آنها را با دقت و صحت تکرار کنیم.

– فراموش نکنید، شما شاهدان رفتار من خواهید بود، شما باید کلمات واقعی و اصلی مرا به زبان بیاورید و قسم بخورید که واقعیت را می گوید:

– اگر همان کلمات را بگویم یکدیگر را باور خواهیم کرد.

– من به کارهای دیگران علاقه مند نیستم، تنها هستم، از هیچکس نمی خواهم که به من بپردازد یا با من حرف بزند. می خواهم راحت بگذارند (و مثل اسب که شیهه می کشد، می خندد). شما می بینید که من می خندم و کمترین نگرانی ندارم، بنابراین اگر سگته مرا تعقیب می کند برایش متأسفم، تقصیر من نیست. من تنها دوست دارم که روی نیمکتی بنشینم و پیپم را بکشم در حالیکه به بچه هایی که از روی طناب

می‌پرند و آوازه‌های نامفهوم می‌خوانند لبخند می‌زنم. تنها آرزویم اینست که به حرفه‌ام پردازم و مریض‌هایم را باخبر کنم که همه رفتنی هستند. همه آنها می‌میرند، این سرنوشت همه آنهاست. من نمی‌میرم. من اگر برگردم، او را در حال جرم، جرم تنیدن ریحان بدور وجودم خواهم گرفت، آیا او نمی‌داند که ممکن است بطور ناگهانی برگردم و دستگیرش کنم؟ من او را می‌شناسم. اولاً ابالی و لش و ترسو است و با تمام نیرو فرار خواهد کرد. یا اینکه آنقدر پرواست که بگوید من بطور تصادفی تنها همین لحظه پشت سر شما بوده‌ام، یا اینکه مردم را دور خودش جمع می‌کند و فریاد می‌زند، آی مردم من این شخص را نمی‌شناسم. آیا من تنها هستم و خواسته‌ام که دنبال کنند؟

— جواب مشکلتر از آنست که قطعات خرد شده یک گلدان را که از توی الک رد شده، دوباره بچسبانیم. گلدان پودر شده، ساده شده، اما هیچ انسانی در دنیا با پودر ساده گلدان نمی‌تواند آنرا دوباره بسازد. فراموش نکنید آقای اوژن و شما آقای آلکس و شما آقای ماخ! شما سه نفر بعنوان گواهان صوری فوق‌العاده من صدا خواهید شد. اگر خواستند از شما من راحت شوند. بگویند او خود صبر بود.

— هنگام محاکمات، آنها مرا امتحان کردند. من زنده بودم، می‌تپیدم، هفت دکتربه ضربان قلب من گوش می‌کردند. پرسش، آزمایش، تجزیه، و ... اما من بیشتر از آنها می‌فهمیدم. در آخر وقتی که آنها را مشکوک و گویج شده دیدم وارد ماجرا شدم. حالا هشت دکتربودند که یکی از آنها روی موضوع خودش خشم شده بود و درباره خودش قضاوت می‌کرد. یک درس واقعی، تشریح خود، می‌شد گفت در اینجا این جسد است که حرف می‌زند و عقیده‌اش را می‌گوید. آنها با استهزاء نگاه می‌کردند. اما بعد چشم‌هایشان را فرو آوردند. گویی یک شعبده باز

نابغه در مقابل هفت همکار که برنامه‌ای را می‌سازند به یاریشان آمده بود.

آلگس می‌گوید:

— این داستان آن نجار است.

— چه داستانی؟

— نشنیده‌اید؟ خیلی مضحك است، می‌خواهند یکنفر را با گیوتین اعدام کنند. رئیس زندان، کشیش مأمور بخشایش گناهان، و کیل و... همه هستند. سرش را زیر گیوتین می‌گذارد، تلق. کار نمی‌کند. دوباره سعی می‌کنند. تلق، خراب است. جلاد تلاش می‌کند آنرا تعمیر کند اما موفق نمی‌شود. محکوم می‌گوید اجازه می‌دهید؟ من نجار هستم و در پنج دقیقه آنرا تعمیر می‌کند. بلند می‌شود و می‌گوید حالا دیگر باید کار کند و سرش را داخل حلقه گیوتین می‌گذارد. تلق، سر در سبد می‌افتد.

— ما هشت نفر بودیم که با شور و شوق در حال بحث وجدل درباره بیمار بودیم اما در گرما گرم این تلاش فراموش کرده بودیم که صحبت بر سر یکی از ماست. بیمار تبخیر شده بود. دکترها بعطت نا آگاهی، پیش از آنکه نتایجی بدست آورند مرا به ژاندارمها سپردند و گفتند، در حال سکه کشته‌ام یا در گرما گرم يك سکه در حالت پنهان و آشکار نشده يك سکه. اما من گفتم که باور کنید آن زن نمرده است و من قربانی يك دسیسه بزرگ و گستاخانه شده‌ام. آقایان ... آنها واقعیت را از من پنهان می‌کنند. آن زن نمرده و من او را نکشته‌ام. چرا باید او را بکشم.

دکتر میخکوب جلوی ما ایستاده و دستهایش را نشان می‌دهد. دستها سفید، باز و خالی هستند.

– شب پیش از حادثه ما در جنگل گردش می کردیم. جنگلی نزدیک شهر. او در برابر تمام افسونهای من سر فرود می آورد. آن روز من میل داشتم در جنگل گردش کنم. پاهایمان در اسفنجی از برگهای مرده فرو می رفت.

«مادر ماه اکتبر بودیم. بدون حرف می رفتیم. نزدیک ظهر جنگل به شیوه ای خشن پایان گرفت و ما خود را در يك مزرعه یافتیم. من سنگی به سوی يك سنگ زرد سفید که ما را دنبال می کرد پرتاب کردم سنگ فرار کرد و کمی دورتر، روی باسنش نشست و دست از نگاه کردن ما، تا در افق محو شدیم، بر نداشت. شب بعد، باران می بارد و بوی خوزه، چوب خیس، قارچ، فساد گیاهان از خاک بلند می شود. با بینی گشاد شده و تمام ریه، نفس می کشم و این بوی لطیف دیوانه کننده را استنشاق می کنم. شاخه هایی را که به چهره ام تازیانه می زنند دور می کنم تا راه عبوری برای صورتم باز کنم. او به من می گوید «من خسته ام.» من روی يك نیمکت چوبی بنام از خیزی که در چمنزاری مقابل يك کلبه جنگلی قرار دارد می نشینم. او می پرسد «باز هم باید راه برویم؟» من می گویم «احساس می کنم عصبی هستم و امیدوارم جسمم را از خستگی بشکنم.» دیروقت بود. شب در میان شاخه ها پایین می آمد. یکبار به او می گویم «به جاده باز گردیم!» او می گوید «تو مریضی؟»

– اوه نه، به من دست زن. من مریض نیستم، حالم خوب نیست.

– چته؟

– یه چیزی.

– چی؟

دکتر جواب نمی دهد و چشمهای سفیدش را روی زن پهن می کند. چشمها آنقدر آبی هستند که زن در آنها چیز دیگری غیر از ناامیدی،

غیر از خشکسالی، غیر از آنچه می‌توان در چشمهای بشریت خواند، می‌خواند. به درختی نزدیک می‌شود، ساقه شکنده‌ای از آن می‌کند و بین انگشتهایش خرد می‌کند.

— گینار می‌گفت عشق زن‌ها به چیزهای کوچک و بی‌ارزش عصبی‌اش می‌کند. روز لب، پودر، سوهان، دستمال، برس‌های کوچک، سنجاق سر، مداد ابرو، شیشه‌های عطر. کیف آنها يك جعبه ابزار واقعی است. درست شبیه جعبه ابزار لوله‌کش‌ها که همه‌جا بدنبال خود می‌کشند و طی روز تافروستی پیدامی‌کنند صورتشان را تعمیر و لکه‌گیری می‌کنند. دکتر تکه‌های خرد شده شاخه را به زمین می‌ریزد و يك مشت برگ‌مردۀ بلوط را جمع و محاله می‌کند و می‌گوید:

— من يك تماشاچی هستم. تنها يك تماشاچی که هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست و هیچ نقشی در آنچه می‌بیند ندارد. با آنچه می‌بینم چه می‌توانم کرد؟ در این صورت گویی در زیباترین شهر دنیا گردش می‌کنم اما بیابانی خالی از هر چیز جز يك خلاء محض چیز دیگر نه می‌بینم و نه حس می‌کنم. همه مردم شهر مرده‌اند و من تنهای تنها هستم. وقتی که هیچکس، حتی يك موجود زنده، يك گربه، يك پرنده، يك پشه، یا يك مگس نیست چه باید کرد؟ خود را در مرکز يك مکان بی‌نهایت بزرگ و خالی می‌بینم و بر مرگ زوزه می‌کشم. چه می‌توانم کرد؟ می‌خواهم با همان آهنگی که صدها هزار انسان دیگر راه می‌روند، راه بروم، یا در يك مسابقه ماهیگیری شرکت کنم یا... می‌خواهم يك چینی باشم سیان میلیون‌ها چینی دیگر که از هم قابل تمیز نیستند. مثل يك چینی از میلیون‌ها چینی که در تمام روز خاک را در يك سبد کوچک جا بجا می‌کنند. این را در يك فیلم سینمایی دیدم و با تمام وجود می‌خواهم سرنوشتنم همچون سرنوشت یکی از این مورچه‌ها باشد. می‌خواهم

زندگیم را دريك واگن مترو بگذرانم. رها، آزاد، وارسته، رسته از هر چیز و از همه چیز.

پایین پای هلن زانو زده و سرش را مثل بچه‌ای میان ماهیچه‌های ران او آرامش می‌دهد. هلن این سر بیچارهٔ پراز دیوانگی و خلاء را که می‌گیرید، با مهربانی نوازش می‌کند.

— هلن، من آدم را، نه حوا، مردها را دوست ندارم. آنچه را که مرد می‌نامند برای من بی تفاوت است. اما زنها وقتی که نوجوانی را پشت سر می‌گذارند، خود را به حاشیهٔ مردها پیوند می‌زنند، اینطور نیست؟ چقدر خوب و راحت است. در بچگی وقتی جمعیتی را می‌دیدم، میل عجیبی داشتم که همهٔ عالم را بکشم. خواب نارنجك می‌دیدم که منفجر می‌شد و این بدنهای احق را ناقص می‌کرد و روی چهره‌شان ترس می‌پاشید. در خواب گردبادهایی می‌دیدم که گاوها، خرها، خوکها، موشها، مردها، سگها، شیرها، قورباغه‌ها، گوزنها و مدارها را جارو می‌کرد، می‌بلعید و به پرتگاه می‌ریخت. روزی وارد سالن يك دانسینگ شدم. جمعیتی از نر و ماده را دیدم که می‌رقصیدند. دردی تا عمق دلم را سوزاند و برای استفراغ کردن از سالن بیرون رفتم. اگر زن یا مردی به من دست بزند او را خواهم کشت. نمی‌خواهم مرا لمس کنند. اگر با من کمترین تماس پیدا کنند یا مرا لمس کنند، زوزه می‌کشم، گاز می‌گیرم و می‌کشم. شبها از وحشت تماس ناگهان از خواب می‌پریم، فکر می‌کنم کسی در اتاقم می‌گردد. کسی که دستهای بزرگش، دستهایی که در گودال کف آن مویی گرم رشد کرده است. مخملی گرم رویده است و سایه را در جستجوی بدن من نوازش می‌کند. این دستها، بدن ندارند و در این شب ابریشمی، مثل خفاش غوطه‌ورند. در مقابل این دو دستی که روی بدنم قرار گرفته و آنرا کاملاً پوشانده چه کاری می‌توانم کرد.

می گویم، کوچولو، دستها بتو صدمه نمی زنند، دستها گرمی شان را به پوست یخ زده تو می چسبانند و زندگی تو را جذب می کنند. تکان نخور کوچولو. بگذار نوازش شوی. فراموش کن، نادیده بگیر این نوازش را که کورمال کورمال میان سایه ها در جستجوی جسم له شده تو است و در انتها هم چنانکه از وحشت بخود می لرزم، بخواب می روم. آدمها را بشرط آنکه به من دست نزنند دوست خواهم داشت. وقتی که حمله به من دست می دهد، وقتی که اینجا نیستم وقتی که غایب شده ام. چه می گذرد. با من چه می گویند؟ وقتی که آب از دهانم جاری باشد و با چشمهای از مدار خارج شده خود را روی زمین بمالم! این صدها هزار چشمی که درست سر جای شان به من نگاه می کنند، با کلمات با من حرف می زنند.

«من کجا هستم. در کجا انتظارم را می کشند؟ در کدام خیابان به کمینم نشسته اند؟ در پای کدام درخت خواهم مرد.»

- در شهری میان آب، جایی که والدینم در آنجا درمانم را دنبال می کردند اتفاق افتاد. نوزده سال داشتم و هنوز دنبال آنها راه می رفتم، من بك قایق كوچك مضحك بودم كه روی امواج آب از حرکت كشتیها تفریحی بزرگ تكان می خورد و حرکت می كرد. من با قلاده و ربسمان نامرئی كودكی بسته شده و دنبال آنها كشیده می شدم. می گفتند كه مدت هاست حمله ای نداشته ام. احقها به پدرم گفته بودند وقتی كه قلعه جوانی را طی كرد شاید به نواحی آرامتری وارد شود. خدمتكار پیر اتاق با سری شبیه سر يك گوسفند غمگین و چانه نوک تیز، لب پایین كه مرطوب و آویزان بود و چشمهای برجسته، هر روز صبح میز چرخدار صبحانه ام را پیشاپیش خود هل می داد و وارد می شد. پرده ها را كنار می زد و به جلو خم می شد. من در صدای بعبع كردن صبح بخیرش

می‌شنیدم که می‌گفت: «مرد جوانی که در اتاق ۵۳۵ است درست در لحظه‌ای که قهوه‌اش را می‌ریختم، رواندا را کنار زد و از تخت بیرون پرید و بدون آنکه حرفی بزند یا فریادی بکشد مرا دنبال کرد و مکرر به من اردنگ می‌زد. اما چون پاهایش لخت بود زخمی نشدم.»

«گوسفند پیر وحشت‌زده فرار کرده است. رئیس هتل پدر را که خاکستری رنگ شده است می‌خواهد. پدر با شرمندگی می‌گوید: «ببخشید. پسر من بشدت عصبی است.» رئیس هتل می‌گوید «من فقط دو کلمه می‌گویم.» پدر می‌خواهد او چیزی نگوید و رئیس هتل می‌گوید «متأسفم.» پدر می‌گوید «چشم‌آقا ما از هتل می‌رویم.»

– تا رئیس هتل بخودش بیاید ما نظم را به اتاق باز گردانده بودیم اما آینه‌ی میز توالت شکسته بود. این بار تا لحظه‌ی فرار پیرمرد حافظه‌ام دست نخورده مانده است. گرچه به سبب آرام‌بخش‌هایی که می‌خوردم، منگ و خرف شده بودم، با اینحال با صدایی نرم و آرام و حافظه‌ای دست‌نخورده حرف می‌زدم.

– تقصیر من نبود. او هر روز سر ساعت معین درحالیکه، به یک گوسفند پیر بیشتر از پیش شبیه بود وارد می‌شد و حواسم را گمراه می‌کرد. همه‌ی روزها، دقیقاً همان حرکات، پرده‌ی سمت چپ را کنار می‌زد و سپس پرده‌ی سمت راست را و صدای حلقه‌ها که روی میله‌ی پرده تاب می‌خورد. بعد نود درجه به چپ می‌چرخید و هشت قدم بطرف میز چرخدار پیش می‌آمد. خم می‌شد، هل می‌داد، قهوه‌دان را می‌گرفت، می‌ریخت، با سرانگشت دسته‌ی ظرف شیر را فشار می‌داد، می‌ریخت، لبخند می‌زد و نود درجه به چپ می‌چرخید، شش قدم برمی‌داشت در صدا می‌کرد و می‌رفت. این جانور تربیت شده مرا دیوانه کرده بود. من خودم را مسئول نمی‌دانم. آیا این احساس بی‌مسئولیتی به خاطر

آرام بخش‌هایست که می‌خورم؟ با اینهمه به پدرم لبخند می‌زدم. می‌دانید؟... دکترها می‌گفتند که من بیشتر تظاهر می‌کنم. بعد از آزمایشها و معاینات مشکوک بودند و بالاخره مرا محکوم کردند.

دکتر ناگهان مقداری الکتریسته تخلیه می‌کند و ما مطمئن می‌شویم که حمله شروع شده است. اما نه، برعکس آسوده می‌شود و با آرامش بیشتری حرف می‌زند و بحث می‌کند. ماخ می‌پرسد:

– دکتر، آیا واقعاً شما بیشتر تظاهر می‌کنید؟

آلکس می‌گوید:

– من در ارتش با دو نمونه از وانمود کنندگان آشنا شدم.

دکتر می‌گوید:

– آیا بخودم حالتی را تلقین می‌کردم تا هلن را بکشم؟ نه این کمی

غیرعادی است. جور در نمی‌آید. چرا من باید او را می‌کشتم.

ماخ می‌گوید.

– برای اینکه بدانید.

– چه چیز را بدانم؟

– آه. این شما هستید که باید به سؤال پاسخ دهید. برای کشتن

هر کس میلیون‌ها دلیل وجود دارد. مثلاً آدمهایی هستند که اگر کس

دیگری وجود داشته باشد نمی‌توانند زندگی کنند. گویی جـا برای دو

نفر نیست. وانگهی من فکر می‌کنم که شما يك روز گفتید قاتلها همواره

در حالت دفاع از خود هستند. چیزی که بنظرم به اندازه کافی پخته و

پر مغز است، هیچ هم کافی است. آدم هموعش را می‌کشد چون او

خسته کننده است. آدم را به ستوه می‌آورد. صدایش روز بروز برای

شما خسته کننده‌تر می‌شود، یاتنش بو می‌دهد یا خیالی می‌خندد. بالاتر از

همه او يك روز ناگهان يك تکه گوشت، يك جسم، يك بدن بی‌اهمیت

می‌شود. اجسام به حساب نمی‌آیند. میدانهای جنگ پر است از بدن‌ها و اجساد. آنها میلیون میلیون زیر خرابه‌های شهرهای بمباران شده فاسد می‌شوند، می‌گندند. یا شما تصمیم می‌گیرید يك نفر را جسم حساب کنید. از آن لحظه شما دیگر با جسم، با شیء طرف می‌شوید. قضات هرگز این چیزها را نمی‌فهمند آنها روح را در هر سوراخی فرو می‌کنند، روح را همه‌جا می‌گذارند، برای آنها يك لاشه از ذهن حرف می‌زند، از روح نشان دارد.

دکتر می‌گوید:

— قطعاً، قطعاً، فرض کنیم من يك وانمودکننده باشم (وساده‌لوحانه می‌خندد). در این صورت او يك دیوانهٔ قلبی است. هیچوقت حمله‌ای نداشته است. هیچوقت غایب نبوده است و تمام زندگیش يك نمایش مضحك بوده است. چون من بازیم را باشورت شروع کردم غیرممکن است با شلوار بازی کنم، در غیر اینصورت والدینم، دوستان و آشنایان سرخورده می‌شوند.

آلکس می‌گوید:

— ارتش هم همینطور بود. وقتی آدم شروع به وانمودکردن می‌کند مجبور است تا آخر ادامه دهد و گرنه از دستش خشمگین می‌شوند. وقتی زندگی برایش تیره و تار می‌شد و تا مغز سر زیر سؤال می‌رفت، انگشتهایش را می‌شکست و دیوانه می‌شد:

— دوستان عزیز فکر می‌کنم با هیچکس دیوانه نیست با اینکه زمین این اقامتگاه خوب ما، يك آسایشگاه مجانی است. حمله‌های من پس از مرگ برادرم شروع شد. والدینم خانه را به موزهٔ بدبختی مبدل کرده بودند و همه چیز نشان دهندهٔ حفاظت از يك غم بزرگ و بی‌نهایت بود. آه، مرا ببخشید. من هنوز چهرهٔ گرفته و عبوس آنها را می‌بینم. لباسهای سیاه و

سکوت مرگبارشان ذهنم را خالی نکرده است. مضحکتر از همه، آنها از جانب من کمترین نگرانی نداشتند و هیچ توجهی به من نمی کردند، من می خوردم، می نوشیدم، می خوابیدم. با پاهای سالم، چشم سالم، سر سالم بمدرسه می رفتم و مجموعاً اسباب بازی سالمی بودم که خوب کوب شده و خود بخود وظایفش را انجام می داد. این بود که عزم و اراده ام کم کم ضعیفتر و بعد بیمار شد. من فکر می کنم که دیوانگی شکل عالی پرویی، گستاخی و جسارت است. دیوانه ها آدمهایی هستند که از پرویی فوق العاده ای لبریزند. اما من يك پسر خجالتی و بی اندازه کمرو بودم که اگر هم کلاسیم به دختری نزدیک می شد، می گفتم او دیوانه است. اگر شاگردی به طرف تخته سیاه می رفت و درسش را بدون لکنت جواب می داد، می گفتم او دیوانه است. اگر دوستی که هنوز سیلش جوانه نزده بود، بلیت تماشای يك فیلم ممنوع برای کمتر از شانزده ساله ها را می خرید. می گفتم او دیوانه است.

«بعد از این ها، دیگر خجالتی بودن من، به يك بیماری آگاهانه مبدل شده بود. درس را به خوبی از حفظ بودم، اما ادعا می کردم که نمی دانم تا مجبور نباشم در مقابل دیگران آنرا توضیح دهم، ترجیح می دادم بمیرم و درس را جواب ندهم.»

– درسهای شفاهیتان را چگونه می گذراندید؟

– منگک، مست. حرف زدن با يك موجود زنده، آتش خواستن از يك عابر در خیابان، نگاه کردن و لبخند زدن به يك زن، در نظر من دیوانگی محض است.

دکتر در ادامه صحبتهایش تعریف می کند که مرگ برادرش را از خودش ساخته و او تنها پسر خانواده بوده است. می گوید و بدبختی های من باید از کمرویی و خجالتی بودم باشد. داستان مرگ برادر را

اختراع کرده بود تا شاید او که خود دیگرش بود، به او بیاموزد که چگونه باید والدینش را دوست بدارد.

— من جرأت نداشتم آنها را دوست بدارم، این را بی ادبی می دانستم، زیرا از بوسه های مادرم تا بنا گوش سرخ می شدم و بعدها که بزرگتر بودم او را هل می دادم.

ماخ با لحنی که گویی این فکر افق تازه ای را برویش گشوده، می گوید:

— شما به آرامی يك وانمود كننده، يك متظاهر می شدید.

— فرض كنید كه اینطور باشد. خب، چرا باید هان را می كشتم؟ با صدایی تند و کمی نامفهوم، در حالیکه اشك می ریخت، می گفت: «هان، هان عزیزم، قندم، عسلم، من چقدر ترا دوست دارم، آه پرندۀ من، دریای چربی من، بطاری شیر من، ستاره من، ماه من، جت من كشتی بادبان من.»

هیچ چیز نگران كننده تر از این نبود كه آدم دكتر را در حال مسخره كردن ببیند. اینكار او يك ناشیگری صریح بود، چرا كه در پایان این مسخرگیها، با صدایی معمولی و شمرده می گفت: هان، من چقدر دوست داشتم. چرا باید يك روز ترا می دیدم و در این زمان کوتاه نزدیک به سه ثانیه، می فهمیدم كه می توانم ترا حذف كنم، نادیده بگیرم. چیزی در سر من جرقه زد و خبر داد كه تو درك نمی كنی، بودنت در کنار من توجیه پذیر نبود. من حرفی نداشتم بتو بگویم و تو برای اینکه مرا دوست بداری، دلیلی نداشتی. حضورت در آنجا پوچ بود، بی معنی بود، پیش از اینها وقتی بسوی تو می آمدم يك سپر نامرئی از تو محافظت می كرد. من بتو دست می زدم. اما تو مقاوم بودی. گیسوانت در میان انگشت های من كه آنها را می پیچاند، زندگی می كردند. گویی صدها

فتر زنده جذابت در بدنت جا گرفته بود. من تو را دیدم و دانستم که از این پس از تو عبور می کنم؛ مثل اینکه مهر را سوراخ کنند و می توانستم راه بروم، وارد آینه شوم و راهم را ادامه بدهم. اما به سوی چه چیز؟ به کجا؟ این راز کوچک من است که می خواهم با آن بمیرم و هیچوقت نگویم. وصیت نامه هم نخواهم داشت. دستور کار را با خودم می برم؛ بجای آنچه که قدیم در دهان مرده می کردند تا به فرشته های مأمور بدهد و از مراحل دشوار بگذرد. من در آن سوی رودخانه و نه این طرف، به همه چیز اعتراف خواهم کرد.

شما فکر می کنید، وقتی هلم را دیدم، فکر کرد که او را شناخته و فهمیده ام؟ کاملاً ترسیده بود، حبله گرانه و مثل شیطان به من گفت: «چته؟ چه خبر است؟ به چه چیز فکر می کنی؟ چرا اینطور بمن نگاه می کنی؟»

من حالت ساده يك روستایی را به خود گرفتم. نمی خواستم لحظاتم را با سرعت از دست بدهم. گفتم: «چی؟ بله، من به هیچ چیز فکر نمی کردم، مدل موهایت را تحسین می کنم.» وبعد با نوك انگشت، رفتار، تفکرات و حرکاتش را از کار انداختم. این بازی گاهی سرگرم می کرد اما بیشتر کسل کننده بود. بعدها به تجربه فهمیدم که دیوانگی مرا دوست دارد. می دانید؟ زنهام موجودات عجیب و غریبی هستند. وقتی تصمیم به دوست داشتن می گیرند؛ دوست داشتن با همان مفهومی که آنها می فهمند، هیچ چیز مانعشان نمی شود. شما يك دیوانه را به آنها بدهید. خیلی خوب، يك دیوانه. خانم آنرا برایتان بیدم، بفرستم به منزل؟ (درست مثل اینکه چیزی را از مغازه خریده است). نه، نه، خودم می برم! به او يك مست بدهید، مثل آقای اوژن، خیلی خوب، يك مست. يك خشن مثل آقای آلکس، خیلی خوب، يك خشن، يك بازیگر

مثل آقای ماخ. خیلی خوب، يك بازیگر. بیماری، دیوانگی، خشونت مستی، غیبت، فرق نمی کند، اینها با قیمت شان حساب شده، این چیزها در جنس نر وجود دارد. بفرمایید، این هم انعامش.

بنظر می رسید که من دیوانه بودم و او مرا با دیوانگیم خریده بود، با بچه گی هایم، با جذابیتم، بالش بودنم، آنقدر لش که افتخار می کردم، لش تر از خودم تا آنوقت ندیده بودم. آقای اوژن و شما و شما.

ماخ و اوژن و آلکس، حافظه هایشان را با سرعت جستجو می کنند و مثل کسانی که دنبال چیزی در يك کمد چند طبقه، میان گرد و خاک، بوی نفتالین و تار عنکبوت می گردند، کارهایشان را مرور می کنند. دکتر فریاد می زند:

— آرام باشید! ساکت، من می دانم به چه چیز فکر می کنید، دنبال چه چیز می گردید. شما سعی دارید بیاد بیاورید، آیا تا بحال به کسی در حال غرق شدن، کسی که در برابر دشمن می لرزد و ستون فقراتش در مقابل قوی تر خم شده است کمک کرده اید. شما اشتباه می کنید، من يك روز درباره لش بودن واقعی با شما حرف خواهم زد، فقط بدانید که لش بودن عبارت از آنست که تا آخرین مرحله؛ تا آنجا که ممکن است استفراغ نکنید.

او مرا دوست داشت. اما آیا می دانست که من او را خواهم کشت؟ ماله این است. سئوالی که از آن نمی گذرم، آیا نمی دانست؟ به آن فکر نمی کرد؟ پس من برنده شده ام. آیا می دانست؟ پس من بازنده بودم و او صاحب من بود؛ آنروز که او را نگاه کردم. در همان سه ثانیه، او حدس زده بود. نگاهی بدون سایه ای از مهربانی. خالی. بی هیچ احساسی. آقای آلکس، به دیوار نگاه کنید. آرام، تکان نخورید، دهانتان را باز کنید و به هیچ چیز فکر نکنید، می بینید که در آن نیستید.

ما يك مسابقه نگاه غایب، نگاه خالی، ترتیب دادیم. به دیوار نگاه می کردیم، بی آنکه به چیزی فکر کنیم.

دکتر سعی می کرد نگاه آن روزش را بازسازی کند اما موفق نشد. با اینحال جایزه را برد. اما ماخ که چشمهایش فرورفته و سیاه است همیشه چیزی پرمعنا و رسا را حفظ می کرد. اوژن بد نبود اما مژدهای بلندش نگاهش را می ارزاند. آلكس نمی توانست نگاهش را از خشم خالی کند. این مسابقه چند ساعتی ما را مشغول کرد.

— یا اینکه می دانست اما فکر می کرد جان سالم بدر خواهد برد و دورویی می کرد. در این صورت من او را داشتم و همه پیروزی مال من بود، اگرچه او هم بطرز قابل توجهی این رل را بازی می کرد.

«هلن به من گفت خواهش می کنم. گفتم اگر این منم که تو دوست داری، اگر اشتباه نمی کنی پس از چه کسی تمنا می کنی به چه کسی التماس می کنی؟ اگر من همانم که تو دوست داری، پس من می فهمم، من متوجه شده‌ام. پس دری بسوی تو باز خواهد بود. اگر این منم که دوست داری باید طوری رفتار کنم که دوست داشتنم برایت غیرممکن باشد، غیرممکن، غیرممکن و سرم رابه دیوار زدم، پیشانیم را با زدن به چوب تخت لوئی شانزدهم از هم شکافتم. این غیرممکن است که يك دایره، مربع باشد.

«چگونه مرا دوست دارد. از دهانم آب جاری می شود، زبانم را گاز می گیرم و خون از لبهای شکاف خورده‌ام قطره قطره می چکد.

«من در حالیکه شیفته نوشته‌های احمقانه شده‌ام ساکت می شوم، به خیابان می روم، باز می گردم، پرده‌ها را می کشم، درها را از پشت قفل

* That if The Question جمله معروف شکسپیر. م.

می‌کنم و به بهانه انزجار از نور برق، شمع روشن می‌کنم و با چشمهای باز روی تخت دراز می‌کشم. اگر دوستم داری چهره دنیا برای همیشه عوض خواهد شد. داستان جاری زندگیم به عقب باز خواهد گشت و آنچه گذشته هیچ خواهد شد و هیچ چیز از گذشته هرگز پیش نخواهد آمد؛ همه چیز را اختراع می‌کنیم و می‌سازیم. تنها کافی است که هسته نفرین و لعنت و نفرت را بشکنیم بعد ما زن و شوهر می‌شویم، زن و شوهر می‌شویم، زن و شوهری که دردهایشان را درهم می‌آمیزند و دنیا را آغاز می‌کنند.

«اما نه، بچه نباش، من به تو می‌خندم چون تو از دست رفته‌ای، تو بازنده‌ای، در جایی همه چیز بازی شده و همه چیز باخته شده، از دست رفته، گذشته. ماها هیچیم، پوچ، سایه خودمان.»
دکتر می‌گوید:

– تا آنجا که به من مربوط می‌شود، من مطمئن هستم، ایمان دارم که میلیارد ها سال پیش، گناه اصلی، گناه آغازین صورت گرفته است.
– می‌بخشید، ممکن است یکبار دیگر تکرار کنید.
دکتر با هم صحبتی خیالی گفتگو می‌کند.

– از من می‌پرسید که چرا به عنوان زن من باقی می‌ماند؟ بله، باید بگویم که من هم همین سوال را از خودم پرسیده‌ام آیا او را برای من نفرستاده بودند؟ آیا او از فرمان کس دیگری اطاعت نمی‌کرد؟ چه کسی؟ خدا، هستی پر است از خدا، می‌دانید، خدا همه جا هست، این سلول بی‌شک پر از خداست.

دکتر دستهایش را در طول بدنش آویزان می‌کند و می‌نشیند. از پا افتاده و بی‌حال می‌گوید:

– آه که من چقدر بی‌گناهم. چه کسی بی‌گناهی مرا تصور خواهد

کرد. اگر همه چیز را نگویم چه کسی مرا باور خواهد داشت. اما اگر کلمات یاری نکنند، اگر کلمات کافی نباشند چگونه می توانم همه چیز را بگویم؟

«خب، بفرمایید، من زندگی می کنم، دهانم را باز می کنم، دندانهایم را بهم می زنم، دستهایم را باز می کنم، مشتایم را می فشارم، بفکر فرو می روم، می خوابم. پس من بی گناهم، اگر مجرم بودم، اگر مقصر بودم، می مردم.»

«يك روز از موزه ای بازدید می کردیم. همینطور که از مقابل تابلوی يك پادشاه غمگین می گذشتم- تابلویی که کار نقاش مشهوری بود- متوجه شدم که نگاه پادشاه منتظر ما بوده و ما را دنبال می کند. درحالی که لبخند مهربانی به لب داشتم و ابروهایم را کمی بالا انداخته بودم، یادم هست که ابروهایم را اندکی بالا داده بودم اما مطمئن نیستم که خرناس می کشیدم یا نه. به هلن گفتم «من هم مرده ام اگر چه ظاهراً زنده ام. دنیا را به اشتباه می اندازم. من زیبا هستم و لسی مرده ام، خاک شده ام. من هم تکان نمی خورم. این تویی که تکان می خوری. از زندگی لذت میبری. برو جلو و برگرد مرا نگاه کن. می بینی که تکان نخورده ام. به من گریه کن هلن و به خودت که اینهمه بدشانسی، آیا می شود آدم بیوه يك زنده باشد یا عاشق يك مرده؟» او جواب نداد. من بازویش را گرفتم و گفتم برویم، برویم این تابلوهای زیبا را تحسین کنیم و شاد باشیم.»

«روزهای بعد از قتل خیالی گریه می کردم. می ترسیدم. چون او را قبلاً کشته بودم و او بطور قطع از آن بی خبر بود.»

«هیچ چیز لطیف تر از زندگی در کنار کسی نیست که تصمیم به قتلش داری. احساس عجیبی است که لطافت آن عمیقاً حال آدم را بهم می زند و دقیقاً يك که دی و بنابراین اين يك تراژدی غیر قابل مقاومت و خودداری است.»

«تنها خدایی که روزهای عمر ما را می‌شمارد و اندازه می‌گیرد از بزرگی خود و کوچکی من، می‌داند که عمق لذت را از آن چشیده‌ام. می‌داند، من از اینکه قدمی به اشتباه بردارم به خود لریزیده‌ام. هلن را طبعی می‌خواستم، چه هدفها که به آن توجهی نداشتم. چه آینده‌ها که کلامی درباره‌اش نگفتم و با اینهمه عشق من او را بدام انداخت. من دکمه‌ای را صفت می‌کردم و او باز می‌کرد. اگرچه تسلط من بر او، مثل تسلط آدمی بر عابر کوری بود که از خیابان می‌گذراند.

«از اوجیزهایی بیاد دارم. مثلاً گفت که حمام را دوباره رنگ کنند. به ماده گربه ابرایش که حامله بود و انتظار بچه‌هایی را می‌کشید، درس ادب و نزاکت می‌داد. چون تصمیم داشتیم به‌رم برویم مشغول فرا گرفتن زبان ایتالیایی بود. بشدت خنده‌ام گرفت روزی که با دوچمدان که خریده بود ظاهر شد و گفت اینها برای مسافرت است. مرا شگفت زده می‌کرد وقتی می‌دیدم که حرکاتش هیچ چیز نمی‌گوید، کلماتش سروصدا و باد هوا نبود اما خالی بود، شرارت محض بود که روی فرش راه می‌رفت و من می‌توانستم هر لحظه آن را آتش بسزنم تا همه چیز را با خودش بسوزاند. زندگیش طبل تو خالی بود و من آن را در دستم وزن می‌کردم. سبک‌تر از پوست تخم مرغ نبود. پیچاره عشق، چه تلافی سنگینی پس داد!»

ماخ می‌گوید:

— وقت گفتن رسیده است، باید بگویند.

— آیا تردید داشت، آیا گمان نمی‌برد؟ نه. هرگز! نژاد بشر همین است. پوست تخم مرغ، من تو را له خواهم کرد. من نمی‌ترسم، در این بازی مهارت دارم. من تمام مدت می‌میرم. صدبار مرگ پای مرا لگد کرده است. صدبار چوب دستیش را پشت گردنم حس کرده‌ام و چهار دست و پایی

به سوراخ خزیده‌ام. اما می‌دانم، «ن یك پوست تخم مرغ» تفکرم.
آن روز صبح، ماخ پیشنهاد می‌کند که هر کس از نقایص و اشتباهاتش
حرف بزند.

– آقای آلکس؟

آلکس مغزش را می‌کود، فکر می‌کند...

– خب، حالا فکر کنید، بعداً دوباره از شما می‌پرسیم.

– آقای اوژن؟

– من کینه‌توز هستم.

– همین؟

– خب بله...

– آقای ماخ؟

– من بیشتر دروغگو هستم.

– دکتر؟

– من مرده‌ام.

– این يك نقص نیست.

– این يك نقص نیست؟

– خب پس من شکمو هستم.

آقای آلکس شما پیدا کردید!

– نه.

به اتفاق آرا رأی می‌دهیم که آقای آلکس کاملاً بی‌عیب و نقص
و عالی است. به او تبريك گفتیم و دستش را فشردیم.

امروز تصمیم گرفتیم نظافت کنیم. اول تشکهایمان را که گاه‌هایش

يك جا جمع شده است تکان می‌دهیم. چه گرد و خاکی! ظرفهای غذا را

تمیز می‌کنیم، کفشهایمان را برق می‌اندازیم، بعد از پنج دقیقه همه کارها

تمام می شود ولی ما فکر می کردیم برای تمام روز مشغول خواهیم بود. دوباره با وسواس بیشتری شروع می کنیم. با شدت تشک را تکان می دهیم، پاره می شود و ابری از کاه، سلول را فرا می گیرد. برای تمام روز کار فراهم می شود. تا آخرین ذره کاه ها را در تشک فرو می کنیم. نگهبان برای دوختن، يك سوزن و نخ به ما قرض می دهد و هنگام دوختن حضور دارد. می بیند که آلکس همه کاری بلد است. در انتها مجبور می شویم که سوزن را پس بدهیم.

آخرین اخبار توسط ماخ بیان می شود. او به ما می گوید که پنجمین بچه ملکه انگلستان دنیا آمده است. بچه سلطنتی چهار کیلو وزن دارد و کاملاً سالم است. ملکه نیز از سلامت کامل برخوردار است. امیدواریم که این تولد مرهمی بر قلب مجروح ملکه باشد که فوت تأسف انگیز چند ماه پیش را با بهت و اندوه تحمل کرده است.

— کدام فوت؟

ماخ می گوید:

— در ماه نوامبر شوهرش در يك تصادف اتومبیل کشته شده است.

آلکس می گوید:

— پسر بیچاره.

ماخ اعلام می کند: «قاتلین پرستارها به جنایات تهوع آور خود بدون کیفر ادامه می دهند. آنها پریروز هفده مقتول تازه به جا گذاشته اند، حال عمومی پاپ مختصراً بهبود یافته اما يك افت سرنوشت ساز نگران کننده خواهد بود در یوگسلاوی تا انجام انتخابات جدید، کلیه قدرتهای محلی تحت کنترل ارتش قرار گرفته اند. اختلاف میان هند و پاکستان، بنابر ملاحظات بی طرفانه، در مرز زد و خورد قرار گرفته است. آتش نشان «ایروند»، ساکنان منطقه را در وحشت و اضطراب فرو برده است.

علی‌رغم تلاش‌های ناامیدانه آتش‌نشان‌های پاریس، آتش‌سوزی در کمدی هال فرانسه، مهار نشده و بیم آن می‌رود که با گسترش آتش به محله‌های مجاور، کتابخانه ملی هم در ساعت‌های آینده طعمه حریق شود. ژنرال آیزنهاور، رئیس جمهور سابق امریکا و فرمانده کل اروپا در جنگ دوم جهانی در وسط حیات مدرسه نظام «وست‌پوینت» به خاک سپرده شد. ارتش ژاپن در منچوری، محل توافق طرف‌های درگیر به منع استفاده از سلاح‌های اتمی. در حال پیشروی است.»

— برضد چه کسی؟

ماخ می‌گوید:

— نمیدانم.

پرنده بی‌پر امریکایی، جیف‌مور، دیروز در فیلادلفیا تا ارتفاع دو متر و هشتاد و چهار سانتی‌متر با نیزه بالا رفت. او رکورد سابق خود را که دو متر و هشتاد و دو سانت بود، شکست. تیم فوتبال برزیل، تیم فرانسه را با دو گل در مقابل صفر، شکست داد. طی هفته گذشته هفتصد هزار نفر دیگر در فرانسه توقیف شده‌اند.

اخبار امشب را با تشکر و شب بخیر پایان می‌دهیم.

پیش از آنکه بخوابیم، هیجان تولد نوزاد سلطنتی و درگذشت آیزنهاور را تفسیر می‌کنیم و بعد با آرزوی شبی خوش برای یکدیگر، ساکت می‌شویم.

صبح زود آلکس می‌گوید:

— من نمی‌دانم چرا هیچوقت رادیو درباره مسابقه من با رابینسون

حرف نمی‌زند.

اوژن می‌گوید:

— اهمیت ندهید.

اما این درست نیست.

آلکس آنقدر خشمگین است که بخود فرصت لباس پوشیدن نمی دهد. مثل يك كرم لخت در میان سلول تلاش می کند.
 - رادیو، مطبوعات، خبرنگارها، همه خود فروخته اند. وقتی به پولی که برای زنده ماندنشان می دهم... کثافتها.

آلکس لخت، با شکم مودار و باسن گرد مرتباً فریاد می زند. این اولین باری است که ماخ، اوژن و دکتر در يك نمایش جدی شرکت می کنند، يك مرد لخت خشمگین. خشم خالص، بدون یاری حرکت آستینها که وکلای مدافع، خشمشان را با آن نشان می دهند، بدون یاری چوبدستی که به چکمه ها بزند؛ مثل افسرها. بدون یاری سیگاری که با يك ضربه درجا سیگاری له شود، مثل سرمایه دارها.

آلکس در حال تخلیه خشم آدم است. لخت، باماهیچه هایش، ماخ صحنه دعواهای خانوادگی را در بهشت زمین تصور می کند. شادی دیدن مادرمان حوا را که لخت زیر درخت سیب با سیب گاز زده ای در دست، زیباترین فحش های رکیک تاریخ بشریت را از آلکس (آدم) می شنود. از آن روز به بعد. ما خشممان را با لباس پوشاندیم و هرچه می گذرد، لباسها متنوع تر و آدمها بیشتر می ارزند. خشم آلکس لحظه به لحظه اضافه می شود. او با کرم حنایی باده کرده در روی پیشانی اش وحشتناك می شود و با مشتش به هوا ضربه می زند.

- چرا عصبانی بشویم؟

دکتر می گوید:

- ستاره ژوپتر را به صاعقه نسبت می دهند.

آلکس وقتی که خود را لخت دید شهوت خشمش فرو نشست، گویی با دیدن تن لختش، کرم باد کرده پیشانی، خالی شد و او شلوارش

را پوشید و به آرامی گفت:

- شاید کارلوسین خره بوده. شاید بعد از ضربه‌ای که به خدی رسیده بود کار و بارش به سرایشی سقوط افتاده است. لوسین خره، بیشتر از موشهای صحرایی استفاده می‌کرد.

- موشهای صحرایی؟

- بله همین برو بچه‌های عرب. از زمانیکه کو کو سعید، قهرمان اروپا شد و دی‌لورانز را شکست داد، موشهای صحرایی توئی طویله لوسین می‌لوایندند. توئی سالن باید از روی موشهای صحرایی راه می‌رفت، آنها همه جا بودند و فکر می‌کردند که لوسین آنها را تا رسیدن به عنوان قهرمانی راهنمایی می‌کند. اما برای يك کو کو سعید، چند تا یوسف...

- یوسف؟

- همان کسیکه توئی بیمارستان دو تا از هم تختی‌هایش را کشته بود. اونوقتها سرو صدای زیادی نکرد. لوسین فقط به موشهای صحرایی توجه داشت؛ برای اینکه آنها جولان نمی‌دادند، رام بودند. می‌شد آنها را توئی بورس بالا کشید چون می‌گفتند یامی بریم یا می‌میریم. آنها مثل ما فکر نمی‌کنند. زندگی برایشان اهمیت چندانی ندارد. وحشی هستند به تقدیر و سرنوشت اعتقاد دارند و همه چیز را از قضا و قدر می‌دانند. در این صورت مجبوریم بگوییم پشتکار دارند. گذشته از این از روزی که می‌توانند روی پایشان بایستند به رینگ می‌روند و همانجا بزرگ می‌شوند. يك موش صحرایی تا ته می‌رود و اینطور بود که کارهای لوسین بخوبی پیش می‌رفت. هر جا که مسابقه‌ای راه می‌انداخت چه در پاریس یا شهرستان یا هر جای دیگری که بود آنها را می‌فرستاد. اما بعد از داستان خدی مطلب را فهمیدند، خصوصاً وقتی که لوسین خره، حتی

حاضر نشد جسدش را به الجزایر حمل کند تا کنار خانواده و درسزمینش که آنهمه دوست داشت به خاک سپرده شود. وقتی خدی مرد، موشهای صحرایی گریه می کردند، می خواندند، کوسکوس می خوردند، نوبا می رقصیدند، خلاصه يك جشن واقعی بود و آنها بشیوه خودشان تسکین می یافتند.

«موشهای صحرایی سالن مجبور شدند که برای حمل جسد، هر کدام سهمی بردارند و این موضوع اثر بدی روی آنها گذاشت چرا که همه را از چشم لوسین می دیدند. خصوصاً که خیلی هم کینه توز هستند. این بود که سالن را بایکوت کردند و کارهای لوسین خره، خوابید. لوسین همه اینها را از چشم من می دید که باعث کشته شدن خدی شده بودم و با تمام قدرت از من انتقام گرفت. آنچه مسلم است در این جریان همه چیز به نفع آقای سیمون تمام شد چرا که از طرفی خدی را که ممکن بود طی یکی دو سال آینده قهرمان جهان شود حذف کرده بودم و تشکیلات آقای سیمون رقیبی مثل خدی را کنار گذاشته بود و هم اینکه موشهای صحرایی سالن لوسین را خالی کرده بودند. بنابراین با خود گفتم: آلکس، اگر تمام اینها حقه آقای سیمون بوده باشد چی؟»

آلکس بیش از دو ساعت با خودش حرف می زد. اول از خودش سوال می کند و بعد بخودش پاسخ می دهد. هرچه می گذرد در باخود حرف زدندهای بی پايانش عقیده اش را سخته و ایمانش به آن بیشتر می شود.

— آقای سیمون می دانست که خدی در يك تصادف موتورسیکات زخمی شده، اما بوسیله چه کسی؟ هیچوقت نفهمیدم. راننده را شناسایی نکرده اند. اگر این راننده غیر از آقای سیمون کس دیگری نباشد؟ یا يك نفر از اهالی کورس مثلاً، یا هر کس دیگری که بوسیله آقای سیمون

اجیر شده باشد. در اینصورت...

آلکس می‌بیند که در سرش پرده‌هایی پاره می‌شود و روشنایی، تمام گوشه‌های مجموعه‌اش را فرا می‌گیرد و مثل موج از طوفان فکرهای تازه‌ای سر بر می‌کشد. خودش را هرگز اینهمه باهوش ندیده بود. فهمیده بود که چقدر باهوش است. احساس می‌کرد مثل بچه‌هایی که برای اولین بار گیلانی شراب را می‌نوشند، مست شده است. خود را به دست شهوات غریبش می‌سپارد و از ذکاوتش حرف می‌زند.

اگر توقف کند، اگر بایستد همه چیز از دست رفته است. رشته افکارش پاره می‌شود.

مثل بازی بوکس، حریف را دنبال می‌کند، از رویش راه می‌رود تا از تاریکی بیرون بیاید. هرچه بیشتر حرف می‌زند دسته دسته افکار تازه‌تری می‌آیند و یکدیگر را تفویض می‌کنند. دیگر شک نیست. آقای سیمون می‌داند که من خدی را خواهم کشت و عربها از سالن لوسین متنفر خواهند شد. این قتل ساختگی بود. از پیش طراحی و مقدماتش بوسیله آقای سیمون فراهم شده بود و آلکس يك وسیله ساده این طرح بوده است.

- بنابراین، من بیگناهم. اول شك داشتم اما حالا مطمئن هستم. آلکس باحرکتی شادمانه، مرگ خدی را از قلبش بیرون می‌کشد و دستهای آقای سیمون را از آن پر می‌کند. دستش را از این آلودگی می‌شوید، سوت می‌کشد، آواز می‌خواند و دوست دارد در حالیکه رقص پا می‌کند، دور آقای سیمون بگردد. بالحنی تصنعی تکرار می‌کند. من نیستم، من نیستم، من نیستم. از شادی و خوشبختی دیوانه شده است، آب تبرك بی‌گناهی را سر می‌کشد، چشمهایش برق می‌زند، آنگونه که هرگز ندرخشیده بود. با ساده لوحی يك نوزاد فریاد می‌زند،

من نیستم. من گرسنه‌ام. خوشبختی ناگهان، او را گرسنه می‌کند. قطعه بزرگی از نان خشک را که در جیب دارد بیرون می‌آورد و با سه‌گاز می‌خورد. عرق می‌کند و نفس نفس می‌زند.

اوژن می‌گوید: «براوو، آفرین.»

— ماخ می‌گوید: «خب در این میان...»

آلکس نگاه سنگینی به او می‌اندازد. آیا ماخ می‌خواهد پیروزی را بدزدد؟ ماخ ادامه می‌دهد:

— در این میان...

اما لوسین می‌دانسته که خدی تصادف کرده، پس چرا به این آسانی او را برای تسلیم به مرگ به مسابقه فرستاده بود؟

آلکس یکباره احساس می‌کند که دلش می‌خواهد ماخ را بزند، مغزش را له کند اما خودش را نگه‌می‌دارد. چون در ساول حتی فکرش را هم نمی‌شود کرد. برعکس باید جواب بدهد. اما هنوز قصر دلائل و امیالش را نساخته است که ماخ روی آن فوت می‌کند تا مقاومتش را بیازماید. آلکس برای آنکه فرصت پاسخ پیدا کند می‌گوید:

— چرا به این آسانی او را برای تسلیم به مرگ فرستاده بود.

دو کلمه، چرا و به آسانی، آلکس را تحریک می‌کند.

— آدم اینطور حرف نمی‌زند.

ماخ مثل يك قاضی توضیح می‌دهد.

— چرا و به آسانی!... قضات برای اینکه متهم را گرفتار کنند

اینطور حرف می‌زنند.

ماخ دقیقتر و واضح می‌گوید:

— بله، چرا لوسین خره در حالیکه می‌دانست ممکن است که خدی

در پایان این مبارزه کشته شود بی‌جهت مرتکب جنایتی به این بزرگی

شده بود؟

آلکس می گوید:

– از روی غرور.

ماخ می گوید:

– من نمی فهمم.

– برای اینکه بادش خالی نشود، فکر می کرد که خب یارو هم که

مرد به من چه، به جهنم.

– پس لوسین خره با آگاهی از تواناییهای بوکسورش که بگفته

خودتان، مدعی عنوان قهرمانی فرانسه بوده است او را بخاطر هیچ

فدا کرده است؟ اعتراف کنید...

– من به هیچ چیز اعتراف نمی کنم. فقط می دانم خاله زنکها، گاهی

اوقات تصورات احمقانه ای دارند. يك خاله زنك می داند که غرق

می شود اما خودش را به آب می اندازد. خوب گوش کنید آقای ماخ!

ماده خو کهای پیری که دورگیتار جمع شده بودند، می دانستند گیتار از

آنها سوءاستفاده می کند با این وصف پیش او می رفتند.

«گیتار می گفت اول پولش را بدهید و آنها می دادند. خمو کها

می پرسیدند باما مهربان خواهی بود؟ گیتار باخشونت می گفت: نمی دانم.

برای این جور کارها چه توضیحی دارید؟»

ماخ می گوید:

– آنها مازوخیست هستند، خودآزارند.

آلکس پیروزمندانه می گوید:

– بله، لوسین هم مازوخیست بود.

ماخ می گوید:

– فرض کنیم که اینطور باشد. آیا شما نمی دانستید خدی در شرایط

مناسبتی برای انجام سابقه نیست.

آلکس برای این سؤال بیش از بیست جواب دارد. کدام را انتخاب کند؟ همه را؟ نه، نمی‌داند. تمرین می‌کند، کارش مبارزه کردن بوده، نه فهمیدن مسائل. بلکه جواب را می‌داند، خوب بعد؟ آیا باید دستش را بالا می‌کرد و می‌گفت ببخشید آقای داور این حریف شایسته مبارزه با من نیست؟ باید می‌گفت من بازی نمی‌کنم؟ می‌دانست خودش شنیده بود که آقای سیمون و یک دلال بلیت با هم صحبت می‌کردند.

— روی میز اتاق ماساژ دراز کشیده بودم که شنیدم دلال به آقای سیمون گفت، آقای سیمون درست است که پسر تصادف کرده و سرش بشدت درد می‌کند و توی تمرینات مرتب استفراغ می‌کند؟ خوب این خیلی خطرناک است شاید در درسی بزرگی ایجاد کند. آقای سیمون جواب داده بود، بلکه اما نباید حرفی زد. همه چیز بخوبی پیش می‌رود. فقط شما باید تا آنجا که می‌توانید برای من روی آلکس شرط ببندید.

ماخ می‌گوید:

— آه، پس شما می‌دانستید؟

— ببخشید، ببخشید. من شنیدم اما نمی‌دانستم. من گوش دارم و می‌شنوم اما بین شنیدن و دانستن، اگرچه مختصر، اما اختلاف هست. من روی میز ماساژ می‌خکوب شده بودم که دلال و آقای سیمون دور شدند.

آلکس چشمهایش را بسته بوده است. هیچکس او را ندیده بود. می‌دانست یا نمی‌دانست؟ بستگی به تصمیم خودش داشت. تصمیم نمی‌گیرد، لباس می‌پوشد و می‌رود. سوار تاکسی می‌شود. راننده برایش تعریف می‌کند که یک امریکایی مست را سوار کردم و فوراً

خوابش برد. دو ساعت او را گرداندم، وقتی بلند شد گفت استوپ و من پول خوبی بجیب زدم.

آلکس می گوید: «تو می دانستی که اومست است.» راننده با اطمینان می گوید: «من تا کسی هستم، تا وقتی مسافر چیزی نگوید می روم. مست یا هشیار، مسئله من نیست.» آلکس با خوشحالی تصدیق می کند. او هم يك بو کسور است. حریف بزرگ يا کوچك، چاق يا لاغر، فرق نمی کند. يك بو کسور باید بو کس بزند.

پشتش را به صندلی تکیه می دهد و تصمیم می گیرد. که آنچه را می داند، نمی داند.

– گیتار، فرض کنیم که تو بو کسور هستی؟

– JAWOHL.

– چرا آلمانی حرف می زنی؟

– بخاطر مگس ها.

– فرض کنیم که می دانی حریف به زور سر پا ایستاده است؟

– Iya

– و اگر ضرب به ای به سرش بزنی خونریزی مغزی خواهد کرد،

چکار می کنی؟

– يك اتو می خرم، در دستکشم پنهان می کنم و سرش را مثل کدو

تنبل له می کنم.

وقتی گیتار از مرگ خدی با خبر شد به آلکس گفت: «تو عشق

بزرگ منی، هر روز بیشتر از پیش ازت خوشم میاد تو احمقی و نمی دانی

که چه کارهایی می توانی بکنی.» آلکس پرسید «چه کارهایی؟». گیتار

انگشتش را در هوا گرفت و گفت «تو آیتی، يك آیت واقعی.»

نزدیک ظهر، دکتر از نزدیکی حمله بعدیش خبر می دهد.

– واقعاً؟

– بله!

چیزی این را به او می گفت. پا برهنه روی کاه ها نشسته و انگشتهای پایش را از هم باز می کند و می گوید:

– چه کسی می تواند اینکار را بکند؟

آلکس کفشهایش را در می آورد و می گوید:

– من!

اوژن و ماخ هم شروع به آزمایش می کنند. انگشتهای پایمان را از هم جدا می کنیم و فاصله ها را اندازه می گیریم. دکتر بعنوان برنده معرفی می شود.

ماخ انگشت ششمش را آنتسدر تا می کند که ناخنش را به میچ می رساند و می گوید:

– چه کسی می تواند این کار را بکند؟

هیچکس. آلکس او را تحسین می کند.

– من هرگز نمی توانم اینکار را بکنم. این کار سختی است آقای ماخ، فوق العاده است.

او دست ماخ را می فشارد. ماخ هم چنان با غرور نزدیک به پانزده دقیقه در زیر نگاه مبهوت ما، انگشتهای ششمش را به میچ چسبانده است.

اوژن گوشهایش را بدون کمترین حرکتی به سر یا به صورت تکان می دهد و می گوید:

– چه کسی می تواند این کار را بکند؟

دکتر سعی زیادی می کند اما تنها می تواند گوش راستش را کمی تکان دهد. آلکس به نحو خنده آوری شكلك اخم آلودی در می آورد.

اوژن می گوید:

— نه آقای آلکس. بدون احم کردن. بین، اینجوری!

آلکس دوباره احم می کند و به تمرین ادامه می دهد و در آن حال خودش را در ته ظرف صیقلی شده نگاه می کند. باز احم می کند و به خدی می اندیشد.

— من شبیه او هستم. وقتی در اولین روند، مستقیم بطرف من آمد، هرچه بیشتر ضربه می خورد، خنده آورتر می شد. آدم فکر می کرد از ضربه های چکش مانند، روی جمجمه شکافته شده اش لذت می برد. پیش از سومین روند وقتی که لوسین پشت گردنش را با اسفنج پاک می کرد و در گوشش حرف می زد...

خدی در آینه ظرف صیقلی شده. روی چهارپایه رینگ. بازوهای راست و افتاده. مچهای دو دستش در دستکش به طناب رینگ تکیه داده، پاهایش کشیده و از هم باز، پاهای لاغر عربی با زانوهای برجسته و سخت مثل سنگ. بدون يك دانه مو. آیا تیغ زده بود؟ نه. این آدم ابله ناقص الخلقه، حتی درد هم نمی کشید و با آن جمجمه فاسد و شکافته، برای اینکه دوباره او را در هم پیچانم به من راه می دهد. چه دردی. این پسرهای عرب نه سیگار می کشند و نه مشروب می خورند. چند ساله بود؟ شاید يك بچه. عرق می کرد و موهای مجعدش برق می زد. جمعیت برای من دست می زد، اما يك گروه از عربهای بیکاره با هر ضربه ای که خدی می خورد، فریاد می کشیدند. محافظ دندانهایش را مثل يك تکه سنگ بزرگ، آلوده به خون صورتی توی تشتی که لوسین برایش آورده بود تف می کند. این محافظ دندانهایش را حفظ می کرد. اما دیگر دندانها به چه دردش می خوردند. (دندانها، دوستان خوب من، دیگر از لمباندن کوسکوس خبری نیست).

جانور عجیبی است ، هنوز با لبخند به چهره‌ام نگاه می‌کند و با مهربانی می‌خندد. اینها. این بچه‌های عرب . عمیقاً جوانمرد و شجاع و مهربان هستند.

آلکس بطرفش می‌رود، یکی از بازوهایش را ناشیانه با دستکش بکس می‌گیرد و می‌فشارد. آقای سیمون آهسته می‌گوید « می‌دانی که کجا باید بزنی؟ » آلکس بدون اینکه چشم از خدی بردارد ، با سرش می‌گوید « بله » و خدی چشمهای همیشه خندانش را پایین می‌گیرد. خدای خوب، من این عرب سیاه‌سوخته را دوست دارم. دوست دارم با او بگردش بروم، برایش بادام‌سوخته بخرم . آقای سیمون می‌گوید « يك بو کسور نباید بدجنس باشد. فهمیدی؟ بدجنس‌ها ، خون‌سردیشان را از دست می‌دهند، دسپاچه می‌شوند، برای خوردن چند قطره شیر می‌آیند و مثل يك بره بدام می‌افتند. يك بو کسور باید خون‌سرد، بسی تفاوت، دقیق، شجاع و بیرحم باشد اما نه بدجنس. کوچواو ، می‌دانی کجا باید بزنی؟ »

— بله...

— خب پس برو، با ضربه‌های کوتاه بزنی، تحريك نشو، از فرصت استفاده کن، ضربه‌های خشك و کوتاه بزنی.

آلکس در حالیکه آقای سیمون با سرزندگی چهارپایه‌را می‌کشد، به گوشهٔ رینگ می‌پرد.

— شما نمی‌دانید من چقدر بو کس را دوست داشتم، مقام‌ها، بورس‌های سهام، حریف‌ها، برایم اهمیتی نداشت من تنها بو کس را دوست داشتم. وقتی آقای سیمون در رختکن به دست‌هایم باند می‌بست و آهسته، دستی به پشت‌م می‌کشید، وقتی بر و بچه‌ها با تعارف کردن سیگار دور و برم می‌چرخیدند، وقتی در میان خون خالص به‌من می‌گفتند

خوبی آلکس، لذت می بردم. آقای پیرنی، آقای استوفر، آقای سیمون کمک می کردند که لباس حوله ای نرم را بپوشم. آه خدای من. تازه اصلاح کرده بودم، حمام کرده بودم، موهایم را شانه زده بودم و بسوی اودکلن مشامم را پر کرده بود. وقتی با پرستارها و آقای سیمون به ظرف رینگ می رفتم و به سلام تماشاچیان سالن، آنها که در ردیفهای جلو، روی زمین نشسته بودند، پاسخ می دادم. ماهیچه هایم والس می رقصید. رینگ روشن را می دیدم و بسویش می رفتم، گویی به طرف تخت سلطنت می روم. وقتی از روی طناب می پریدم و با دوسه حرکت ماهیچه هایم را نرم می کردم. وقتی که آنجا بودم، قسم می خورم، مثل این بود که در مقابل زنی هستم، زنگ زده می شد و من وارد بهشت می شدم. خوشبختی، خوشبختی محض.

آلکس می داند خوشبختی چیست. وقتی آدم همه چیز را می فهمد، وقتی آدم برای چیز بخصوصی دنیا آمده باشد وقتی آدم بتواند بگوید من دنیا آمده ام برای اینکه...

— از بیست و شش سال پیش من بسوی این روشنایی مخروطی شکل سفید راه می روم. این روشنایی که مرا روی رینگ معرفی می کند و هزاران هزار آدم نفسهایشان را در سینه حبس می کنند و شب که مرا احاطه کرده و می نگرد، بیشتر از خوشبخت، مثل دیوانه ای در مقابل يك زن هستم. زیباترین زن دنیا که شیفته من و مایل به من است. وقتی صدای زنگ برای روند سوم بلند می شود می فهمم خدی به من نگاه می کرده و به من لبخند نمی زده است. بلکه به هیچ، به خودش، به فرشته ها نگاه می کرده و لبخند می زده. آنقدر خوشحال و راحت است که تکان نمی خورد، لوسین خره او را بیدار می کند و هل می دهد. برای من فرق نمی کرد که روی رینگ بمیرم یا جای دیگر، اما خدی خوشحال بود

و گویی از من تشکر می کرد که او را اینجا، روی رینگ می کشم. من گاهی به این جوانک عرب حسادت می کردم. من برای مردنش گریه کردم و سکه ها و اسکناسهایی را که در دست داشتم و با آنها بازی می کردم بخاطر قطرات اشکی که در چشمم بود نمی دیدم. لبخندش را بخاطر می آوردم، زانوهایش را، پرستاریش را و پاهایی که او را به طرف مرگ، هل می داد.

از پله ها بالا می رفتم و گریه می کردم اما پشت در اتاق گیتار، دماغم را با دستمال گرفتم و پیش از در زدن کمی ایستادم و بعد داخل شدم. گیتار بافتنی می بافت، پشتش به حجم بالش تکیه داشت و دستهایش با يك ميلة بزرگ قرمز يك پلوور سیاه می بافت. می گفت «اینکار آدم را آرام می کند.»

چیزی که نمی دانستم این بود که چرا همه هیولاها هنگام عصبانیت، بافتنی می بافند. گیتار به من گفت: «بنظر شاد و سر حال نیستی.» گفتم «خدی مرد!» گفت: «یکی کمتر، بهتر» گفتم: «يك چی؟» گفت: «يك احمق.»

— تو چه می دانستی این جوانک احمق بود یا نه؟

— فقط احمقها روی زمین هستند.

— و پرنس های تو؟

— به پرنس های من کاری نداشته باش.

— من میله های قرمز را که میان انگشتهایش را می رفتند و پشم سیاه

رامی گرفتند، نگاه می کردم. سطح بافته را روی سینه اش گرفت و گفت فکر می کنم بایک بقه گرد و نرم خیلی قشنگ می شود!

— آقای آلکس ، اخم نکنید، فقط گوشه‌ایان را تکان بدهید، بقیه صورت باید ثابت باشد، اینطور... .

ماخ به چابکی و باحرکت ظریفی، تنها گوش چپش را تکان می‌دهد. اوژن می‌گوید :

— با تمرین یاد می‌گیریم، فقط وقت می‌گیرد.
دکتر چشمه‌ایش را چپ می‌کند و می‌گوید:
— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

اوژن که تقریباً بطور کامل چشمه‌ایش را چپ می‌کند ، نمره خوبی می‌گیرد. ماخ صفر. آلکس صفر . دکتر و اوژن هنوز چشمه‌ایشان را چپ کرده و دست یکدیگر را می‌فشارند، درحالی‌که صورتشان را ناآنجا که نوک بینی‌هایشان بهم می‌خورد بهم نزدیک کرده‌اند. آلکس پلک هایش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟
هیچکس و يك امتیاز برای آلکس.

با پلک‌های برگشته به هلن می‌ماند، زمانی‌که جسدش را حمل می‌کردند ماخ گونه‌هایش را باد می‌کند و لبهایش را بهم می‌فشارد تا صدای جیغ تیز جفده‌مانندی ایجاد کند و می‌گوید:
— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

يك امتیاز برای دکتر و آلکس. اوژن صفر، ماخ صفر. آلکس پیراهنش را بالا می‌زند و بدون اینکه باسنش تکان بخورد ، به شکمش موج می‌دهد و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

— هیچکس و يك امتیاز برای آلکس.
ماخ به اوژن می‌گوید:

- طبیعتاً ، امشب باید ستاره شما ظاهر شود .
 - امیدوارم ابری نباشد. سه ماه است که حتی یکبار هم آنرا ندیده‌ام. شما روزهای ابر و باران را بیاد دارید؟
 - ماخ می گوید: «نه!»
 - فراموش کرده اید؟
 ماخ با خشکی می گوید:
 - فصل ستاره من نبوده، ستاره شماست.
 دکتر يك بار دیگر از حمله‌ای در این هفته خبر می دهد و می گوید:
 - اگر اشتباه نکنم دو یا سه روز دیگر ، يك چیزی به من می گوید.
 - چه چیزی؟

- من منتظرم. در اطراف من کمین کرده و دور می زنند . دنبال من می گردند. از دستش گریزی نیست. همه جا هست. مثل رطوبتی که دیوارها را می تراشد، مثل شبی که قلعه‌ها را دربر می گیرد، می دانم او اینجا است. مثل يك شیء پنهان شده که آنرا پیدا نمی کنم. چه کسی حمله مرا قايم کرده است؟ آنرا دزدیده؟ شاید اگر شما اینجا نبودید، می آمد، از شما می ترسد، خجالتی است. بیا کوچولو. بیا دختر کوچولوی من، عزیزم، روحم، هوسم، از این آقایان نترس، اینها تو را دوست دارند، اینها به تو آسیبی نمی رسانند . اینها فقط تورانگاه می کنند، وقتی بامن بازی می کنی.

دکتر چشمکی می زند و انگشتش را روی لبش می گذارد :
 - هیس، تکان نخورید!

رنگ پریدگیش را دولکه صورتی روی گونه هایش، مشخص تر می کند . اگر باناخن این چهره گچی را بخراشیم ، گرد و غبار می شود و از سر سوراخ يك اسكلت که به مرور زمان خورده شده ترسناک تر

می‌شود .

دکتر به شیوه‌ای تئاتری درحالی‌که مرتب چشمک می‌زند کلماتی را زمزمه می‌کند، می‌گوید:

— سعی می‌کنم او را اهلی کنم. نوازش می‌کنم، تملقش را می‌گویم، برایش داستان تعریف می‌کنم تا ایستاده بخوابد. شاید هم که وقت تلف می‌کنم و او اینجا نیست در ده‌هزار کیلومتری ماست. اما اگر داش بخواند سرعت می‌رسد، سریع‌تر از باد. شاید هم که شیوهٔ معه‌ولش همین است. یا مثل يك مورچه روی پاهای لاغرش می‌لغزد و می‌آید، مثل حلزون خودش را روی زمین می‌کشد و داخل می‌شود. يك شب هوس کردم روی زمین بخوابم. يك لحاف سفید بزرگ پهن کردم و دور تا دورش را جوهر ریختم. آه، می‌توانید حدس بزنید که فردای آن شب چه دیدم! لحاف زیبای سفیدم با پاهایش لک شده بود. هزاران نقطهٔ سیاه که در وسط آن نقش بدن من سفید مانده بود. يك شب دیگر بشکل حلزون تغییر قیافه داده و لحاف سفیدم را آلوده، به‌علامت کشیدن خودش سیاه کرده بود. خطوطی شبیه به خط میخی یا عربی. شاید هم گاهی بزرگ می‌شد و روی زانوهای و آرنج می‌خزید تا مرا غافلگیر کند و گلویم را بگیرد. زن است یا مرد؟ نمی‌دانم، بهر حال دارای قدرتی است شبیه قدرت دیوها. می‌خزد و من دیده‌بان لرزان و مدهوش ترس، در دل شبها هستم. کسی که فرار يك موش دستش را روی ماشهٔ سرد اسلحه منقبض می‌کند. من بروی ترس شلیک می‌کنم و شب را می‌کشم. اگر برگردم روی گردنم می‌پرد، اگر برگردم از پشت خنجر می‌زند. من او را دوست دارم. دوست من است. بدون او چه کنم؟ بدون او چه خواهم بود. شاید اینجا است، یا از راه می‌رسد. اوشگفتی رسیدن، اینجا بودن و رفتن در يك زمان را واقعت می‌بخشد. گاه با یکدیگر جروب‌بحث

می کنیم. او را تهدید می کنم که از خودم جدایش خواهم کرد. التماس می کند، تمنا می کند، قول می دهد که در گوشه ای آرام بگیرد. اما هیچوقت به اشتباهش پی نمی برد چرا که من با گستاخی و جسارت با او رفتار می کنم. ما بیشتر از ده سال است که یکدیگر را می شناسیم، گاهی بدون او به سفر می روم و همه چیز را دوباره می بینم. شما می دانید من حافظة عجیبی دارم و هیچ چیز را فراموش نمی کنم. من انحنای دقیق پرواز يك مرغ نوروزی را که روی آسمان خاکستری رسم می کرد، بخاطر دارم. اما اگر حرفم را باور نکنید خاطراتم چه ارزشی خواهند داشت، آنها چه خواهند شد؟ گوش کنید! من روی صندلی راحتی، مقابل پنجره خانه کوچکی به رنگ صورتی و سفید که در کنار دریا قرار گرفته دراز کشیده ام. عود و کلهای مجاور دریا و آب هایی که ساحل را می شویند و گل های حنایی که قاطی گل های شمعدانی، درخاک کاشته شده اند، را می بینم. دهقانهایی را که نیمرخشان بین آسمان و دریا تقسیم شده و کلاه بر سر می گذارند در گذرگاه بالای این گذر می بینم. چرا کلاه ها دارای نقطه ایست که در اوج قرار می گیرند. این سؤال روزهای متمادی مرا مشغول می کند. همه چیز برایم يك راز است. همه چیز مثل عقل و هوش يك سؤال است. من مرغ نوروزی را می بینم که روی بالهایش پرواز می کند و می چرخد. پروازی تا سرزمینهای صاف و ناشناخته و آنجا آرام می گیرد و دوباره آنجا را ترك می کند تا روی خاکسترهای تازه بنشیند یا از آنجا باز به کجا برود. این پرواز از چه زمانی شروع شده و تا کجا ادامه خواهد داشت و چرا؟ از اولین لحظه تابش خورشید بر زمینی که من امروز آنرا می بینم، تا کی؟ آنها مرا اینجا فرستاده اند تا استراحت کنم، مگر نه، که این از کتاب مقدسی روایت شده است و من درحالی که به نقطه بالای کلاه دهقانه ها و پرواز مرغ های نوروزی تأمل

می‌کنم به مرگ می‌اندیشم. من يك جانور مضطرب، افتاده بر روی يك صندلی راحتی بودم. اما دهقانها با زبانی بیگانه به من سلام می‌کنند. پس این گوشت تن من که در آفتاب فاسد می‌شود متعلق به يك انسان است. چه مضحك! بیست سال است که می‌دانم هلن را که خود کشی کرده، روزی فراموش خواهم کرد و تمامی شب را بی آنکه بخواب بروم حکایت کابوسهای ساختگیم را تا به آخر خواهم شنید. آن زمان دیگر آرام نخواهم شد و بهیچ چیز فکر نخواهم کرد حتی اگر نقطه اوج کلاه دهقانها و پرواز مرغ نوروزی را برایم توضیح ندهند. پس يك روز حمله‌ام فرا خواهد رسید همانگونه که بخود وعده داده‌ام. در کنار دریا، سر در زیر، هم‌چنانکه اطاعت موجهای مغلوب را که در پای من می‌میرند تحسین می‌کنم. آب دهانم رنگ کف دریا خواهد بود و تواناییهایم وحشتناکتر از دریا و زمانی که دوباره بدنیا بازگردم دهانم پر از ماسه‌های دریاست و در گوش ماهیهای پراکنده در کنار ساحل، مبارزه‌ای را که با فرشته‌ام داشته‌ام خواهم شنید. او مرا در این سوراخ گم‌شده، در این سرزمین پرت پیدا کرده است و هرگز دست از سر من برنمی‌دارد. آیا مرا تا داخل زندان دنبال خواهد کرد؟ چشمهایی دارد که از دیوارها می‌گذرد و گوشهایی که گراگرد شب در کمین من می‌چرخد و صدای مرا می‌شنود. اگر چشمهایم را ببندم، پلکهایم برای او مثل پلهای متحرك آهنی هستند که دریا هوای کرکننده‌ای از روی آنها به داخل مغزم عبور می‌کند. اگر خفه شوم از این سکوت استفاده می‌کند و به سویم می‌آید. اگر حرف بزنم، او را متوجه خود کرده‌ام. هرچه سلول بزرگتر شود و دیوارهایش از هم تا بی‌نهایت فاصله بگیرند، شما دوستان من از خشم پنهان می‌شوید. هرچه کوچکتر شود مرا له می‌کند. درست مثل حرکات پی‌درپی باز و بسته شدن ریه‌ها که گویی من در آن

قرار گرفته‌ام. اگر این حرکات یکی از دیگری سبقت بگیرند، من خفه می‌شوم.

دکتر آنقدر خوب حرف زده و ادامه داده بود که حمله نیامد. ما از آمدنش ناامید شدیم. غم و ناامیدی آلکس به بد رفتاری شدیدی مبدل شده بود. نباید پنهان کرد. ما روی آمدنش حساب می‌کردیم و حالا درست مثل بچه‌هایی شده‌ایم که برای دیدن يك مسابقه دو، کنار جاده جا گرفته‌اند و به آنها خبر می‌دهند که دوندوها منحرف شده و از مسیر دیگری می‌روند ناامید شده و از غم ناامیدی، گریه می‌کنند.

— دکتر؟ چه وقت باز می‌گردد!

— کی؟

— او، آنطور که خودتان می‌گویید، فرشته شما.

— دوستان عزیزم، اینرا خدا می‌داند. من هم از خودم می‌پرسم که کجارتفه است. اما قسم می‌خورم که باد بالهایش، شقیقه‌هایم را می‌خراشد و مغزم را منجمد کرده است.

آلکس می‌پرسد:

— او با این مهارت کجا فرار کرده است؟

— بچه‌های من، فقط خدا می‌داند.

ما صدای تق تق شکستن انگشتهای دکتر را می‌شنویم. ماخ خواب‌آلوده می‌گوید:

— اگر خدا باشد همه چیز مجاز نخواهد بود. آقای آلکس آیا بنظر

شما همه چیز مجاز است؟

— در بوکس نه.

— و خارج از بوکس؟

— خارج از بوکس؟ یعنی کجا؟

– در زندگی!

– زندگی من بو کس است.

– متشکرم آقای آلکس، شما می‌توانید راحت باشید، نفر بعدی.

آقای اوژن، آیا همه‌چیز مجاز است.

– نه!

– چرا؟

– به خاطر پلیس!

– و اگر پلیسی وجود نداشت؟

– می‌بینید که دارد.

– اگر بفرض از جانب پلیس غمی بخود راه نمی‌دادید؟

– او درمورد من غمی بخود راه می‌داد و مرا به زندان می‌انداخت.

– اگر از دستش فرار می‌کردید؟

– اگر نامرئی بودم، هر کاری می‌کردم و همه‌چیز را مجاز می‌دانستم.

– آیا بدی می‌کردید؟

– بدی و خوبی را بهم می‌آمیختم. همه رازها را می‌دانستم،

همه‌چیز را می‌فهمیدم. می‌دانستم که زنم با آن مردك جلف و سبك به من

خیانت می‌کند. آنها را تعقیب می‌کردم، وارد اتاق خواب می‌شدم و

به آرامی روی صندلی می‌نشستم تا شاهد نامرئی حرکات ژیمناستیک آنها

باشم. آنوقت در لحظه مناسب هردو را خفه می‌کردم.

– ببخشید. شما می‌گویید اگر نامرئی بودم می‌دانستم که به من

خیانت می‌کند و از سوی دیگر می‌گویید چون خیانت کرده او را خفه

می‌کردید. آنچه را که بدانید دیگر خیانت نیست پس چگونه می‌توانستید

او را بکشید؟

– من بدی و خوبی را بهم می‌آمیزم.

– متشکرم آقای اوژن، نفر بعدی، دکتر! آیا همه چیز مجاز است؟
دکتر می گوید:

– من دوست دارم همه چیز ممنوع باشد. دلم می خواهد بلند کردن انگشت کوچک را هم بر من ممنوع کنند. می خواهم در کتاب قطور اعمالم همه چیز را یادداشت کنند. بنویسند که با چوبدستی صدا دارم، گلهای وحشی دامنه را له کرده ام. می خواهم حساب دقیق سرفه هایم را داشته باشند. شماره نگادهایم را، آه کشیدنم را، بهم زدن پلک چشمهایم را، گم کردن دستمالم را، پنهان کردن ته سیگارم را، پاره کردن بند کفشهایم را، بوی بد دهانم را، شیشه شکستنهایم را. می خواهم مرا آنقدر محکم ببندند که با کوچکترین حرکتی، بند و زنجیرها، گوشت تنم را بسوزانند. می خواهم بگناه عبور از روی ماسه ها تکه تکه شوم. می خواهم مثل نور نافذ باشم، می خواهم پاک مطلق باشم. هدف و نیت من این است. با تمام وجودم آرزو می کنم که خدا بی اندازه وسواسی باشد. آمین.

– بدین ترتیب نه تنها چیزی مجاز نیست. بلکه همه چیز ممنوع خواهد بود.

– بله، همه چیز، حضور شما يك جنایت خواهد بود. جسم شما بو می دهد. نگاه شما آلوده است. ما لایق آتش جهنم خواهیم بود و از خاکستر ما گل خواهند ساخت تا حیوانات بدبختی را بیافرینند. شما حیوانات را دوست دارید؟
– بله، تا اندازه ای.

– من، نه. من دم و پاهایشان را دوست ندارم، وقتی هان گفت می خواهم يك گربه داشته باشم، گفتم با کمال میل، اما من دمش را قطع می کنم. ما درباره دم حیوانات بحث مفصلی داشتیم و با صبر و حوصله

برایش توضیح دادم که چگونه تنفر مرا برمی‌انگیزد. آمین!

گربه خانم آقای سن‌رومن، از لبهٔ آبگیر پنجره بالامی‌رفت و بائندی و خشونت مرا نگاه می‌کرد. من از نگاه عقوبت‌کنندگاش می‌لرزیدم. وقتی از ته‌خیابان او را می‌دیدم، می‌توانستم برگردم و از عقابش بگریزم اما مرا صدا می‌کرد و من تسلیم می‌شدم و از مادرم می‌پرسیدم، گربه‌ها به چه چیز فکر می‌کنند؟ همه چیز را کنار گذاشتم و تنها نگرانیم را که نگاه کردن به گربه بود افشا کردم. او مرا جاسوسی می‌کرد. نگاهش مضطربم می‌کرد. پدرم مجبور شد. موضوع را به آقای سن‌رومن توضیح دهد. بزودی همهٔ مردم محله در شگفتی این امر بودند. خودتان تصور کنید: مزه‌پرانیه‌های دخترها و پسرها، هنگام عبور من از کوچه، چه بروزم آورده بود.

– متشکرم دکتر، نفر بعدی.

ماخ در حالیکه با خودش حرف می‌زند می‌گوید:

– خب آقای ماخ، آیا همه چیز مجاز است؟ دکتر باید بگویم که اگر همه چیز مجاز بود، من امشب چشمهای شما را سوراخ می‌کردم و باناخن تخم چشمتان را درمی‌آوردم.

– خب اینکار را بکنید.

– اما اگر همه چیز مجاز نیست من اینکار را نمی‌کنم. باید تصمیم

بگیرم. راستی چه تصمیمی بگیرم؟

– نمی‌دانم.

– شما بجای من تصمیم بگیرید.

– احتیاج به تأمل دارد. اجازه بدهید يك هفته فکر کنم.

– با کمال میل.

يك دوران طولانی بلا تکلیفی را پشت سر گذاشتیم. آیا آقای ماخ

چشمهای دکتر را سوراخ می کند؟ دکتر چه تصمیمی می گیرد؟
 - آقای ماخ ، تصمیم گرفته ام چشمهایم را از حدقه بیرون بیاورید .
 اما هر وقت که گفتم .
 - خب .

□

□

وقتی خرامان و سبك بار، روی جاده خاکی، از میان بولدوزرهایی که می غریزند، با آن لباس زرد که به شعله های خورشید آمیخته بود، می آمد، بچه ها سوت می زدند و تشویق می کردند. یا هنگام عبورش ساکت می شدند . اوژن از درون کابینش می دانست که این پری رقصان برای دیدن اومی آمد تا تمام زیباییش را که برای او خلق شده، تقدیمش کند. او را دوست داشت و از اینکه از کابین خارج شود و خود را بسوی این دختر فاسد، کسی که در انتهای جاده ظاهر می شود، پرتاب کند، تعجب نمی کرد. عشق همین است.

- امروز برایم چه پخته ای ؟

- کمی تن برای شروع و بعد مقداری راگوی گوساله با موسیر و اینجا هم قدری پنیر هست.

- به به ، عالی است. تو می روی؟

- می خواهی دست بسینه بایستم و غذا خوردنت را نگاه کنم؟

- چند دقیقه بمان .

- این دیگر پررویی است که غذای آقا را گرم کنم ، بیاورم و دست -

بسینه بایستم تا هر لقمه را که میل می کند، نگاه کنم و برایشان دست

بزنم .

چین با دست دو ضربه روی رانهایش می زند. دو ضربه صدادار ،

روی ران محکم و سفت و سفیدش. من به رانهایش فکر می‌کنم نه به ضربه‌ها، حرکتش هادی و معمولی بود، اما مرا تحریک کرد. ماخ می‌گوید :

- چیزی که مرا متعجب می‌کند، انس مردم با تنشان است. سینه و رانهایشان را لمس می‌کنند و می‌مالند. همانگونه که در عشق‌بازی با دیگران !

او پیشانی گنبدوارش را با دست نوازش می‌کند، گویی فکری را که هم‌اکنون در سردارد، نوازش می‌کند.

- اگر عیسی از يك باکره متولد شده، چرا که من نه؟ چقدر دلم می‌خواست من هم از يك باکره متولد می‌شدم. هرچه بزرگتر می‌شدم چیزهای تازه‌ای می‌فهمیدم... که باید مردی باشد و... نام این حرکت يك فعل کامل است. من از جسمم شرم‌گینم. از غرور و رحم شرم‌منده‌ام. من هرگز اینکار را نخواهم کرد. هیچ زنی مرا لمس نخواهد کرد. آقای ماخ آیا شما باکره هستید؟
- بله!

تیر آهن‌ها و ضربه خون، او را به فرنی تبدیل کرد. پاها درست از روی چکمه‌ها قطع شدند. دولنگه چکمه‌ها. جفت شده و بانظم ایستاده، مثل توی ویتروین و دو رشته باریک خون که از کنارشان جاری بود. سرکارگر بیچاره که اینهمه شیک می‌پوشید و با کمی خم راه می‌رفت و اوزن که این اواخر عوض شده بود و بیشتر اوقات بازنش جر و بحث می‌کرد. الکل می‌خورد، کمتر حرف می‌زد. حادثه درست سر ساعت سه بعد از ظهر اتفاق افتاد. آنروز باز پرسیش نکردند. بعد از حادثه چه کرده است؟ رفتارش چگونه بوده؟ آیا سرعت از کابینش بیرون آمده؟ آری؟ یانه. آیا جسد را، اگر اسمش را بشود جسد گذاشت، نگاه کرده بود. آیا

این واقعیت دارد که بادیدن چکمه‌ها خندیده است؟ آری؟ یانه. قبل از ساعت هفت به‌خانه رفت و جین غافلگیر و متعجب شد.

— چرا اینقدر زود آمدی!

— دوست جلفت مرد.

— کی؟

— در يك حادثه عجیب. فکرش را بکن. وحشتناک است. با

تیر کهای فولادی که بوسیله جرثقیل بلند شده بودند دونصف شد.

— تو او را کشته‌ای؟ اوژن تو يك قاتلی؟

— قاتل يك کلمه است. فقط يك کلمه. من قاتل نیستم.

— قسم می‌خوری؟

— بله قسم می‌خورم. به هر چه که بخواهی قسم می‌خورم.

بعد روی میز می‌نشیند و رومیزی مشمع را با کف دستش می‌مالد.

— چرب است. باید آنرا باریک می‌شستی. مادهٔ عجیبی است. در

شستن ظرفهای غذا خوری از آن استفاده می‌کنند و در کمترین زمان، ظرفها

پاك و تمیز می‌شوند.

— من نمی‌دانستم چه بگویم.

دکتر گفت :

— فکر می‌کنم اینطور بوده است. کاملاً فرق داشت.

اوژن آرنجهایش را روی میز گذاشت و گفت :

— جین! رومیزی تازه خریده‌ای؟ حالا که ما انباری داریم بهتر بود

که کمی زغال برای زمستان می‌خریدیم. در تابستان خیلی ارزانتر می‌شود

خرید. هیچ فکر می‌کردی که این کوچولو به مرگش در بهار جوانی محکوم

باشد؟ برای شام چه پخته‌ای؟ من دوست داشتم دندهٔ بره و اسفناج که با

آب گوشت پخته شده باشد بخورم، اسفناجهای تازه. پلیس فردا مؤدبانه

از من بازپرسی خواهد کرد و اگر بداند عاشق تو بوده است دنبال چیزی می گردد که بلند کند و با دماغ دراز بو می کشد تا چیزی پیدا کند و با حيله دریا بد که ماجرا تصادف نبوده است، هر کس بخوبی می داند که زیر جرثقیل که مشغول کار است نباید راه رفت. بی احتیاطی است و خطر دارد، اگر می خواستم سرکارگر را بکشم؛ اگر چنین قصدی داشتم؛ اولاً می توانستم پیش از اینکه زیر جرثقیل برود، ثانیاً پیش از اینکه تیر کها را بلند کنم، ثالثاً پیش از اینکه تقدیر باشد تیر آهنها از چنین ارتفاعی روی کمرش بیفتد، اینکار را می کردم. کسی که قصد کشتن دارد، به انتظار معجزه نمی ماند. يك اسلحه می خورد و شليك می کند. احتمال اینکه سرکارگری که به کارگاه آشناسـت زیر جرثقیل قرار گیرد يك در میلیون امکان داشت اتفاق بیفتد که کسی نگویـد مواظـب باش، اینجا ایستادن احمقانه است و باز يك در میلیون امکان داشت که همان زمان که تیر آهنها را بلند کرده ام زیر جرثقیل باشد. يك در میلیون ممکن بود که تیر آهنها درست روی هدف بیفتد. اگر می خواستم اینکار را بکنم، منتظر نمی شدم قضا و قدر از میان میلیونها شانس این موقعیت را فراهم کند، خودم موقعیت را می ساختم.

— می گویند دست به مانوری دروغین زده بودم، بسیار خب، احتمال دارد اما آیا من می دانستم که سرکارگر زیر جرثقیل قرار گرفته است. آیا می دانستم؟ این را هیچکس، هرگز روشن نکرد.

□

□

امروز هم اوژن، سرکارگر را نکشته است اما وقتی جسد را دیده، يك ایده زیرکانه او را غفلت داده است؛ حالا اگر سرکارگر مرده، از آن سوء استفاده کند حادثه ای را که در واقع جز يك تصادف احمقانه

نبوده است يك جنايت ناموسی جلوه دهد و خود را به آن مفتخر سازد
تا حداقل جین را بترساند و منبعد بفهمد که اوژن با چه چوبی گرم
می‌شود و از این پس اگر به يك مرد نگاه کند با دست خودش او را
به مرگ محکوم کرده است. نظر اوژن این بود که در مقابل جین، کم کم
اعتراف کند تا او میان یقین و گمان، مردد بماند.

– تو او را کشتی؟

– بله.

– تو او را کشتی؟

– نه، این يك شوخی است و من اشتباهاً با صراحت افتخار اعتراف
کرده‌ام تا خود را يك قاتل معرفی کنم، متظاهرانه ادای قاتلها را در
آورده بودم.

– جین میان این دو اظهار مردد بود و من بعات همین روش در
دادگاه محکوم به قتل شدم.

ماخ می‌گوید:

– در این صورت ذوق و قریحه با مزگی، شما را به قهقرا کشیده
است!

دکتر می‌گوید:

– بیشتر خوش خلاق شما.

آلکس می‌گوید:

– آنها بجای اینکه يك قاتل را محکوم کنند، يك دروغگوی کوچک
را محکوم کرده‌اند.



قلعه ما احتمالاً در ناحیه‌ای با آب و هوای گرم قرار گرفته است. چرا

که هیچوقت از سرما در عذاب نبوده ایم بلکه ماههای طولانی از گرما دچار زحمت شده ایم. ماخ که مسئول امور خبری و اطلاعاتی ماست، حساب تقویم را هم نگه میدارد. چه روزی است، چه ماهی، یا چه فصلی. اما اتفاق می افتد که سالها و اغلب فصلها یا ماهها را اشتباه می کند. مثلاً در ماه فوریه انتظار ظهور ستاره اش را می کشد درحالیکه «کیترومن» در سپتامبر ظاهر می شود. گرمای اوت را طسی می کنیم اما آقایان قسم نمی خورند که در ماه ژانویه هستیم. هیچکدام از اینها برای ما مهم نیست، تنها آلکس است که می خواهد بداند زمان مبارزه اش با رابینسون کی فرا می رسد. ماخ می گوید:

— من حساب درست روز مسابقه را تا زمان انجام آن نگه داشته بودم و مسلماً مبارزه تمام شده است و شما رابینسون را ملاقات کرده اید.

آلکس می پرسد:

— چه کسی پیروز شد؟

— نمی دانم، ولی مادر ماه دسامبر هستیم در حالیکه قرارداد برای ماه سپتامبر امضاء شده بود. بنابراین بازی انجام شده است. سعی کنید بخاطر بیاورید.

— آقای اوژن، شما بهتر می دانید، آیا مبارزه انجام شده است؟

— نه، غیرممکن است. چون اگر انجام شده بود من بیاد داشتم، گذشته از آن در اخبار و گزارشهای ورزشی آقای ماخ هم چیزی در این باره گفته نشده است. فراموش نکنیم که این يك مسابقه بر سر عنوان قهرمانی جهان بوده و مسلماً خبرهای آن در وسائل ارتباط جمعی نادیده گرفته نمی شود.

ماخ به این دلایل تسلیم می شود و به اشتباهش اعتراف می کند.

وقتی هوا گرم است ما بیشتر عرق می‌کنیم جز ماخ که نسبت به تغییرات هوا بی‌تفاوت است و می‌گوید آفتاب به دیوار خارجی سلول می‌تابد و نباید گرما در داخل موجب عرق کردنش بشود. اوژن با دهانی باز در خواب طولانی بعد از ظهر ناپدید می‌شود و دکتر با کمر خمیده و ناله‌های عجیب که شاید از فشار شهوت سر می‌دهد طول و عرض سلول را طی می‌کند. آلکس با نیم‌تنه لخت، روی زمین سفت سلول دراز کشیده است تا آفتابی را که از پنجره به چهره و نیم‌تنه‌اش می‌تابد، جذب کند. او در محدوده چند سانتی‌متر، مرتباً تکان می‌خورد و می‌پرسد من قهوه‌ای شده‌ام یا بعلت وجود میله‌های پنجره مثل گورخر، راه راه هستم. عرق مثل دانه‌های مروارید از ریشه موهای سینه‌اش می‌چکد و در سطح بدنش جاری می‌شود. با چشمهای باز دو طرف تنش را ماساژ می‌دهد و به نرمی نوازش می‌کند. می‌گوید عرق بهترین روغن برای مالیدن و برنزه کردن سینه‌های برجسته و زیباست. من بدون سینه‌های برجسته نمی‌توانم زندگی کنم. اگر به من حق انتخاب می‌دادند و می‌گفتند، مثلاً بین دانشمندی لاغر و بچه تنبل و درس نخوانی که يك پهلوان یا بوکسور می‌شود، یکی را انتخاب کن. من تردید نمی‌کردم و همان را انتخاب می‌کردم که هم اکنون هستم. تو يك دانشمند باش. توی خیابان چه کسی می‌فهمد؟ اما با این هیکل نیرومند و خوش‌تراش وقتی راه می‌روی همه مردم بر می‌گردند و با تحسین نگاه می‌کنند. دکتر در طی رفت و آمدهایش مجبور است آلکس را بگیرد و هر بار بدن او را لمس کند.

— من مزاحم رفت و آمد شما هستم، دکتر؟

— نه، اصلاً برعکس.

— پس لطفاً اگر برایان زحمتی ندارد، به من بگویید که آفتاب چه

وقت جابجا می‌شود، و گرنه می‌خواهم و هنگام بیدار شدن خودم رادر سایه خواهم یافت.

— چشم آقای آلکس.

— به اندازه کافی قهوه‌ای شده‌ام، دکتر؟

— می‌شوید.

— چه قدر عالی. کافی است که چشم‌هایم را ببندم و خودم را همراه گیتار، میان يك گله از تیکه‌های خوشگل و تودل برو بینم. گیتارم‌هایش را آرایش می‌کرد، بافتنی می‌بافت، کشتی کوچ می‌گرفت، بدنش را مومك می‌انداخت. بادنختر جوان دیوانه‌ای به اسم خانم میموز آشنا شده بود که زنهای مثل خودش را سلامانی می‌کرد، گیتار خیلی از او تعریف می‌کرد و می‌گفت که در مومك انداختن و ماساژ پوستهای پیر هم يك نابغه است. برای من فداکاری می‌کند، هر وقت لازم دارم برای مومك انداختن به خانه می‌آید و آنقدر مهربان و فداکار است که توی دنیا نمونه ندارد، باید او را ببینی.

يك روز خانم میموز برای اپیلاسیون به خانه گیتار آمده بود. من هم بودم و می‌دیدم که چگونه لب‌هایش را بهم فشار می‌داد و کلمات را با صدایی جفدمانند تلفظ می‌کرد و گویی يك کیلو مو روی شانه‌هایش ایستاده است، خودش را تکان می‌داد و می‌گفت سلام آقای گیتار، سلام آقای آلکس. یکبار بر عتیک پیراهن ابریشمی گلدار از کیفش بیرون آورد و پوشید و با يك دستمال زرد سرش را بست.

— چرا تغییر قیافه دادی و خودت را مثل هندوها درست کردی؟

— چون اسرار آمیز و شیک است، آقای گیتار.

— کاملاً.

— آیا خدمت نظام وظیفه را انجام داده‌اید خانم میموز؟

دختر، مثل باکره‌ای که در حمام غافلگیر شده باشد، پاهایش را روی هم

می اندازد و می گوید:

– بله آقای آلکس.

– کجا؟

– او، نمی توانید حدس بزنید. من در رسته کوهنوردان شکارچی بودم. آنها مرا زن شکارچی کوه صدا می زدند.

آلکس درحالی که از صدای خنده اش آسمان را می لرزاند و کاملاً سرخ شده است می گوید کوه نورد؟ میموز بادستپاچگی می گوید:

– خب، خب. این از اجاق، این هم ظرف، دستمال و همه چیز آماده است. می توانید آقای گیتار. من برای شما موم آمریکایی از سالن سلمانی دزدیده ام. فقط برای شما. خب، امروز پاها یاسینه را تمیز کنیم؟ پاها؟ خب، تا موم گرم می شود شما راحت دراز بکشید.

موم گرم را روی صفحات پارچه ای می کشد و روی رانهای گیتار می چسباند و مثل پانسمان زخم آن را بایک ضربه می کند. گیتار فریاد می زند، آخ، آخ. درد دارد. خانم میموز می گوید:

– برای خوشگل شدن باید درد کشید.

گیتار می گوید:

– من مرد هستم بگویید برای خوش تیپ شدن. زن دیوانه چشمهایش را پایین می اندازد و می گوید شما حالا رانهایی به زیبایی و تمیزی یک مجسمه مرمری خواهید داشت.

گیتار فریاد می زند:

– آخ، خواهش می کنم کمی آرامتر بکشید.

دختر می گوید:

– خب باز هم درد خواهد داشت اما موها کنده نمی شوند. بهتر است تحمل کنید. دوتا دیگر و تمام می شود. شما چقدر نازنازی هستید آقای

گیتار.

- او نه، خوش تیپ.
- بله، خوش تیپ.
- چای می خورید یا يك فنجان قهوه؟
- چای بهتر است.
- راستی می دانید که دوست من، آقای آلکس يك مرد را با ضربات مشت کشته است؟
- دختر دستهایش را بهم می چسباند و فریاد کوچکی می زند.
- نه!
- چرا، چرا، مگر نه آقای آلکس؟
- بله، او مرد.
- میموز قد قد کنان می گوید:
- این وحشتناك است. در يك دعوا؟
- گیتار با خونسردی می گوید:
- نه، اصلاً یارو هیچ کاری به آلکس نکرده بود.
- خب، پس چی؟
- این خودش يك معماست، اگر گفتید آدم چه وقت می تواند کسی را که هیچ کاری بشما نکرده، بدون اینکه بزندان بیفتد، بکشد. کسی که هیچ کاری، مطلقاً هیچ کاری بشما نکرده است.
- خب هیچوقت.
- چرا، فکر کنید. شما می توانید وقتی برای ابتکار پول می دهند هر کسی را بکشید.
- زن دیوانه، دستهایش را بهم می زند و می گوید:
- آه فهمیدم، در جنگ.

- درسته، اما جواب این نبود. شما باختید.
 - جالب است، خب پس درشکار؟ به سبب بی توجهی؟
 - نه... او با ضربۀ مشت و با اراده کشته شده است.
 آلكس می خواهد به اعتراض چیزی بگوید اما گیتار انگشتش را
 روی لبش می گذارد و تقاضای سکوت می کند.
 - من خیلی فکر کردم، نمی دانم.
 - خب، کمی بیشتر دقت کنید. خوب به آلكس نگاه کنید. چه کاری
 به او می آید.
 خانم میموز، آلكس را به دقت نگاه می کند و چشمهایش را
 پایین می اندازد. گیتار می گوید
 - با «ب» شروع می شود.
 - بو کسور، بو کسور، خدای من پیدا کردم، شما بو کسور هستید
 آقای آلكس؟
 - بله، آلكس بو کسور، منم.
 - شما حریفان را کشته اید!
 - او مرد.
 دخترک دیوانه در حالیکه ادای کشتن حریف آلكس را درمی آورد،
 می گوید:
 - پسرک بیچاره! خدای من این هم شد شغل! بالاخره يك روز... آقای
 گیتار حالا شما پوستی به لطافت پوست يك نوزاد خواهید داشت.
 او رانهای گیتار را با اودکان مشت و مال می دهد و برای ماساژ کرم
 نرم کننده می مالد.
 از اوایل ماه مه بود که ما میل شدیدی برای برنزه شدن پیدا کردیم
 و دائماً من و گیتار بازوهایمان را مقایسه می کردیم، گیتار برنزه تر و من
 سیاه تر بودم.

— آقای ماخ، چطور است که شما عرق نمی کنید؟

اوژن می پرسد؟

— شما گرمتان نمی شود؟

— نه.

— عجیب است.

— سردتان هم نیست؟

— نه.

— خیلی عجیب است.

آلکس می گوید:

— شما مثل مار هستید.

— من دیده ام که مارها هم سردشان می شود. نه و نه اش در سیرک های

سیار. مارهای بوا را در قفس های شیشه ای گرم نگه میدارند.

— پس چه حیوانیست که نه سردش می شود و نه گرمش؟

ماخ می گوید:

— هیچ حیوانی، فقط من. اما دیده ام که دوتا مار با هم بجنگند.

همیشه بزرگتر برنده می شود. خودش را دور کوچکتر می پیچد و محکم

آن را به زمین می کوبد و سپس گلایش را میان دندانهایش می گیرد و

خفه می کند، بعد از سرش شروع به بلعیدن می کند. دیدن اینکه مار بزرگتر

به اندازه قطر مار کوچک، چاق تر می شود، خنده دار است. در انتها

می خوابد و آنرا هضم می کند.

— شما این چیزها را کجا دیده اید؟

— در افریقا.

— حتماً افریقا را بخوبی می شناسید؟

— بله، کمی.

ماخ بدون اینکه با سروصدای زیاد به ما بفهماند که به افریقا سفر کرده است، اغلب دربارهٔ مارها برای ما تعریفهای تازه‌ای دارد.

– افریقا چگونه جایست؟

– گرم، گرم و خیلی مرطوب، پر از مگس، عنکبوت، سوسک،

کرم، کنه، عقرب، موریانه...

– و سیاه‌ها؟ آنها چگونه آدمهایی هستند؟

ماخ می‌گوید:

– خیلی مهربان هستند.

آلکس اضافه می‌کند:

– دیوانگی است. آنها چقدر سیاه هستند.

یک بار من با «کید عمر» مبارزه کردم. او را خرچنگ صدا می‌زدند.

ما مساوی کردیم، بعد از مبارزه در یک دیسکوتک با هم قرار گذاشتیم.

من رسیدم و پرسیدم کید عمر اینجا است. گفتند بله، اما هر چه گشتم

پیدایش نکردم. در آخر یک یقه سفید را در تاریکی نشان کردم و بطرفش

رفتم. سر کید عمر درست بالای یقه سفید بود. با خنده گفتم، خرچنگ،

آنقدر سیاهی که ترا ندیدم.

□

□

دکتر راه‌پیمایی را متوقف کرد، آلکس نیم دور چرخید و روی

شکمش خوابید تا پشتش برنزه شود.

دکتر می‌گوید:

– گرما بسختی قابل تحمل است. آنقدر که آدم فکر می‌کند قلعه را

گرم می‌کنند تا با پختن ما سرگرم شوند و دیگر از گوشت روی

استخوانهایمان چیزی باقی نماند.

حتی بسا غروب خورشید هم احساس خفگی کاهش پیدا نمی‌کند.

دیوارهای کلفت گرمایی را که طی روز انبار کرده‌اند حالا بسالا

می آورند.

نیمه‌های شب اوژن روی تشك کاهی با حرکات شدید و تب آلود تکان می‌خورد.

— شما خوابیده‌اید؟

— نه، هیچکس خواب نیست.

— من سردم است.

او را با کت هاویژ اماهایمان می‌پوشانیم، اما هم‌چنان از سرما می‌لرزد. من يك تشك کاهی روی تنش می‌اندازم.

— دکتر، چه مرگمه؟

— يك تب مقدم.

— تب مقدس چیه؟

— يك نوع گریب.

تا سپیده صبح حالش رو به بهبود نمی‌رود و از مراجعه به بهداری زندان نیز خودداری می‌کند. ترجیح می‌دهد مخفیانه بوسیلهٔ ما مداوا شود. دکتر زالو انداختن را تجویز می‌کند و ما با نیشگون گرفتنهای مرتب از پوستش، دستور دکتر را اجرا می‌کنیم. هر دو ساعت يك ویتامین ث و يك عدد قرض‌گنه‌گنه که با خرده‌های نان درست کرده‌ایم به مریض می‌خورانیم. برای ضمادی که دکتر دستور داده از ذره‌های گاه و تکه‌های پارچه استفاده می‌کنیم و اوژن سرعت بهبود پیدا می‌کند و فردای آن روز، شب خوبی را می‌گذراند. حالا کاملاً سرپا است و به لطف مراقبت‌های جدی ما، هیچ مشکلی ندارد و از ما تشکر می‌کند.

گرما بطور ناگهانی قطع می‌شود و ما به نظریهٔ دکتر بیشتر معتقد می‌شویم که می‌گوید: «قلعه را گرم می‌کنند تا مثل تکه‌های چربی آب شویم.» تنها آلكس است که می‌گوید: «نه، دکتر شما فکرهای عجیبی

دارید.» دکتر می گوید: «چرا که نه! آیا با این بازی حيله گرانه، نمی توانند از دست ما خلاص شوند؟»

بازرس دولت می پرسد:

– آقای رئیس زندان، زندانیان شما کجا هستند؟

– آب شده اند آقای بازرس.

– آب شده اند؟

– بله، اگر اجازه بفرمایید باقیمانده آنها برای بازدید جنابعالی آماده

است. دندانها، استخوانها و موها...

– در این صورت زندانیان شما خیلی چرب بوده اند، آقای رئیس!

– بله، خیلی چرب، باقیمانده آنها کاملاً توضیح می دهد که چگونه از

گرمای تابستان مثل برف در آفتاب آب شده اند.

دکتر می گوید:

– ما باید طی یادداشتی به دولت اعتراض کنیم.

– ماخ می گوید:

– من از شدت گرما نمی توانم امضاء کنم.

– با اینحال امضاء کنید.

– امکان ندارد دکتر.

□

□

امروز دکتر مرگ برادرش را تعریف می کند:

– برای سیر و سیاحت به کوهستان رفته بودیم. من او را به پرتگاه

عمیقی که نزدیک به صدمترگود بود هل دادم و گفتم لیز خورده است.

اشکهای مادرم چقدر زیبا بود و چشمهایش پشت پرده ای از اشک چه

درخششی داشت. پیدا بود که پسرش را با آن موهای بلند دخترانه و

پوست صورتی رنگ چقدر دوست دارد - گرچه مرده اش را از زنده بیشتر دوست داشت. تابستان بعد يك صليب برنزی همانجا كه كوچولوی عزیزش سقوط کرده بود برپا کرد.

- اینجا؟

- نه ماما آنجا.

- آنجا؟

- نزدیکتر، اینجا.

- وقتی افتاد فریاد زد؟

- بله ماما.

- مرا صدا کرد؟

- نه، فقط فریاد زد.

مادر یکدسته گل رز و گل مېخك سفید خرید و بطرف من دراز کرد.

- بیا، بندها را پایین.

- کجا؟

- در پرتگاه، همانجا كه افتاده.

- نه!

- زود باش!

- نمی خواهم بیندازم، نمی خواهم!

- چرا؟

- چون ...

- از خشم سرخ شده بودم و پاهایم می لرزید. حق حق گریه بی اشکم در کوه می پیچید.

- چرا نمی خواهی گلها را بیندازی؟

— اگر بیندازم فریاد می زنند.

— مادر مات و مبهوت، گویی به یک جادوگر نگاه می کند، سر تا پایم را نگاه کرد و دسته گل را از دستم بیرون کشید. کنار پرتگاه خم شد و گلها را با لطافتی عاشقانه کنار صلیب انداخت.

«شبح کوچولوی عزیز، مادر را تا سرحد سرسام، مشغول می کرد تا آنجا که خانه را به یک موزه دردهای عظیم مبدل کرده بود، آیا ذوق و سوسه انگیز زنها را برای مرگ دیده اید؟ آنها خصوصاً شیفته ازدست دادن شوهرانشان هستند.»

سه، چهار سال است که دگر حادثه مرگ برادرش را اینگونه تعریف می کند.

— پس از آنکه به دره پرتاب شد، عده ای کوه نوردد پیدایش کردند. آنها او را که هنوز زنده بود و زمزمه می کرد «او مرا هل داد... او مرا هل داد...» به بیمارستان رساندند. بین راه پدر سعی می کرد زمزمه را بفهمد. به مادر گفت:

— من به او گوش می کنم تو خفه شو.

پدر بعد از من پرسید:

— حادثه چگونه اتفاق افتاد؟

— من پشت سر او راه می رفتم.

پدر با صدایی نرم پرسید:

— دور بودی؟ مثلاً از اینجا تا سر خیابان. آیا از کنار پرتگاه راه

می رفت.

گفتم:

— نمیدانم، سرم پایین بود و جلوی پایم را نگاه می کردم.

— مطمئنی که لیز نخوردی و خودت را نفهمیده به او نزدی که

بیفتد. آیا با لغزیدن تو نبود که او به دره سقوط کرد؟
 «من بطرزی درخشان در برابر يك ساعت سؤال و جواب پدر مقاومت کردم و بدون توقف نزدیک به پنجاه سؤال چرب و چاق و چله‌اش را پاسخ دادم.

«خیلی خوش شانس هستم که چشمهایی به این روشنی دارم. چشمهایی که می‌توان واقعیت را در آنها خواند.
 «چشمهای مشکى و پررنگ، مثل چشمهای آقای ماخ مرا نابود می‌کردند، در آخر آنقدر گریه کردم تا پدر از سوءظنش شرمنده شد و به مادر گفت:

— نه، او را هل نداده است، من مطمئن هستم.

— خوب، پس چرا او در آخرین زمزمه‌هایش این را متهم کرد؟
 — حرف بیخود زن. حتماً وقتی متوجه می‌شود که سقوط کرده حالش از خشم عوض شده و یأسش به نفرت مبدل شده است. خیلی اتفاق افتاده که وقتی آدم می‌افند احساس می‌کند هلش داده‌اند. از طرف دیگر همهٔ بچه‌ها همینطورند. اگر از درختی بیفتند درخت را متهم می‌کنند. اگر دستشان را ببرند، چاقو را متهم می‌کنند. من ایمان دارم که کوچولوی عزیز ما بهمین علت فکر کرده که برادرش او را هل داده است. بهر حال تو باید این فکر را از سرت بیرون کنی.

«با اینهمه مادر، نسبت به من عوض شده بود و نیش سرزنش‌هایش آزارم می‌داد. گاهی نگاههای دزدکیش را غافلگیر می‌کردم. يك روز روی سنگفرش واكس زدهٔ كف سالن لیز خوردم و برای اینکه خودم را نگهدارم میز کنسول را بغل کردم که با من افتاد و گلدان چینی روی آن شکست. مادر سخت عصبانی شد و من صحنهٔ واقعه را عیناً برایش تقلید کردم، اما او در حالیکه خرده‌های گلدان گرانقیمت را جارو می‌-

کرد کلامی گفت و بی اعتنا گذشت. پاییز بعد اولین حمله ام اتفاق افتاد.»
— شما او را هل دادید؟

— آقای اوژن، عجیب است یادم نمی آید. آن محل را دوبار با مادرم دیدم، اما او را هل ندادم در حالیکه با سری افکنده در چند قدمی او، پشت سرش راه می رفتم. تنها چیزی که بیاد دارم صدای تحمل ناپذیر فریادی بود که شنیدم و بعد جسد را در ته پرنگاه بوضوح دیدم. در خاطراتم همه چیز منظم است، اگر دوباره آن محل را ببینم شاید از لبه پرنگاه عبور کنم. شاید خشم خالی در سرم بترکد، شاید لیز بخورم یا ادای لیز خوردن را در آورم، یا با يك ضربه شانه، برادرم را هل بدهم. آیا اینکار را عمداً خواهم کرد؟ آیا این يك حرکت غیر ارادی است؟ نمی دانم. قسم می خورم که نمی دانم، شما چه فکر می کنید آقای ماخ؟ این داستان برای آقای ماخ، داستان دیگری را که شدت او را شو که کرده است زنده می کند، يك ماهیگیر بی جواز که زن و بچه های زیادی داشت (داستان اصلاً به بچه ها مربوط نمی شود) با دختری در محل زندگی اش آشنا می شود یا بهتر است بگوییم تلاش می کند تا مقدمات دوستی با او را فراهم کند. شاید دختر جواب رد می داده است. در هر حال، يك شب ماهیگیر برای پهن کردن تور، همراه زنش به دریا می رود و زن را میان آب سرد و عمیق هل می دهد. زن بیچاره خفه می شود و ماهیگیر با تالمی غیر قابل کنترل به ده بر می گردد و صادقانه از غیبت زنش تعجب می کند، با سرو صدا از همسایه ها کمک می خواهد تا او را دریافتن زنش کمک کنند.

— تا سپیده صبح همه ده بهم می ریزد و دست آخر، جسد زن بیچاره را در گودال کنار رودخانه پیدا می کنند.

ماهیگیر، ماهها، درمانده و غمگین گریه می کند، در مراسم تدفین

چندین نفر او را نگهداشتند تا مانع یتابیش شوند و او را از گورستان بدشواری به خانه بیاورند.

بعد از آن مرد بیوه دست از تلاشی برای دوستی با دختر برمی دارد و حتی بسا او بسردی رفتار می کند. چند ماه بعد پسر نیمه احمقی از جوانهای ده که حدوداً پانزده سال داشت و چشمش کمی چپ بود، به پدرش می گوید:

— پدر! ژوزف زنش را غرق کرده است. من خودم آنها را دیدم که برای انداختن تور به سمت گودال می رفتند و بعد او تنها بازگشت. اما ژوزف گفته بوده است که تنها برای گردش به کنار رودخانه رفته و در مراجعت زنش را در خانه نیافته است. احتمالاً زن بخاطر حسادت به ژوزفیت، خودش را در گودال انداخته است. اما این حقیقت ندارد. ژوزف همراه زنش بود و تنها برگشت. پدر ژاندارمها را خبر کرد و آنها ماهیگیر را مورد بازجویی قرار دادند. او انکار کرد، پسر را با او روبرو کردند. او انگشتش را در دماغش فرو کرده و گفته بود:

— آقای ژوزف شما با زنان کنار گودال رودخانه بودید، من شما را دیدم.

مرد فریاد زد:

— نه.

اما پسر باخونسردی گفت شما باتورها کنار گودال بودید. ژوزف از جا در می رود و می خواهد پسر را بزند، ژاندارمها دخالت می کنند و ژوزف بیش از حد از جا در می رود و بزودی اعتراف می کند.

— خب تو او را هل دادی؟

— بله... کمی.

— می خواستی از دستش خلاص شوی؟ او را بکشی؟

— نه.

— می خواستی با ژوزیټ باشی؟

— نه، او يك دختر فاسد و به درد نخور است.

— خب، پس چرا زنت را هل دادی؟ آیا قبلاً به آن فکر کرده

بودی؟

— هرگز!

— خب، پس چی؟

— فکرش بکمر تبه به سرم زد، همینطوری.

— فکر کشتنش؟

— نه.... هل دادتش.

— اما تو می دانستی غرق می شود؟

— نه!

— پس این فکر چطور به سرت زد؟

— ناگهانی! او پایین شیب زانوزده بود و تور را آزاد می کرد تا در

گودال بریزد. دقیقاً روی سرش بودم و ناگهان با پا هلش دادم.

— چطور؟

— اینطوری... به کمی!

— مشروب خورده بودی؟

— نه، من هیچوقت مشروب نمی خورم.

— عصبانی بودی؟

— نه.

— باهم دعوا کرده بودید؟

— ما هرگز دعوا نمی کردیم، باهم خوب بودیم.

— خب پس چرا هلش دادی؟

- لیز خورد، من خیلی کم هل دادم. نمی‌شود گفت که واقعاً هلش دادم.

- اما اگر تو، همین مقدار کم هل نمی‌دادی او در گودال می‌افتاد؟
- نه.

- خوب بعد چه کردی؟ آیا او فریاد زد و کمک خواست.

- نه، آب خورد و خفه شد.

- و تو نگاه می‌کردی؟

- خیلی کم، بعد از جمع کردن تور فوراً از شیب بالا آمدم و بسرعت رفتم.

- چون اگر تو را جمع نمی‌کردی ما می‌فهمیدیم که تو اونجا بوده‌ای؟

- بله، همین‌طور است.

- تو به این موضوع فکر کرده بودی؟

- نه، من فکر نکرده بودم. من طنابها را کشیدم و تور را بردم، همین.

- چرا از اینکه او را در خانه پیدا نکردی، تعجب کردی؟ چرا در گورستان گریه کردی؟

- چون بین ما همه چیز خوب بود.

- داستان عجیبی است دکتر، کمی شبیه داستان شماست.

- با این اختلاف که يك نيمه ديوانه در داستان من شاهد ماجرا نبوده است.

ماخ می‌گوید:

- آدم هرگز فکر نمی‌کند که ممکن است يك ناظر، بی‌حرکت روی صخره نشسته باشد و همه چیز را ببیند و ترجیح بدهد که ساکت بماند،

برای همیشه. تمامی حوادث شاهد‌هایی دارند. گاهی يك مگس، يك گربه، يك عقاب، يك كلاغ، يك شتر. من اگر درست وسط اقیانوس بمخراهم همراهم را بکشم، بی اختیار دور و برم را نگاه می‌کنم، زیرا می‌ترسم که آنجا هم شاهدی باشد.

– آیا از دیدن سری که از زیر آب بیرون می‌آمد و فریاد می‌زد تعجب کردید.

– نه اصلاً تعجب نکردم.

□

□

دوباره گرما شروع می‌شود. دکتر برایمان توضیح می‌دهد که عرق خاصیت اسیدی دارد و ریشه مو را می‌سوزاند، از اینرو چنانچه به‌لایه گرم کردن عمده سلول، این وضع ادامه پیدا کند و ما مرتب عرق بریزیم، بزودی طاس می‌شویم. اوژن نگران می‌شود و فوراً با تکه‌ای از کارتون که برای جمع کردن خرده‌های نان در سلول گذاشته‌اند خودش را باد می‌زند. دکتر، موضوع اعتراض کتبی به دولت را دوباره مطرح می‌کند و از ما می‌خواهد که آنرا امضاء کنیم. ماخ می‌گوید:

– من عرق می‌کنم و حق ندارم امضاء کنم.

آلکس با کمال شرمساری، بعلت اینکه می‌خواهد برنزه شود، از امضاء نکردن، اظهار تأسف می‌کند. تنها اوژن که از طاسی به‌شدت می‌ترسد برای امضاء کردن به دکتر می‌پیوندد. دکتر دلایل ماخ و آلکس را می‌پذیرد و می‌گوید، امضاء نکردن شما، قابل بهره‌برداری خواهد بود. اگر هر چهار نفر امضاء کنیم، موضوع بالا می‌گیرد و آنرا به‌شورش برنامه‌ریزی شده و برافروختن آتش انقلاب، تعبیر خواهند کرد. اما اگر تنها دو نفر امضاء کنیم، کاملاً طبیعی است و در هر حال و همیشه از هر

چهار نفر، دو نفر از سرنویشتشان ناراضی هستند و دو نفر دیگر، نه تنها آنرا قبول می‌کنند بلکه دلایل راضی‌کننده‌ای نیز خواهند داشت. در این صورت، رفتار آقای ماخ و آلکس اعتراض ما را طبیعی جلوه می‌دهد و اطمینان می‌دهد که قصد سوء استفاده از آنرا نداریم. تنها شاکیان محترم و بی‌آزاری خواهیم بود. اوژن نظر دکتر را تأیید می‌کند. — متشکرم آقای اوژن. تنها کاری که می‌ماند، انشاء متن شکایت‌نامه است. ببینید چطور است!

ما امضاء کنندگان زیر بسا کمال احترام بعرض می‌رسانیم که بنظر ما گرمای سلول به حد نامعقولی بالاست و احتمال می‌دهیم که قلعه، عمداً برای آب شدن بوسیله گرم‌کننده‌های قوی، حرارت داده می‌شود.

ما یلیم از دلایل آن اداره محترم برای پختن خود مطلع شویم. چنانچه گرمای مورد بحث به علت موقعیت جغرافیایی قلعه باشد، یعنی در قلب يك صحرا و یا روی قلعه آتشفشانی ساخته شده است، موضوع اعتراض منتفی و ما به قضا و قدر آب و هوایی تسلیم خواهیم بود. خواهشمند است، چنانچه گرمای بوسیله عوامل انسانی حادث می‌شود، اقدامات لازم را جهت تعدیل آن معمول فرمایید.

— چطور است آقای اوژن؟ فکرمی‌کنم بسیار خوب و روشن تدوین شده است.

دکتر و اوژن به همه چیز فکر کرده بودند جز به مشکل تهیه کاغذ و پاکت، آیا از نگهبان بخواهند؟ مطمئناً قبول نمی‌کند شريك جرم در يك توطئه براندازی باشد یا حداقل همدست آشوبگران. پس طرح زیبای دکتر و اوژن دود می‌شود و بهوا می‌رود. بلافاصله مسکنی برای

دردشان پیدا می کنند. هر وقت که گرما، غیر قابل تحمل می شود، اعتراضنامه را که حفظ کرده اند با صدای بلند می خوانند. مخصوصاً با لحنی مردانه و با قدرت. دکتر دستهایش را بهم می پیچد و چشمهایش را می چرخاند و رد آسا می گردد. ما امضاء کنندگان زیر با کمال احترام بعرض می رسانیم که... یا اینکه با لحنی فروتنانه و با چرب زبانی. اوژن ستون فقراتش را خم می کند و با حالت گریه و لکنت زبان می خواند. ما امضاء کنندگان زیر با کمال احترام... یا با لحن شورشی؛ سر بالا گرفته و مغرور. ما امضاء کنندگان زیر، با کمال احترام بعرض می رسانیم که... یا با لحن دعا و کز آوازخوان. ما امضاء کنندگان زیر، با کمال احترام، بعرض می رسانیم که...

آنها بی وقفه، گونه های مختلف خواندن را اختراع می کنند و یادشان می رود که عرق کرده اند. ماخ و آلکس، دلشان می خواهد در این صحنه ها شرکت کنند، اما بعلت امضا نکردن به تماشاچی بودن، اکتفا می کنند.

دکتر و اوژن کمی خوشحالند و با احساس محبتی که از این خوشحالی ایحاد شده، میل به انتقام محبت آمیزی نسبت بی ماخ و آلکس، نشان می دهند. با این همه آلکس رغبت چندانی به این تئاتر نشان نمی دهد. اما ماخ ظاهراً از اینکه در این بازی شرکت ندارد غمگین و پشیمان است. نقشش را به عنوان تماشاچی رها می کند. هر چه بادا باد! در حالتی کنجکاو برای دانستن، روی تشك گاهی دراز می کشد و بی حرکت می ماند: دستهایش نیمه بسته است، مثل اینکه فرمان اتومبیل را حدود سی سانتی متر دور از صورتش گرفته باشد. گاهی دست راست را يك نیم دایره می چرخاند تا به دست چپ می رسد و دوباره دست چپ را به طرف دست را می چرخاند. نیم ساعت بعد، اوژن و دکتر،

دست از اعتراض برمی دارند و ماخ می پرسد:

– آقای اوژن چه می کنید؟

– می خوانم.

– چه می خوانید؟

– شعر.

– بدون کتاب؟

– بله، من همه را از حفظ هستم اما اگر کتاب باشد آنرا باز می کنم،

هرچند از حفظ باشم.

– شعرها از چه کسانی است؟

– يك گالچين ادبی.

– شاعر مورد علاقه شما کیست؟

– دانته.

– شما چه دکتر؟

– من علاقه زیادی به شعر ندارم.

– پس چه می خوانید؟

– آثار پزشکی و گاهی خاطرات. در شغل من کمتر وقت برای

خواندن پیدا می شود، بعلاوه چطور می شود میان سیل آثار منتشر شده

و نقد بر آنها، چیز مطمئنی پیدا کرد؟ اما هلن علایق خودش را داشت

که ازوماً علایق من نبودند. پرفروشترینها می خواند و من از ادبیات

حجیم و پرفروش دوری می کنم.

– اما من با چهار شعر از دانته زنده می شوم.

– آه آقای ماخ اوژن را می بینید؟

– بله، دکتر.

– آقای اوژن جز اشعار دانته چه کتابهایی می خوانید؟

— به داستانهای ارواح و رمانهای پلیسی و گانگستری علاقه دارم و همیشه قبل از خوابیدن به آنها فکر می‌کنم که قهرمان دوچرخه‌سواری هستم و در تور میلان - سان‌رمو یا پاریس - روبکس، رکاب می‌زنم. خودم را در مبارزهٔ دورفرانسه می‌بینم، در دسته‌بندی عمومی تا بایون، نفر دوازدهم شده‌ام اما فردا که کوههای پیرنه را پشت سر می‌گذاریم، چون تخصص من گذر از مسیرهای کوهستانی است و در روزنامه‌ها مرا عقاب قله‌ها می‌نامند، جلو خواهم افتاد. هنوز همهٔ زورم را نزده‌ام، وانگهی روی مسیر صاف چندان پرتلاش نبوده‌ام. ایتالیایی‌ها امیدوار بودند جلو بیفتند و من هم با نقشه‌ای که دارم نمی‌خواهم پیرامن زرد را پیش از مسیر گذر از آلپ بگیرم. همانجا که اگر بخواهند بمن برسند باید فرمان دوچرخه را گاز بگیرند.

— خیلی جالب است.

— بله، به این صورت من هر شب بایک مبارزهٔ دوچرخه‌سواری خوابم را شروع می‌کردم. بیشتر برای اینکه دلم می‌خواست بدانم، آیا مسابقات دورفرانسه را خواهم برد یا نه. سه ماه است که باتمام تلاشهایم هنوز نفر دوم هستم اما بعلت وجود یک دمل کوچک در جای بدی از بدنم و اسهال خونی که بشدت ضعیفم کرده باید فعلاً مبارزه را رها کنم.

— شما در مبارزات دورفرانسه شرکت دارید؟

— بله تقریباً هر سه ماه یکبار. اما در بیشتر مسابقات دوره‌ای هم شرکت می‌کنم. خیلی از عمرم در پیست‌ها گذشته است. پنج بار دور ایتالیا، شش بار دور فرانسه و تقریباً تمامی مسابقات دوره‌ای داخلی بجز دور لومباردی را برنده شده‌ام به اضافه اینکه رکورددار سرعت هستم. دوبار هم قهرمان جهان مسابقات روی جاده بوده‌ام. به این لیست بلند بالای مسابقاتم، خیلی از مسابقات شش روزه را که برای جمع‌آوری اعانه

انجام شده است، اضافه کنید .

– احساس می کنم دارد از دوچرخه سواری خوشم می آید.

– دکتر زیبا نیست؟ انسان را راضی می کند، اما سخت است.

– ارواح چی؟ به آنها کی می پردازید؟

– با ارواح! من با آنها خودم را می ترسانم . گاهی لباس ملوانی می پوشم و در گورستانها گردش می کنم.

آلکس می گوید:

– شما يك پسر بچه خیالی هستید؟

– نمی دانم، دقت نکرده ام، اما بهرحال لباس ملوانی پوشیده ام و

دیده ام که زمستان است. شب می آید و یکباره صدای جیرجیر و بسته-

شدن لوله های در را می شنوم . در بسته می شود و من محبوس می شوم.

خارج شدن ممکن نیست. دیوارها تا آسمان کشیده شده اند . سیمهای

خاردار که به برق متصلند. آه اوژن کوچولوی من . تو برای تمام شب

در این گورستان کثافت زندانی شده ای. سیگاری روشن می کنم و روی

يك قبر می نشینم . کلاغهای بی حیا روی صلیبها می نشینند و با چشمهای

کوچک قرمزشان مرا نگاه می کنند. ماه تاریکی را می شکافد و قبرها را

روشن می کند. قبرها مثل بلوکهای برفی بنظر می رسند. زنگ ساعت

نیمه شب صدا می کند و من هق هق گریه ام را می شنوم. ناله ها، فریادها،

صداهایی از دور... و سنگهای قبر که به آرامی بلند می شوند، از وحشت

نمی توانم در تخت تکان بخورم. نفس در سینه ام حبس می شود . هیکل

بلند سفیدپوشی را که گویی در هوا شناور است و از انتهای گذرگاه

گورستان بسوی من می آید به وضوح می بینم. ناگهان پشت يك قبر

پنهان و ناپدید می شود. یکباره نزدیک من ظاهر می شود. دوباره محو

می شود و باز کمی دورتر می بینمش. ناگهان پشت سرم وجودش را حس

می کنم. دقیقاً پشت سرم. دلم می خواهد بلند شوم و بسرعت بگریزم اما سنگ شده ام و جرأت نمی کنم که برگردم او را که پشت سرم ایستاده نگاه کنم. این وضع چقدر طول می کشد؟... و باز طول می کشد. آلکس با رنگ پریده می پرسد:

– خوب بعد!

– تا آنجا که می توانم این صحنه را نگاهمیدارم اما وقتی دیگر نمی توانم تحمل کنم چشمهایم را باز می کنم و سلول را نگاه می کنم و یا اینکه خم می شوم و شماها را که خوابیده اید از نظر می گذرانم.

– آیا هرگز سعی نکرده اید صبر کنید ببینید او چه می کند؟

– دستهای سردش را روی تنم می گذارد.

– و؟...

– ترجیح می دهم ندانم.

– گانگسترها و پلیس ها چه؟

– آه، آنها خیلی بامزه اند، سرگرم می کنند، همه آنها را می کشم.

– آقای آلکس، شما چه، شما چه می خوانید؟

– من نشریات مختلف مثل رینگ، گروه، آینه ورزش را می خوانم.

– شعر نمی خوانید؟

– نه!

– رمان چی؟

آلکس باخنده می گوید:

– نه، رمان ها، قصه اند.



امروز آلکس با بی محبتی درباره گیتار برای ما حرف می زند:

— گیتار فکر می کرد که خیلی مهم است. اما تقاضش را پس داد. يك روز به من گفت «برایت يك فنجان قهوه بریزم؟» گفتم «این قهوه نیست، عصاره جورابه های کهنه است که با تفاله های تنباکو مخلوط شده است. تو کسی می توانی قهوه درست کنی. قهوه باید آرام بپزد، لش بی عرضه، من هم که خدمتکار تو نیستم که برایت قهوه درست کنم.» گیتار خونسرد و بالبخند سینمایی گفت «عزیزم اگر دوست نداری برو! در خروجی آنجاست.» اما من تکان نخوردم. قدرت عجیبی دارد، آدم به او می چسبد، به لبخندش، به بویش، به حرکاتش. آدم می خواهد او را بکشد یا به پایش بیفتد. همه آنهايي که دوروبرش هستند در يك تور نامرئی، گرفتارش هستند و او آنها را در این حصار توری بایی تفاوتی نگاه می کند که چگونه دست و پا می زنند.

پنجشنبه پیش وقتی آقای سیمون، پوشت عمداً مجاله شده سبز، باراه راه مشکی رنگی را در جیب آلکس دید، صدای سوت تحسینش بلند شد و گفت «هی آلکس، تو ادای گیتار را درمی آوری؟» آلکس قرمز شد و آقای سیمون که فهمیده بود، اضافه کرد «و بزودی بافتنی هم خواهی بافت.» بعد از آن آلکس مراقب بود تا اینکه مثل گیتار راه برود. یا حرف بزند، یا لباس بپوشد. خودداری کند. اما گیتار قویتر از میل به خودداری آلکس بود و معاشرت با او بیشتر از اینها تأثیرگذار. آیا می توانست بگوید يك روز گیتار را خواهد کشت، نه.

— چه کسی باور می کند که من ساعتها زیر پنجره اتاق گیتار منتظر نشسته ام تا به علامت حضور روشن شود. تا بتوانم به بهانه ای برای دیدنش بروم. ساعتها با بار من اهل سوریه در باری کسه مقابل پنجره گیتار است طاس بازی کرده ام و وقتی که پنجره روشن شده است مجبور بوده ام دو سه دور دیگر بازی کنم و بعد از خیابان بگذرم، از پله های

چوبی بالا بروم و بعد...

— آه سلام آلکس.

— سلام، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ‌روشن است... مزاحم که نیستم؟

— اصلاً، جایی برای نشستن پیدا کن و روی زمین بنشین.

وقتی از تروپیکانای دربان می‌پرسیدم، گیتار چه وقت بیرون رفته است مدتی ساکت می‌ماند و بعد می‌گفت، ساعتی که شیرها می‌روند آب بخورند. وقتی پرسیدم تو او را می‌شناسی، او که همه همسایه‌ها را ارباب صدا می‌کند گفت «بله، ارباب گیتار گاهی به ما افتخار می‌دهد و اینجا کنار من روی زمین می‌نشیند.» گاهی چهار پنج روز تحمل می‌کردم و سراغش می‌رفتم. بعد وقتی درمی‌روم به شکلی که لا محولسی و بی تفاوت، درست مثل همیشه، بدون اینکه نگاهم کند می‌گفت: آه، سلام آلکس... برای او کاملاً بی تفاوت بودم. مثل يك كوزه. وقتی به او گفتم که می‌خواهم فرانسه را ترك كنم و به سواحل امریکای جنوبی بروم با خونسردی گفت «فکر خوبی است. کشورهای زیادی را خواهی دید.» اما اگر از ژاپن، ایتالیا، یا تاهیتی برایش تعریف می‌کردم، می‌گفت من از مسافرت کردن متنفرم، فقط احمقها مسافرت می‌کنند، بلیت گرفتن، ماشین سوار شدن، چمدان خریدن، به ایستگاه رفتن، توی واگن برای شپش نشستن، کنار سربازهایی که خرناس می‌کشید، دیوانه‌ام می‌کند من می‌توانم با چند سکه در سینما، ژاپن را ببینم بدون آنهمه دردسر. چند وقت پیش در تلویزیون، آدم خرفتی را دیدم که از يك كود راست، مثل این دیوار بالا می‌رفت. دلم می‌خواست بیفتد و سروکله‌اش داغان شود تا من به افتخارم همه کارمندان تلویزیون را به يك گیلای مجانی دعوت کنم. مردك خرفت با اینهمه، در حالیکه

به کوه سنگی، میخ می کوبید به قله رسید و آنجا به دورین سلام کرد و پرچمی را که در دستش بود تکان داد. من هیچوقت آدمی به این احمقی ندیده بودم. فکرش را بکن، آلکس. از این آدم، احمق‌ترهایی هم هستند که بدون دوربین تلویزیون کارهایی از این هم سخت‌تر انجام می‌دهند. نه برای پول، برای هیچ، هیچی. فکرمی کنم اگر همه احمقها را هم بکشند باز به اندازه کافی برای یک بازی پوکر احمق روی زمین باقی می‌ماند. باید همه آنها را که از کوه بالا می‌روند کشت. همه آنها را که مسافرت می‌کنند، همه آنها را که ازدواج می‌کنند، همه آنها را که نمی‌توانند کچور باشند. من باید نظرم را صریح‌تر بگویم، تعجب می‌کنم از همه آنها که گیتار نیستند. آلکس از بی تفاوتی گیتار و اینکه با هر چیز مخالفت می‌کرد، رنج می‌برد و ناچار بود او را با حرف زدن از پرنس‌ها که خیالی دوست داشت، از عطر زدن، از نبوغش برای یافتنی یافتن خوشحال کند و در این موارد اغراق آمیز تمام بگوید و کچور سرش را تکان می‌داد زیرا هر آنچه آلکس می‌گفت در او بود. تعریف یا انتقاد، نه او را خوشحال می‌کرد و نه ناراحت.

اینگونه بود که گیتار روی تخت سلطنت مطلقه، حکمرانی می‌کرد. حکومت پادشاهی اسرار آمیزی که یگانه پادشاه و موضوع آن خودش بود، به من می‌گفت: «دوست گیتار» و من از شنیدن آن رنج می‌بردم، زیرا می‌دانستم گیتار دوستی ندارد. درست مثل اینکه چون هر روز برای خواندن روزنامه، در پارک کنار مجسمه‌ای می‌نشینم به من بگویند دوست مجسمه. تنها یکبار در چشمه‌هایش توجهی به مسئله‌ام را دیدم. تنها یک بار چنان که گویی وجود دارم به من نگاه کرد.

— خب تو اون پسر عرب را آنقدر زدی تا مرد؟ تعریف کن، مفصل برایم تعریف کن.

تنها موردی که با توجه فوق العاده ای گوش می داد، این یکی از زیباترین لحظات زندگیم بود. می توانستم برای این توجه، برای این لحظه، هر روز يك عرب را بکشم. تا این نور لطیف را در چشمهایش ببینم.

– شما باید همین فکر را به او پیشنهاد می کردید.
– نه، این موضوع بیش از يك هفته نمی توانست او را سرگرم کند، من او را خوب می شناسم. بله يك روز زیبا که حرفهایم را با صحبت درباره بمب اتمی یا آخرین عطرش قطع نکرد.
– و شما، مثلاً این نور درون چشمهایش را باز هم دیده بودید؟
– هرگز.

– پس می توانید خوشحال باشید آقای آلکس!

□

□

امروز آلکس گیتار را کشته است. با يك اسلحه که فنداقش از صدف ساخته شده است. آلکس با این اسلحه که سالها آن را پنهان می کرد، گلوله ای درست در وسط قلب گیتار شلیک می کند. گیتار مثل يك هیولا با قدرت عجیبی که دارد روی تخت می نشیند و پشتش را به بالش تکیه می دهد و دست آلکس را که کنارش زانو زده می گیرد و می فشارد. آلکس گریه می کند. گیتار به او نگاه می کند و با حرکت سر و کلامی آرام می گوید «بله» و می میرد.

– چرا گفت بله؟ برای چه و به چه چیز؟

دکتر می گوید:

– او میدانسته که شما او را بقتل می رسانید.

– اما من نمی فهمیدم، من اصلاً نمی دانستم.

— کسی که آدم او را می کشد، همیشه حيله گرتَر از قاتل است. آدم
پیش از مردن بیشتر از يك هیولا، حيله گر است.
— با اینحال من مرده‌هایی را دیده‌ام که از مرگشان تعجب کرده‌اند.
آنها نمی‌دانستند که می‌میرند و حيله گر نبودند.
— بله، احمقها، همانها که دوستان گیتار می‌گفت.
— دکتر او چه چیزی را فهمیده بود؟
— آقای آلکس! شما آدم بزدلی هستید که همه چیز را پنهان می-
کنید. چرا می‌خواهید من بجای شما همه چیز را اعتراف کنم؟ خودتان
بگویید که بعد از بستن چشمهای مرده، چکار کردید.
— فراموش کرده‌ام.

— نه.

— خوب پس شما بجای من بگویید، دکتر.

— خیلی خجسته هستید.

— خجسته؟!؟

— چشمهایش را بستید و آنها را بوسیدید. بعد ربدوشامبرش را
کنار زدید و از خودتان پرسیدید، چطور زندگی این سلطان، این قدرت،
این پادشاه مطلق، توانست از این سوراخ كوچك قرمز بگریزد؟ این
سوراخ صورتی که روی سیئه بی‌مویش قرار گرفته است ... ادامه
بدهم؟

— ادامه بدهید دکتر.

— و خیم شدید، مثل اینکه می‌خواهید آنچه را که از این زخم صورتی
رنگ بیرون می‌رود تنفس کنید. لبهایتان را روی زخم گذاشتید و به
آرامی تنفس کردید، بعد چهره‌تان را که در اشك غرق بود در آینه دیدید
و لبهایی را که برای اولین و آخرین بار، با محبت، گیتار با به بیان درست‌تر

مرده را با آن بوسیده بودید بدقت نگاه کردید... ادامه بدهم؟
- بله!

- بعد جنایت را با مهارت تمام، بشکل خود کشی تغییر شکل دادید
و مطمئن بودید که هیچکس از خود کشی گیتار متعجب نمی شود، زیرا او
متعلق به نژادی از خدایان بود که زندگی را دوست نداشت.
- شما اینرا از کجا می دانید؟

- وقتی سرش را تکان داد و به شما گفت بله، منظورش این بود که
آنچه را می خواسته است نفهمیده اید و درست عمل کرده اید. او را از
زمان مرگ خدی این توان و آمادگی را در شما حدس زده بود و شما
را قدم به قدم به سوی کشتن خودش کشیده بود. کمی فکر کنید، متوجه
می شوید که اگر آقای گیتار به طرز اسرار آمیزی کشتنش را به شما امر
نکرده بود، آیا شما جرأت اینکار را داشتید؟ آیا می توانستید او را
بکشید؟ شما بدون اطاعت از او می توانستید قدمی بردارید؟ قبول کنید
و فروتن باشید.

- بعد... دکتر بعد؟

- آه، بعد دیگر هر چیزی می تواند اتفاق افتاده باشد، بعد دیگر همه
چیز درست است، شما به خانه رفته اید و با مردیک مثل يك قاحشه رفتار
کرده اید و او را کمک زده اید. اگر چه او از شما به خودش آگاه است
اما این خشونت او را کمی مهوت کرده است. فردا وقتی که خبر خود-
کشی گیتار را می شنود به علت خشونت شما پی می برد. شما روزنامه را
از دستش کشیده اید و او برای اولین بار از شما ترسیده است و بعد قسم
خورده است که شما را لو می دهد. يك روز برای اینکه او را بیشتر
بترسانید اعتراف می کنید و اعتراف باعث می شود که تصمیم بگیرید او
را بقتل برسانید. داستان من همین بود. دوست داشتید آقای آلکس؟

– عالی بود.

– اما هیچ چیز اینطور که داستان من بود اتفاق نیفتاده است. اینطور است؟

– حتی يك كلمه درست در داستانان نبود، با اینحال داستان بسیار خوبی بود.

– پس شما خودتان داستان آن دو قتل را تعریف کنید.

– واقعیت این است که گیتار به من نصیحت می کرد، مردیک را از پا در آورم، مردیک هم توصیه می کرد که برای نجات خودم گیتار را از پا در آورم.

– خوب شما چه کسی را از پا در آوردید؟

– هیچکس را. اگر باور کنید، باید بگویم که هیچ کس را.

– اما در این روزگار چه کسی پیدا می شود که باور کند شما هیچکس را نکشته اید.

□

□

اوزن با اینکه در مرحله نیس - ماری از شدت گرما دچار ضعف شده بود در پایان شب با اختلاف نه دقیقه، جلوتر از همه دوچرخه سواران ها به قله ایزوارد رسید و حالا در رده بندی عمومی نهم است. مرحله آینده که حول محور آلپ جریان دارد، مرحله تعیین کننده مسابقات است و ما امیدواریم که او بتواند این دور را نیز برنده شود. امروز صبح برای ما از بعضی مضرات ورزش حرفه ای، از جمله دوچرخه سواری حرف زد و گفت که ورزش حرفه ای رفتار بسیار کریه و زشتی را باعث می شود. مثلاً سرپرست تیم ایتالیا، شش میلیون به او پیشنهاد کرد تا به عنوان سومی قناعت کند و بگذارد که بولز آنوی ایتالیایی، صاحب فعلی پیراهن زرد برنده شود.

– شما چه جوابی دادید؟

– من نپذیرفتم.

– و او چه گفت؟

– گفت، خیلی خوب، در این صورت مبارزه تا مرگ ادامه خواهد داشت و از این پس تیم ایتالیا و هلند مثل سگک گلّه در تعقیب خواهند بود.

ماخ می گوید:

– در این صورت برای سر شما جایزه تعیین کرده بودند!

دکتر می پرسد:

– چرا ترتیب پیشنهادی را رد کردید و برای سوم شدن، شش میلیون را نپذیرفتید؟

– برای شرفم، من يك فرانسوی هستم.

آلکس می گوید:

– فکری بنظرم رسید؛ چطور است رابینسون را بخریم آقای اوژن؟
– اولاً ما باندازه کافی پول نداریم در ثانی تو قهرمان هستی و او باید تو را بخرد.

– مرا نمی توانند بخرند، من فروشی نیستم.

– اگر برنده شوی عنوان قهرمانی جهان، ده برابر آنچه رابینسون به تو پیشنهاد می کند، ارزش دارد.

□

□

امشب ساعت سه بار زنگ زده بود که دکترم را یکی پس از دیگری نکان داد و گفت:

– دوستان عزیزم، مرا ببخشید، اما حادثه ای در حال وقوع است.

آلکس لخت، مثل کرم، دهان دره می کند تا فکش را از هم جدا کند و بگوید «خواهش می کنم، اشکالی ندارد.» برعکس ماخ خودش را در رواندازش پیچیده و با چشمانی چابک نگاه می کند. «چنانکه کنجکوی خواب آلودی اوژن را جارو می کند دکتر در حالیکه گوشه‌هایش را تیز کرده و انگشتش را روی لبش گذاشته می گوید:

– گوش کنید... چیز مهمی در حال رخ دادن است.

ما گوش می کنیم

– شما چیزی نمی شنوید؟

– هیچ چیز دکتر.

– شما چطور؟

– من هم نمی شنوم.

– عجیب است همین چند لحظه پیش، وقتی شما خواب بودید من

صداهایی شنیدم.

چه صدایی؟

– قابل تشخیص نبود.

دکتر دستخوش يك اضطراب منحصر بفرد شده و لب بالایش از وحشت جمع مانده است و در حالیکه زانو زده التماس می کند، در سکوت مطلق که تنها صدای دکتر آنرا می شکند، می گوید:

– گوش کنید، خوب گوش کنید!...

گوشه‌ایمان را تیز می کنیم، اما چیزی نمی شنویم.

– شما شنیدید؟

– نه.

– آه، باور کنید. قسم می خورم که حادثه مهمی در حال وقوع است،

حادثه‌ای که در مقابل آن کاملاً ناتوان خواهیم بود. مثل برگهای گل یا تسار عنكبوت در مقابل طوفان. شاید با جزر و مدی جارو شویم، شاید

زمین ارزه‌ای ما را در کام زمین فرو کند یا در يك آتش سوزی بزرگ
برشته شویم. اما من نمی‌خواهم اینگونه بمیرم. اینگونه ضعیف، اینگونه
بی‌دفاع، هنوز نه، من اصلاً آماده نیستم. من حاضرم بمیرم اما بشرط
آنکه، روز وساعت و رنگ آسمان را انتخاب کنم. من هم باید سهمی
داشته باشم.

دکتر بلند می‌شود و با تقلید صدای زنی که سر يك بچه خیالی را
نوازش می‌کند می‌گوید:

— زود باش، کوچولوی من. پیر توی آب... (و با صدای بچه
جواب می‌دهد) نه، نه. حالانه.

— پنج دقیقه بیشتر فرصت نداری، زود باش، پیر، پنج دقیقه گذشت،
فوراً باید پیری.

— آه، نه، نه، خواهش می‌کنم. آب سرد است، عمیق است.

— اگر پیری شنا کردن را یاد نخواهی گرفت.

— نه، نه، رحم کن، خواهش می‌کنم، من نمی‌توانم شنا کنم. من
شنا کردن بلد نیستم، خواهش می‌کنم.

او با صدای وحشتناک فریاد، درون آب غوطه می‌خورد.

— آقای آلکس، من نمی‌خواهم بمیرم. می‌فهمید؟ نمی‌خواهم بمیرم.
— بله.

— شما فهمیدید آقای اوژن؟

— بله.

— شما چی آقای ماخ؟

— بله دکتر.

— من نمی‌خواهم حالا بمیرم. من آماده نیستم.

دکتر برای دومین بار به زانو می‌افتد و ضجه زنان می‌گوید:

– من نمی‌خواهم بمیرم. می‌خواهم یکبار دیگر، کشتیهای سفید را، چنارهای سبز را، دایره‌هایی را که رقاص‌ها در بازار مکاره درست می‌کنند، پسر بچه‌های کوچکی که در حال تاب خوردن به خیابان می‌آیند، گربه‌ای را که روی شاخه درخت می‌پرد. وقتی سگی او را دنبال می‌کند. گنجشکی که عجولانه دانه جمع می‌کند بینم. بگذار اینها را یک بار دیگر بینم. عجله نمی‌خواهم کرد، هر وقت شد، هر وقت فرصت کردم، ساعت‌های طولانی منتظر خواهم نشست و بعد قول می‌دهم که خودم را به رحمت شما بسپارم و همه چیز را قبول کنم، مرا نگیرید، مرا با خود نبرید، بگذارید کارهایم را مرتب کنم. باید اول همه چیز را منظم کنم، تمیز کنم، برس بزنم، برق بیدازم.

بلند می‌شود و ابروهایش را بالا می‌اندازد و با حالتی شبیه یک فرمانده دستور می‌دهد:

– بروید برایم کشیش بیاورید. می‌خواهم یکبار و برای همیشه به گناهانم اعتراف کنم، به همه گناهانم.

– به همه گناهانتان؟

– بله، همه گناهانم.

– آیا واقعیت را خواهید گفت؟

– حتماً، فریاد می‌زنم که نمی‌خواهم بمیرم، نه حالا و نه هیچوقت. می‌شنوید، هرگز، من هرگز نمی‌خواهم بمیرم. نه، من می‌خواهم ابدی باشم، مثل هیمالیا یا مجسمه اسفینکس در مصر. نه، من می‌خواهم اقیانوس آرام باشم. در غیر اینصورت اگر چشم‌هایم را ببندم، نمی‌توانم روز را تحمل کنم و اگر چشم‌هایم را باز کنم شب را چگونه تحمل خواهم کرد. می‌خواهم تمام دنیا بفهمند و تعجب کنند که زندگی من، قدرت من است و من در این قدرت همیشه وجود خواهم داشت.

ماخ، اوژن و آلکس روی تشکهای کاهیشان، دست زیر چانه دراز کشیده‌اند و برنامهٔ دکتر را تحسین می‌کنند.

— تصمیم قطعی دارم که نمیرم. بله، حتی اگر لازم باشد کس دیگری بجای من بمیرد. چه کسی؟ هر که می‌خواهد باشد يك بیگناه مسئله را حل می‌کند. بی‌گناهها برای مردن آماده‌اند. آنها با شتاب به سوی گلوله‌ها می‌روند. زیر ترن‌ها می‌پرند، از دیوارهای همهٔ پل‌های دنیا بالا می‌روند تا خود را به دریا بیندازند. خود را در آتش می‌اندازند. صحراهایی از یخ و برف را طی می‌کنند. خود را قربانی می‌کنند، شکم خود را می‌شکافند، خونشان را، می‌پراکنند، سیرابی خود را پاره می‌کنند، مغز خودشان را، فدای دیگران می‌شوند. بیگناهی را بگیرید، شقه‌اش کنید، در زیر چرخ با شکنجه بکشید، بسوزانید، غرق کنید، خفه کنید، شکم‌ش را بدرید، او را بخورید. آه، من يك راه خوب برای بیگناه بودن می‌دانم. هلم، آیا می‌خواهی راهی برای بی‌گناهی به تو بگویم؟

آلکس بجای هلم می‌گوید:

— بله، دوست دارم بیگناه باشم، به من بگو.
— هلم بیچارهٔ من، خیلی ساده است. هر بچهٔ ده ساله‌ای می‌تواند. خوب گوش کن، کافی است که دیوانه باشی. انگشت بگذاری و انتخاب کنی. با رغبت و بگوئی خانم اینرا برای من ببندید. همین را، می‌آیم و آنرا می‌برم. متشکرم، باقی پول باشد، قابل ندارد، خواهش می‌کنم. ای روح روحم، دیوانه.

دیوانگی يك هدیهٔ آسمانی است، يك ستارهٔ كوچك در پیشانی.

آلکس با صدای هلم گفت:

— دست از مسخره‌بازی بردار. خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم.

- چه گفتی؟ هَلن من، می خواهی بخوابی؟
 آلكس با صدای زیر می گوید:
- بله، عشق بزرگ من. بگذار بخوابم، من به شدت سست و بی حالم.
- هَلن عزیز، تو مرا به مسخره بازی متهم می کنی؟
 ماخ خودش را به آلكس می چسباند تا در پاسخ دادن به حرفهای
 دکتر، یاریش کند.
- بله عشق بزرگ من، تو يك بازیگر كمدی رنگ باخته ای، بی-
 آنكه بتوانی یاودهای بی فایده را از کلامت جدا کنی.
- عزیزم، مرا جدی بگیر.
- نه، نه.
- من دیوانه ام.
- آلكس با صدای غول آسای يك دختر، می گوید:
- واقعیت ندارد، مطلقاً، واقعیت ندارد.
- من دیوانه ام، باور کن، به من رحم کن.
- تو فقط يك نوزاد ریش دار هستی، يك نوزاد ریش دار.
- من خودم را می کشم.
- به من چه، به من مربوط نیست.
- من تو را خواهم کشت.
- جرأت نمی کنی، عرضه اش را نداری.
- نه عشق من. ترا هنگام يك حمله خواهم کشت.
- در این صورت این تو نبوده ای که مرا کشتی، درست مثل اینکه
 مرا نکشته باشی!
- حمله هایم دروغی است.
- کسی باور نمی کند.

- اعتراف می کنم. خودم اعتراف می کنم.
 - در این صورت اصلاً باور نخواهند کرد.
 - بگو دوستم داری و گرنه می کشمت!
 - دوست ندارم، دوست ندارم.
 - پس چرا با من مانده ای.
 - چون تو پولداری و من يك زن بدکاره ام.
 - کثافت، خودت را برای مردن آماده کن.
 دکتر دندانهایش را بهم می سایید و دستش را با حالتی عصبی با
 يك خنجر خیالی روی سر آلکس می برد که فرود آورد، اما ماخ با
 شتاب در گوش آلکس می گوید «فوراً بگو دوستش داری.» آلکس
 قدقد کنان می گوید:

- دوست دارم عشق من، دوست دارم.
 دکتر نفس را تازه می کند و بازویش را پایین می آورد.
 - آه، پس تو مرا دوست داری کثافت هرزه؟
 - تا حد جنون.
 - تکرار کن.
 - دوست دارم تا حد جنون.
 - واقعیت دارد؟
 ماخ در گوشش می گوید: «بگو، نه.»
 -- نه.
 -- اگر دوستم داشته باشی جز کثافت، جز آشغال چیز دیگری نیستی.
 ماخ می گوید:
 -- بگو که آشفای!
 - من يك آشغال هستم.

— اگر دوستم داشته باشی، چیزی در تو فاسد خواهد شد، بوی بدی خواهی داد. روی تو تف می اندازم و از تو رو بر می گردانم. ذره ای از من ترا بی شکل خواهد کرد و شکمت باد می کند و مثل پیرزنه فلوجی راه خواهی رفت، بازخمهای کپک زده از مگسهای سبز و پساهای مودار ورم کرده.

ماخ می گوید:

— به او بگو خوب حرف می زند و این همان چیزی است که تو می خواهی.

— این همان چیزی است که من دوست دارم عزیزم، تو چقدر خوب حرف می زنی.

دکتر دوباره زانو می زند و می گوید:

— مرا دوست نداشته باش هُلن، فرار کن، مرا بگذار و برو.

— نمی توانم. تا آخر دنبالت خواهم آمد. تو مرا برای زندگی نشان کرده ای و چه راحت حرف می زنی عزیزم. حالا بخواب، چشمهایت را ببند و بخواب.

— آقای ماخ، بروید کشیش اعتراف گیر بیاورید. می خواهم قبل از آنکه بمیرم همه چیز را اعتراف کنم، همین جا و همه چیز را خواهم گفت.

— چشم دکتر.

— شما اعتراف گیر من باشید، من اعتراف می کنم.

— من گوش می کنم پسر. امیدوارم جز حقیقت چیزی نگویند.

— کدام حقیقت پدر؟ چه حقیقتی.

— حقیقت محض، بله پسر.

— چیزی که دستهای مرده هم شما را بدان نمی رسانند؟ حتی این پشت

- قاشق هم حقیقی نیست. آیا شما به اعترافات من راضی نمی شوید؟
- نه، پسر. من حقیقت را می خواهم.
 - پدر. اگر اعترافات من دروغ باشند چگونه می فهمید که حقیقت را بشما نگفتم؟
 - پسر، حقیقت بوی مخصوصی دارد و بینی دراز من اشتباه نمی کند.
 - اما پدر، لازم نیست اعتراف حقیقت داشته باشد کافی است که عجیب و بزرگ باشد.
 - من اعتراف حقیقی خیلی کوچک را، اعترافات میکروسکوپی را به دروغهای بزرگ ترجیح می دهم.
 - شما کاسب خیلی بدی هستید پدر.
 - پسر من با ارواح معامله می کنم، من روح را سنگین می خرم و سبک می فروشم.
 - به چه قیمتی؟
 - اینرا بعد از اعترافاتان خواهید فهمید.
 - خواهش می کنم حدود قیمتش را به من بگویید.
 - آلتکس به خواب رفته و خرناس می کشد، اوژن در حال چرت، «روبیك» پدشایش همه بالا می رود، کرونومترها می گویند که پشتاز است و شایسته پیراهن زرد.
 - پسر اصرار نکنید.
 - پدر، حداقل به من بگویید که چه اعترافی مایه شادمانی شما خواهد بود، کوچک یا بزرگ؟
 - حقیقی.
 - آه، شما چقدر لجوج هستید، چرا تا این اندازه حقیقت را

دوست دارید؟

- پسر، من نه آنرا دوست دارم و نه از آن متنفرم. تنها انتظارش را می کشم.

- که با آن چه کنید؟

- با نام شما، آنرا به خدا تقدیم کنم.

- او با آن چه می کند؟

- نقشه های او غیر قابل دسترسی و اطلاع است.

- و اگر وجود نداشته باشد؟

- پسر عزیزم، اگر شما اعتراف کنید او وجود خواهد داشت.

گناهان، شیطان را اختراع کرده اند و ندامتها، اعترافات همراه با غم و پشیمانی، خدا را به جهان ارمغان آورده اند. سعی کنید، کمی بخود فشار بیاورید.

- پس شروع کنیم. پدر مقدس، حال من از خودم به هم می خورد. در دستهای من رویده است. من بوی بادی را که در رختخوابم رها می کند دوست دارم. من باورم دارم که جنابتی مرتکب شده ام.

- گوش می کنم پسر.

- پدر، حقیقت چیست؟ حقیقت همان چیزی است که هر لحظه می گوئیم؟ همین حرفهای مفت و بی ارزش؟

- قلبتان را بروی من بکشاید و حرف بزنید.

- و اگر حافظه ام یاری نکرد؟ اگر نمی دانسته ام که چه کرده ام؟

- در این صورت مرا خبر نمی کردید.

- پدر، من بشما چیزی نخواهم گفت، نمی توانم گناهانم را جدا کنم این برایم غیر ممکن است. من به شیمی باور دارم. خدا حافظ. مرا بیمارزید.

— این در توانایی من نیست که هر اموشیهایی شما، لجاجتهای شما یا سکوتتان را بیامرزم. اما حدای قادر توانا بارحمّتش شمارامی آمرزد.
— متشکرم پدر.

ماخ به تختش برمی گردد و د کترهم چنان با خودش حرف می زند.
— پدر! من به قصد اینکه قلبم را نزد شما بگشایم پیش شما نیامده ام. چیزی که من آرزویش را داشتم این بود که از گرمای این آفتاب سوزان نجات یابم و به کلیسای خنک وارد شوم. از سر و صدای ناراحت کننده خیابانها که مرا می آزارد به سکوت گنبدها پناه ببرم و در این خلوت راه بروم. می خواهم روی صندلی راحت کلیسا بنشینم و طلاکاری های محراب را نگاه کنم. دور از آفتاب و گرما و سرو صدا. من شمع بلند کلیسا را که آب می شود نگاه خواهم کرد. شمع می که مثل قندیل در طول شمعدان نفرهای آب می شود. من بوی عود و کپکی را که روی میزهای ظریف در انتهای کلیسا غوطه می خورد تنفس می کنم. در مقابل این عیسای مصلوب که از چوب کنده شده و خون گریه می کند، زگیلهای کوچک چوب که با عشقی قرمز رنگ بوسیله هنرمندی نقاشی شده است می ایستم و صادقانه هماهنگی و سبک معماری گوتیک را تحسین می کنم. آنجا يك کشیش می گبذرد و در مقابل محراب صلیب می کشد و لکه لباس قرمز يك بچه گروه همسرایان ناگهان در سایه گنبد کلیسا محو می شود. چطور است که حتی در کشورهای خیلی گرم هم هیچ مگسی در کلیساها نیست؟ من کشورهای مناطق گرمسیری را دیده ام. آنجا مگسها بلای عظیمی هستند. در بازار وقتی که خانمی به مغازه قصابی نزدیک می شود، قصاب با برگ پهنی از نخل، مگسها را که به گوشت چسبیده اند بیرون می کند. آنها گوشت را به صورت يك تکه ذغال سنگ خشک در آورده اند و گوشت بره، گاو یا گوساله چگونه از زیر

انبوه مگسها قابل تشخیص است؟ قصاب برگ نخلش را تکان می‌دهد و مگسها می‌پرند. او لاشه‌ای را در دست می‌گیرد و پیش از آنکه فرشی از مگس دوباره روی آن بنشیند يك لایه از آن جدا می‌کند. بسیاری حتی در این کشورها، يك مگس در کلیساها دیده نمی‌شود. آیا آنجا چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود؟ پدر، آنچه من می‌خواهم، احساس نفس گرم و لطافت پیری شماست. می‌خواهم در سایه روشن نگاه خوب چشمهای شما معصومیت يك شکار را احساس کنم و صدای آهوی ختن را بشنوم. همین و بس. بعد با کمال میل گناهانم را اعتراف خواهم کرد، همه را برایتان تعریف می‌کنم تا شما را متعجب سازم. اما هنوز قصد و نیتم را نگفته‌ام که شما ندا می‌دهید، من با خود خدا حرف می‌زنم، در این صورت، خدا حافظ، شب بخیر. گناهان من چقدر بچگانه‌اند و شوخیهایم چه لوطیانه. خدا با آنها مرا جدی نخواهد گرفت و ابداً متعجب نخواهد شد. آمین.

آنروز صبح زود، وقتی از خواب بیدار شدیم، خطوط چهره دکتر کشیده وزیر چشمش با دملهای بنفش باد کرده بود و از اینکه ما را بیدار کرده است عذر می‌خواست. اما نه، اصلاً مهم نیست، معذرت‌خواهی لازم نبود. برعکس متشکریم، مثل اینکه صداهایی شنیده بودیم. صدای خراشیدن قرقره، جر جز آتشی که در طول ربسمانی می‌دوید. خرخر يك قیچی و... چقدر ترسیدیم.

اوژن می‌گوید:

— اما اینها صداهای وحشتزایی نیستند.

دکتر می‌گوید:

— من مثل زن‌ها هستم، وقتی تصمیم بگیرم، از همه چیز می‌ترسم.

پدر ماخ، آیا دیشب توانستید از من اعتراف بگیرید؟

- شما بخوبی از دستم فرار می کردید.
 - نقش شما اینست که اصرار کنید.
 - نه، قلب يك گناهکار را مثل يك گاو صندوق، با فشار باز نمی کنند،
 یا خودش باز می شود و یا اینکه اصلاً باز نمی شود.
 آلكس می گوید:

- آقای ماخ باید کشیش می شد.

ماخ می گوید:

- بله، بودم.

- واقعاً؟

- نه، شوخی می کنم.

- آه. خوب شد.

- خیالتان راحت شد؟

آلكس می گوید:

- باور کنید، بدون اینکه اغراق کرده باشم، اگر چه عجیب است
 اما اگر شما کشیش بودید من ارشما می ترسیدم. خنده دار یا مسخره،
 هر چه می خواهید بگویید اما واقعاً اینطور است، شما باعث وحشت من
 می شدید.

ماخ می گوید:

- نه، ابدأ مسخره نیست، کاملاً می فهمم.

اوژن عملاً دور فرانسه را در مقابل ائتلاف ایتالیا و هلند، با وجود
 بالا بودن رتبه باخته است و تلاشهایش بی نتیجه مانده است زیرا گروه
 فرانسه بدون نظم و دقت کافی، همه توانشان را صرف از میدان به در
 کردن نفرات اول کرده اند، بجای اینکه شانه به شانه سرگروهشان
 بروند و اوژن که بازی را باخته است، چندان ناراحت نیست. او برایمان

تعریف می‌کند که استقبال مردم در طول راه خستگی‌هایش را جبران کرده و مرهمی روی زخمهای فکرش بوده است. در «ریم» بیش از هزاران جوان او را تا هتل همراهی کرده‌اند و او بیش از يك ساعت قبل از آنکه دوش بگیرد و لباسش را عوض کند، دفترهایشان را امضا کرده است. روزنامه‌ها نوشتند که از نقطه نظر مردمی بودن، شکست اوژن، زیباترین پیروزی بوده است.

□

□

امروز. آلکس، بعد از آنکه دستهایش را تا نهایت از هم باز می‌کند و خمیازه‌ای می‌کشد که می‌تواند يك کشتی بسادی را واژگون کند، می‌گوید:

— خوب تصمیم گرفته‌ام تا پانزده روز دیگر فرار کنم.
ماخ مثل فنر از روی تختش می‌پرد و چشمهایش از تعجب باز می‌ماند و زبانش بند می‌آید و گردن لاغرش را با حرکتی دیوانه‌وار راست می‌گیرد و می‌گوید:

— چی؟ چی گفتید آقای آلکس؟ شما چی؟

— فرار می‌کنم.

— شما دیوانه شده‌اید؟

— چرا؟

گویی زمین سلول پای ماخ را می‌سوزاند. از روی يك پابه روی پای دیگرش می‌جهد و سه چهار بار آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

— آف... ای آلکس س... م... ن...

آلکس می‌گوید:

— بله آقای آلکس فرار می‌کند.

– و مبارزه تا با روینسون چه می شود؟

– فسخ می شود.

ماخ تلو تلو می خورد و روی تخت کاهی می افتد، در همین لحظه صدای خنده هیولایی آلکس او را از جا می پراند و می گوید این يك شوخی بود آقای ماخ.

– حتماً!

– چطور شما چنین حقه ای را باور می کنید.

دکتر می پرسد:

– چه خبر است؟

ماخ می گوید:

– آه دکتر شما کجا بودید، از کجا می آید؟

دکتر در حالیکه روی تختش جا به جا می شود و متکا را از روی شکمش

برمی دارد، می گوید:

– مرا به شهر فراخوانده بودند.

ماخ می گوید:

– بخاطر حادثه ای؟ بیمار اورژانس داشته اید؟

– نه، کالبد شکافی بود، کالبد شکافی پرستاری که بوسیله يك دیوانه

بقتل رسیده و خفه شده بود.

– به او تجاوز کرده بودند؟

– حتی اینکار را هم نکرده بودند.

آلکس می گوید:

– در حرفه شما چه چیزهای مضحکی وجود دارد، کالبد شکافی، سقط

جنین، تصادفات، کبدها، ششها، دهلهای چرکی، ترشحات نسوج آلی،

همان بلغم ها، پروستات، خون، تخمک...

- آه آقای آلکس، آدم عادت می کند.
 - نهایتاً مثل مکانیکی است که اتومبیل های خراب را تعمیر می کند،
 اینطور نیست؟
 - بله، تقریباً همینطور است، یا تعمیر می شوند و یا آنها را به اسقاطی
 می فرستیم.

- مثلاً می گوید، پدر بزرگ، زود باش، تو دیگر باید به زباله دان
 اسقاطیها بروی، زن عزیزم، مونس زندگیم برو، تو دیگر اسقاط شده ای.
 من اگر مثل شما طیب بودم خودم را سرگرم می کردم و برای تفریح
 به همه بیمارها می گفتم که شما بزودی می میرید.

- در این صورت چند سالی نمی گذشت که شما بعنوان بزرگترین
 پیشگوی جهان شهرت پیدا می کردید. آقای آلکس همه مردم دنیا
 مریضند، چرا که بهر حال همه مردم دنیا می میرند.
 آلکس پیراهنش را درمی آورد و روی زمین، زیر یک دسته از
 اشعه آفتاب می خوابد و می گوید:

- می خواهم برنزه بمیرم.

او بیش از دو ساعت به خواب می رود، همینکه بیدار می شود گویی
 لحظه ای نگذشته، جمله قبل از خوابش را دنبال می کند و می گوید:
 - اگر بمیرم، برنزه خواهم مرد.

این از خصوصیات مشخص آلکس است که از تصور بما احساس
 زمان محروم است، مثلاً در گرما گرم یک گفتگو بخواب می رود،
 همانطور که در نهمین روند، وقتی نفسش بند آمده و بوسیله صدای زنگ،
 روند پایان می یابد، دوباره زنده می شود. تا صبح می خوابد و صبح تولدی
 دوباره، همانطور که در دهمین روند، دوباره، سر پا و حمله می کند. او
 می گوید:

- فکر می‌کنم، دیدن مرگ یک سفید زیبا نیست در حالیکه یک سیاه مرده اصلاً کراحت‌انگیز نیست. اوضاع چطور است دکتر؟
- خیلی خوب، مردم روز بروز شکننده‌تر می‌شوند، نگران‌تر، بیمارتر و ما روی طلا راه می‌رویم.
- وضع کارهای ساختمانی چطور است آقای اوژن؟
- ای، بد نیست، ما بیشتر زندان می‌سازیم.
- زندانهای مدرن؟
- نه، همگی تقریباً یک مدل هستند. مربعی پنج طبقه و یک حیاط در وسط آن، از سنگ و محکم.
- جریانات اجتماعی و اعتصابات چی؟
- گاهی چند نفری هستند که تا خونشان گرم است، صدایشان را خفه می‌کنند.
- اوضاع شما چطور است آقای ماخ؟
- ببخشید، یادم رفته که چه کاره بوده‌ام.
- دکتر می‌گوید:
- شما خریدتان را کتاب فروش معرفی کرده بودید، این روزها چطور است. می‌خواهید هم چنان کتاب فروش باقی بمانید؟
- بله.
- خوب پیش می‌رود؟
- خب. نه، درحقیقت نه.
- افسوس، به چه دلیل؟
- بیشتر بخاطر وجود تلویزیون مردم این روزها خیلی کمتر می‌خوانند. خواندن، یک لذت از مد افتاده است و تازه هم دوره‌های ما هم خود را با دشواری و عذاب، مثل یک فعالیت دردآور، تسلیمش می‌کنند.

– بله، من خودم چند بیمار را که در خواندن، خودسری و لجاج می کردند، معالجه کرده‌ام.

– امسال، بدشواری می‌توان ده کتاب منتشر شده جدید در فرانسه پیدا کرد. که از آنها هم، حدود شش هفت کتاب، در باب روشهای جدید تربیت زندانیان بوده است. مردم این روزها کمتر می‌نویسند و بجایش از تلفن و ضبط صوت و دیگر وسایل استفاده می‌کنند. تنها می‌مانند چند کشیش پیر که غیر از آنها کمتر کسی حال نوشتن دارد.

– روزنامه‌ها چگونه؟

– از زمانی که حرف زدن، تلفن کردن، نوار پر کردن و صفحه خریدن رواج پیدا کرده است، زمان روزنامه هم گذشته است. ما حالا دیگر عصر گوته را پشت سر گذاشته‌ایم و عصر کلام و صحبت را آغاز کرده‌ایم، اما چون آدمها، روز بروز دشوارتر تمایلاتشان را، حرفهایشان را، احساساتشان را بیان می‌کنند، از تصور آینده بشر، با وحشت پرهیز می‌کنم.

□

□

طی ماه‌های گذشته ما يك دوران از زندگی اشرافی را با آداب و رسوم اشراف پشت سر گذاشتیم. اوژن ددها بار عاشق شد و بخاطر نخوردن غذا لاغر شده بود. می‌گفت من از عشق و آب خنك تغذیه می‌کنم. حتی طی این مدت، سه یا چهار بار هم عاشقانه خوابیده بود. یعنی بدون اینکه شب بخیر بگوید زیر گاه‌ها خوابیده و صبح نزدیک ساعت یازده، درحالی‌که پاهایش را روی زمین می‌کشید و دهن دره می‌کرد، بیدار شده است.

او، لیست شکارهایش را اینگونه ردیف کرده است.

۱. دختر مدیستی که دچار هیستری بود و شورت نمی پوشید، من این را وقتی فهمیدم که در قصر بازی حاضر نشد از محلی که بادچرخ فلک جریان داشت عبور کند او خنده ای نرم و چشمکی غیراشرافی داشت، این راهمینطوری نمی گویم، دقیقاً بررسی کرده ام و اشتباه نمی کنم.

۲. يك بيوه گریان که چهل سالی داشت،

– غیر از این چه چیزی داشت؟

– پاهایش که خیلی مودار بود.

– پولدار هم بود؟

– آقای آلکس، شما درباره من چه فکر می کنید، آیا فکر کرده اید

که من يك آدم رذل و پست هستم؟

– آه، ببخشید آقای اوژن.

– پاهای مودار و به اندازه کافی چاق و فربه و يك قد بلند.

۳. يك دختر اهل سویس- پرستار و مربی بچه ها، بیست ساله، با

سینه های بزرگی که در يك کرست بنددار قدیمی فشرده شده بود، زود گریه می کرد و دوست داشت ازدواج کند. مهربان و بزبان آلمانی حرف می زد، با غذا آبجو دوست داشت و در خوردن پنیر زیاد در روی می کرد.

۴. يك خدمتکار که در چهارده سالگی سه تا سر باز به او تجاوز کرده اند،

دامنش بدبو بود و از رقصیدن خودداری می کرد، برای اینکه لباسش مناسب نبود.

۵. صندوقدار يك رستوران، سی، سی و پنج ساله، گندم گون که

سایه ای از سبیل پشت لبش بود، چاق گوشتی، آماده ازدواج که مرا پیشی گنده صدا می کرد و می خواست میو میو کنم.

۶. زن يك داروخانه چی، نزدیک به پنجاه سالگی اما پوشیده از

پوست خن، پیشنهاد می کرد که در داروخانه با شوهرش شريك شوم، از

سگش جدا نمی‌شد، توله سگی سیاه با پاهای کوتاه که تمام مدت روی تخت می‌پرید. نیمه‌های شب ضربهٔ وحشتناکی به اوزدم که از درد زوزد کشید و لباسش را پوشید و با عصبانیت رفت. قبل از اینکه در را ببندد، گفتم «خدا حافظ، پیری» و او جواب داد «بی‌نزاکت خشن.»

— شبهایی که با او می‌خواهیدم، اخلاق شادی‌بخشی داشت، اگر جوانتر بود او را نگه‌میداشتم اما سگش را پنهانی مسموم می‌کردم.

۸. يك معلم مدرسه، بیست و سه ساله که بی‌مقدمه پرسیده بود، آیا تا بحال روی ساحل ماسه‌ای بروتون، در حالیکه باد می‌وزد، با کسی خوابیده‌ای. من گفته بودم نه و او در رؤیائی طولانی فرو رفته بود. اما اسم طرف را می‌گفت. (چرا می‌خواهید بدانید، به چه دردتان می‌— خورد؟) و دس‌های مرا گرفت و سرش را تکان داد و گفت تو يك مرد قوی هستی.

۸. دختری که عاشق شلوار بود، لاغر، گریبان، و پیشنهاد می‌کرد که برویم، وقتی پرسیدم کجا، گفت هر جا که باشد، عصبی، با شانه‌های راست. می‌خواهد مرا کجا ببرد؟

۹. يك دانشجو که در حالیکه می‌خندید، مرا به دوستانش معرفی می‌کرد، شلخته و نه خیلی تمیز، در حمام رفتن تنبلی می‌کند و همیشه می‌گوید که می‌خواهد برود. سیلی می‌زند و تهدید می‌کند که خود را از پنجره پرتاب خواهد کرد و یا همهٔ مردم را علیه من با فریاد جمع خواهد کرد. گاهی وعده می‌دهد که وقت دیگری بدش نمی‌آید. هنگام تهدید، به سوهان ناخن مسلح است و بعد روی شانهٔ من گریه می‌کند و من در حالیکه لباسهایش را در می‌آورم او را تسکین می‌دهم.

۱۰. يك خدمتکار دیگر که برایم سه تا سیگار برگ از اربابش دزدیده است. می‌گوید تو مرا دوست نداری، من می‌دانم چیزی که تو

می‌خواهی اینست که با من سرگرم باشی، من می‌گویم نه و او جواب می‌دهد فکر می‌کردم مثل دیگران نباشی.

اوژن می‌گوید:

— این زندگی مرا خسته کرده است.

او شیطان لعنت می‌فرستد که او را بسمت این ماجراها با دخترهای مختلف، هل می‌دهد. اما به فضاهای سبز می‌رود تا پیش از مسابقه با رایبسون، اعصابش را آرام کند. دوازده ساعت خواب، بعد رقص پا، طناب‌زدن، تمرین با کیسهٔ بکس، ناهار، گردش، خواب بعد از ظهر، والیبال، شام، یک دست بازی با ورق یا دومینو و دوباره رختخواب.

— خوب آقای آلکس شما با چه دخترهایی هستید؟

— من چیزی برای تعریف کردن ندارم. زندگی بوکسورها مثل زندگی کشیش‌هاست.

— مزرعه‌ای که می‌روی و تمرین می‌کنید کجاست و چگونه است؟

— خانه‌ایست ییلاقی که کارخانه‌دار پولداری آنرا در اختیار من گذاشته است، با یک باغ در قسمت جلو و پارک وسیعی با زمین تنیس و والیبال و استخر و طویل در انتها. رینگ بوکس هم در حاشیه، کنار زمین تنیس قرار گرفته.

آلکس گویی به دختری که میزبان اوست و تنیس بازی می‌کند، چشم دوخته است. سرش را از راست به چپ و از چپ به راست حرکت می‌دهد و برای دیدن بازی، در سکوت مطلق فرو می‌رود.

ماخ، عبوس با پیشانی درهم و حقوق کمش به عنوان رئیس آژانس توریستی و بازیهای خسته‌کننده در دایره‌های ممنوع پلیس که حرفهٔ کتابفروشی را رها کرده و حالا گاهی با جیبهای پر از پول و گاهی با جیب خالی به خانه می‌آید. به پدرش قرض می‌دهد، طلاهای مرحوم

مادرش را می فروشد. از خود کشی حرف می زند اما دو ساعت بعد که روی شانس بیفتد و باختهایش را جبران کند و پول زیادی ببرد به دکتر پیشنهاد می کند که همراهش به کازینو برود.

دکتر رو می کند به ماخ و می گوید:

— قماربازها مثل معنادها دوست دارند که شاتگرد و مرید داشته باشند. همیشه همینطور است، آدم وقتی در جهنم زندگی می کند، دوست دارد که دیگران هم آنجا ساکن باشند، هر چه جهنمی بیشتر باشد، احساس گناه و تفصیر کمتر است.

با اینهمه دلیل و برهان، دکتر تسلیم می شود و یک بعد از ظهر کامل با ماخ کنار سلول می ماند و سر و صداهایی را که در اطراف میز خیالی بازی بلند شده تحمل می کند. ماخ دستور ضربه ها را می دهد و مواظب بانکدار است و از مسئول می خواهد که پولهایش را از این جا به آنجا بگذارد. در آن بعد از ظهر، ماخ مقدار زیادی می بازد و همراه دکتر از دایره خارج می شود. دکتر درحالی که زیر بازویش را گرفته و در طول و عرض سلول قدم می زند، او را سرزنش می کند و به دایره باز می گردند.

آلکس و اوژن هم برای شنیدن موعظه های دکتر وارد دایره می شوند و ماخ قیافه بچه مدرسه ای را بخود می گیرد که اشتباه کرده است. می گوید:

— میدانم، حق با شماست، اما مثل اینست که شانه هایم را می گیرند و مرا به داخل کازینو و دایره ها، هل می دهند.

دکتر می گوید:

— کمی اراده داشته باشید، فکر کنید، قوی باشید، بازی، خواب و اشتها و سلامت را از شما می گیرد و چهره ثان را تکیده می کند، نگاهتان

را می‌سوزاند و دستهایتان را به لرزش می‌اندازد و دیگر از شما چیزی باقی نمی‌ماند. يك تکه پارچه کهنه خواهد بود که دور می‌اندازند. می‌بینید که گارسنها، منخدم‌ها و مسئولین میزهای بازی چه احترام تحقیر-آلودی به شما می‌گذارند، چقدر این ادب نرم و کتانی آماده است که به گستاخی مبدل شود؟

— من عادت کرده‌ام دکتر، تحقیر برایم مهم نیست. يك روز بانك را می‌برم و همه را له می‌کنم. زیر طلا و غروری بی‌انتهای پنهان می‌شوم و آنها پشت سرم می‌خزند و من انعامشان را که عمداً فراموش کرده‌ام روی میز بگذارم روی زمین می‌ریزم و بعد با چهره‌ای خندان و حيله‌ها و فریبندگی‌ها و توهمات و روشهای عالیجنابها، از روی صندلی خودم دیگران را دستگیری می‌کنم. به همه محبت می‌کنم و همه در مقابل من خم می‌شوند. در مسیر عبورم راه باز می‌کنند پیشخدمتها به خاك می‌افتند و خلاصه حکومت می‌کنم. من دیوانه می‌شوم و آنها خدمتکاران دیوانگیهای من، وانگهی در زندگی جز باری چه می‌توان کرد؟

— جز بازی چه می‌توان کرد؟ آقای ماخ، آرام باشید، تند نروید، انسان در زندگی انتخابهای بیشمار دارد، چرا ازدواج نمی‌کنید؟ لابد خواهید گفت زنهای کسانی را دوست دارند که پولدار باشند، آنها را سرگرم کنید، زیبا باشند و کارهایی کنند که مورد پسندشان باشد. بله، درست است، خب زنهای سرگرم کنید. چطور؟ يك فرد معنوی باشید، فلسفه بیافید، داستان و ماجرا بگویید، حرفهای الهی و بی‌ارزش سرهم کنید، حرکاتتان را، لباسهایتان را و حرفهایتان را همجنس بازانه کنید، در حالت تشنگی خود را جلوی دخترهای خوشگل رها نکنید، آنها از اینکه به فقرا، به گرسنه‌ها چیزی بدهند، نفرت دارند. اگر در مقابل آنها عجله کنید، حرص بزنید، مثل بدبختی که روی سفره دنیا شتاب می‌کند،

وحشت می کنند. شعله نگاهتان را خاموش کنید، همیشه آماده خدمت باشید، کادوهای ریز و درشت بدهید، خارج از توان شماست؟ خب. مرد يك كاری بشوید، شغلی حرفه ای پیدا کنید، مغازدای باز کنید کلاه بفروشید، خمیرریش، جارو، اسلحه فروشی کنید، نگهبان موزه شوید، جنگلیبان، معاون بازرس، مربی اسکي، آه چه نگاه نفرت باری به من می اندازید، فکر می کنید که من دوست شما نیستم، در دوستی من شك می کنید چون نمی توانم شما را در عشقی که به بازی دارید تشویق کنم، خب اشکالی ندارد، بازی کنید، شب و روز بازی کنید، روح و جاننان را به این هوس زیبا بدهید. خودتان را از آدمهای عاقلی که نمی دانند وقتی کارت ها برمی گردند چه بخار نشئه آوری از روی زمین سبز میز بازی تادستهای لرزان شما بلند می شود، حفظ کنید. از آنها جدا شوید، آنها نمی دانند شما چه الدتی می برید. بازی کنید، زندگی کنید اصلا چرا بازی نکنید؟ به چه نامی و به چه دلیلی و برای چه چیز. انسان همه جا تواناییهایش را می اندازد و خدا کارت ها را تقسیم می کند. هیچ توجه کرده اید که حرکت مسئول میز که با چوب بلندش پولها و مهره ها را جمع می کند چقدر...

— آه دکتر، این وحشتناکترین و خشن ترین حرکت عالم است. این تقسیم کارت ها و جمع کردن پولها و مهره ها. اینطور نیست؟

— من فکر می کنم این کار از يك اشرافیت و رسمیت خدایی اثر گرفته باشد که مثل يك انقلاب عظیم و ناگهانی در سطح زمین زیباست. آرام و زلال است، مثل اسلحه يك آدم مرده. هیچ می دانید که در قرون وسطی این مسئولین میز در کازینو با ماسك سفید به چهره شان، شبیه فرشته های بدون بال بودند یا گاهی با لباده قرمز رنگی که دو سوراخ به جای

چشمها داشت چقدر شبیه شیطان بودند، آقای ماخ من دوست دارم به شما بعنوان يك بازیگر ریشه دار و اصیل سلام کنم و لذت می برم و افتخار می کنم که دستتان را بفشارم.

— متشکرم دکتر، متشکرم از این حرفها که بوسیله يك دوست زده می شود.

اما دکتر، طی چند ماه گذشته همه وقتش را در رهبری کنگره های پزشکی، ادامه ارتباط با آکادمی و جر و بحث با هالن گذرانده است.

— این زن مرا دیوانه خواهد کرد، صحنه دعواها ایمان روزبروزخشن تر می شود، هر چه می گوید مرا عصبی می کند، نمی گذارد پیاز بخورم، می گوید مرا بطرف خود کشی هل می دهی و می بینم که از خشم و عصبانیت مثل توپ بچه ها باد می شود. چون از دادن دارو و مواد مخدر و اعتیاد آور به او خودداری می کنم مرا هیولا خطاب می کند. تهدیدش کردم که سخته می کنم، دچار حمله می شوم. با خونسردی گفتم که از مردنم خوشحال می شود و روی جسمم که روی زمین پهن شده است روانداز سفیدی می اندازد، نه از روی دلسوزی، بلکه تا چهاره متشنج کننده و زبان خاکستری رنگ که از میان دواهم مثل نیزه بیرون زده و چشمهایم را که از مدارشان خارج شده اند نبیند. می گوید نمی خواهم شیطانهای ردلی را ببینم که با شتاب لاشه روح را پاره پاره می کنند. تو يك کثافتی، يك آشغال، يك مرد بیچاره و از دست رفته، چیزی که کامل نشده و به نتیجه نرسیده، مثلاً باید که انسان می شد اما در جایی اشتباهی رخ داده و چیز دیگری شده است. يك آدم بی تعادل، دروغگو و من از شکمپیر برایش گفتم که توت فرنگی زیر شاخه گزنه می روید و من نیز فضایل را زیر عیوبم پنهان کرده ام، مثل باغبانهای که ریشه های حساس تر را زیر آشغالها می پوشانند. این طبعه بندی فرهنگی، خشمش

را چند برابر کرد و فریاد زد، آه اگر تو میمردی، اگر من از دست تو خلاص می‌شدم، گفتم، کافی است که در را باز کنی.

– نه، من نمی‌روم تا تو خوشحال شوی.

– در این صورت باش اما خفه شو، من از بی آبرویی متنفرم، من در تمام ساختمان به عنوان يك پزشك محترم و محبوب شناخته شده‌ام؛ با رفتارهای آرام و عادات معقول، اگر مردم فریادهای دیوانه‌وار تو را بشنوند چه فکر می‌کنند.

– من دارم می‌میرم، من دارم دیوانه می‌شوم و آقا فقط در فکر شهرت و احترام خودشان هستند.

– آقای ماخ، دوستان عزیزم، مطمئن باشید، در این صورت یعنی اگر لازم باشد که به قیمت آبرویم تمام شود، من همه چیز را قربانی و نثار او خواهم کرد، تا آبرویم را حفظ کنم. این يك اصل است برای من بی-اندازه مهم است که مثلاً مرا ایدار ساختمان درباره من چه فکر می‌کند. آنقدر که شما حتی فکرش را هم نمی‌توانید کرد.

– هلن نشست، آرنجهایش را روی دسته‌های میل تکیه داد، مرا نگاه کرد و در حالیکه آرام شده بود گفت:

– راست بگو صریح و رک باش. اگر در خطر مرگ باشم و نتوانم به قیمت يك آبروریزی بتوانی نجاتم دهی، چه خواهی کرد.

– می‌گذارم که بمیری. خیلی ناراحت می‌شوم. اما می‌گذارم که بمیری.

– چرا؟

– چون من هر روز و هر ساعت می‌میرم اما از ترس اینکه آبروریزی

شود برای نجات خودم کاری نمی‌کنم.

آلکس می‌گوید که این مطلب را به‌خوبی درک می‌کند و می‌افزاید:
 - آدم اگر به سفلیس مبتلا شود ترجیح می‌دهد خودش کاری بکند
 بجای اینکه به پزشک مراجعه کند. حیوانها وقتی مریض هستند گوشه‌ای
 پنهان می‌شوند. بعقیده من مراجعه به پزشک از کمی حب ذات است.
 زن هر که می‌خواهد باشد، برای من فرقی نمی‌کند، او يك تکه سنگ
 است. عشق یعنی چه، چه کسی از عشق حرف می‌زند، این زن من است،
 چشمهایم را می‌بندم و باز می‌کنم، حالا يك غریبه است.

آلکس همیشه توانایی عجیب بیگانه‌ساختن داشته‌است. با يك چشم بهم
 زدن، جهانی که او را احاطه کرده‌است برایش غریبه می‌شود. با اراده
 عاشق می‌شود. اما کافی است که چشمهایش را ببندد و باز کند تا
 متغیر باشد.

- بدون دلیل دوست می‌داشتم و بی‌دلیل، خیلی زود متغیر می‌شدم
 اگر صداقت و پاکی می‌گاشتم، يك خبر بد برای آلوده ساختنش کافی
 بود تا چشمهای زنده‌ام را به روی شادیها و عشقهایی ببندم. مرا
 تحسین کنید، من در گوشتم می‌خوابم و سنگ مرمر شده بیدار می‌شوم،
 پلکهایم روی چشمهای سفید و مرده يك مجسمه باز می‌شوند: یکبار با
 میل و اراده این دنیا یا این زن، عشق من می‌شود، به‌زانویش می‌افتم در
 در حالیکه حق حق‌گریه می‌کنم، پاهایش را می‌فشارم. ناگهان بی‌تفاوت
 بلند می‌شوم، با چشمهای خشک شلوارم را می‌تکنم و بالا می‌کشم، آقای
 اوژن، دکتر، چه می‌گویید؟

- شما برای من خیلی عزیز هستید، من شما را از صمیم قلب دوست
 دارم، با تمام وجودم، آیا فکر می‌کنید شوخی می‌کنم یا مسخره‌بازی
 در می‌آورم؟

– نه د کړر.

– عالی است، خب حالا نگاه کنید. چشمه‌هایم را برای دو ثانیه می‌بندم بعد آنها را باز می‌کنم. شما دیگر برای من هیچ هستید، اگر اغراق نباشد می‌گویم که يك ذره هم دوستان ندارم. نه، شما دیگر برایم اهمیتی ندارید. عزیز من، دوست من، قدرت من در این است. من با اراده تورا می‌کشم درست مثل بچه‌ای که اسباب‌بازیش را می‌پرستد اما خیلی زود از آن سیر می‌شود، نرمی و نوازش ناگهان به شکستن و از بین بردن مبدل می‌شود. اینست که گاهی دنیا برایم دیگر جالب نیست. هلن عزیز، بگو که من بدجنس نیستم. بگو که من بد نیستم بلکه تنها بی‌اندازه ظریفم درست مثل درهم افتادگی دندان‌هایی که روی هم سر می‌خورند و جدا می‌شوند و تو دیگر برایم جالب نیستی.

– از این ماجرا خیلی گذشته، آنوقتها غیبه‌های من، حمله‌هایم، چشمه‌های مادرم را مات می‌کرد. او این نگاه سفید سنگی را که از خشم و دیوانگی روی اشیاء می‌انداختم دیده بود، نگاهی که نشان می‌داد هیچ چیز برایم جالب نیست. سرم داد می‌کشید، کجایی؟ می‌شنوی؟ مرا با اسم کوچک صدا می‌زد گویی می‌خواست قبل از سقوط مرا در کنار گودال نگهدارد. فریاد می‌زد کوچولوی من، بسا من حرف بزن، بچه من، پسر من درون این گودال لیز می‌خوردم و او در نظرم کوچک می‌شد و لحظه بلحظه چهره‌اش در غبار فرو می‌رفت و تمامی خطوط آن به سوی افق می‌گریختند. من با چشمه‌های گچیم این فرار بی‌نهایت اشیاء و چهره‌ها را نگاه می‌کردم. گویهای بزاق دهان در محل اتصال دو لب می‌ترکیدند و دستهایم روی رانهایم می‌خزید، گویی با گزندگی آتش شکم را گاز گرفته باشند ناگهان...

دکتر چهره‌اش را به صورت اوژن نزدیک می‌کند و می‌گوید:

— اما من دوستت دارم هلن، یادت هست يك روز با آغوش باز و دستهای خالی، چشمهای زنده، بتو گفتم که دوستت دارم؟ همانگونه که لبهای يك قاضی، پند و اندرزی را شکل می‌دهند، لبهای من این کلمات را ساختند «دوستت دارم» یکبار، اگر یادت باشد همین یکبار بود و کافیست که میان همه کلمات همین جمله را دستچین کنی و تا ابدیت دوست داشته شوی. در این صورت ناخندهای تنفر من در مقابل سپر آن کلمات خواهند شکست. اما، آیا من این کلمات را به تو گفتم؟ آیا واقعاً چنین چیزی ممکن است؟ شاید تو شنیده باشی اما من نگفته باشم، تو خیال کرده‌ای، تو دچار توهم شده‌ای، تو زیادی می‌شنوی، من خرف هستم اما نه آنقدر؛ سربه‌هوا هستم اما نه تا این اندازه؛ دیوانه هستم اما نه تا حد بی‌خبری. آقای آلکس، آقای ماخ می‌بینید چه می‌گوید؟ می‌شنوید همه چیز را با جرأت بر زبان می‌آورد. من به او گفته‌ام که دوستش دارم اما نه تعجب می‌کنم. چنین چیزی ممکن نیست. اگر این کلمات در گلوئی من متولد شده و نفسم آنرا بیرون داده است باید از تمامی مردم لهستان مست‌تر باشم. دوست عزیز، چگونه می‌توان قصری را روی شنهای روان بنا کرد، چگونه می‌توان ایمانی را بر دلایلی واهی و گمراه بنا گذاشت؟ نه، این حرفها را بحساب مستی و خون به جوش آمدن بگذارید. آنها را فراموش کنید، تنها يك زن بد نیست که امتناع می‌کند تا به قصد و نیتش جامه عمل بپوشاند، برای اینکه مستی را با کلمات مستانه‌اش متهم کند، آه عزیزم شما هم حس شرافتمندی و امانت ندارید، قلب شما از سنگ است و بی‌ذره‌ای ترحم. چه قدر خودم را از قلب شما بر حذر داشتم، آنرا می‌شناختم، قلب شما را، این گاوصندوق زنگ‌زده که درش جیرجیر می‌کند و شما در آنرا ذره‌ای باز کردید و بامهارت

اعتراف مرا در آن چپانیدید. اما عشق من، گوش کن، می‌شنوی؟ يك موش با چشمهای ظالم و دمی جمع کرده با استفاده از فرصت به‌درون صندوق لیز خورده است و شما آنرا بسته‌اید. کوچواوی من بنظر شما به دردسر افتاده‌اید و این موش در مدتی کوتاه پرندۀ زیبای شما را خواهد درید، یا اینکه درش را باز می‌کنید و پرندۀ خواهد گریخت. آنوقت است که دوباره صندوق شما صدای حزن‌انگیز خالی بودن را می‌دهد. من دوست ندارم در تلهٔ پوست شما زندگی کنم. هَلن، چه می‌گویی، برای تو فرق نمی‌کند که موش و پرندۀ با هم چه می‌کنند؟ آنها خودشان باهم کنار می‌آیند؟ به جهنم که یکدیگر را می‌درند؟ خفه شو، دیوانۀ احمق، خفه‌شو و گرنه...

دکتر یقهٔ اوژن را محکم گرفته و پرخاش کنان ادامه می‌دهد:

— تو از صبر من سوءاستفاده می‌کنی، تو يك دزد هستی تو از ضعف من یا از خواب سنگین این اسب پیر کر و نیمه‌کور استفاده کرده و وارد شده‌ای. دزدانه، در را شکسته‌ای و داخل شده‌ای، من تو را از تنم بیرون می‌کنم، فراموش نکن که من دکتر هستم و می‌توانم خودم را پاک و خالص کنم. استفراغ خواهم کرد، خونم را خواهم شست، قلبم را با آب معدنی تمییز خواهم کرد. خودم را بدست شادی کوهنوردان خواهم سپرد، چه گفتم؟ که خودم را به شادی کوهنوردان خواهم سپرد؟ بله، آنرا بدون هیچ شرمی تکرار می‌کنم، روی قله‌های دست نیافتنی می‌خزم و می‌روم تا در آنجا هوایی خالص و پاک که ششهایم را از تمامی گرد و خاک و بوی بد دهان تو که به‌صورتم خورده است، پاک کند. آن هوا را استنشاق می‌کنم، هوای خالص. پاکی مرا می‌شناسد. من حاملۀ عشق نو نیستم. هیچکس حق ندارد که در باکره بودنم شك کند، ای دزد پست، توسته کلمه را از من دزدیده‌ای.

من تو را مجبور می‌کنم آنها را پس بدهی. با خزیدن روی پشتم و شکافتن پهلوه‌ایم. با ضربه‌های تازبان، آنقدر که عرعر کنم. آقایان خدا شاهد است که من از او هیچ چیز نخواسته‌ام. من بسته به افساری، با آرامش تمام علفهای یک چمنزار بی‌علف را چربیده‌ام و در انتظار روز آمرزش، که صاحبان من مرا به کشتارگاه می‌برند. من خواب می‌دیدم، من می‌خواهیدم، افسار برای من زمین را اندازه می‌گرفت و هر روز با چابکی کمتری مگسها را با ضربه‌های بی‌حال دم از روی پشتم دور می‌کردم. در واقع من دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم و فکر می‌کنم که صاحبانم مرا فراموش کرده بودند. در این چمنزار لخت، با این بی‌تفاوتی باید که باز هم نگاه می‌کردم و می‌زیستم، حتی شب که خورشید در آغوش دریا می‌خوابید، باید هوشیار می‌ماندم. من حتی از اینکه عرعر کنم، خودداری می‌کردم تا توجه کسی را جلب نکنم و می‌گذاشتم که بچه‌ها آزارم کنند؛ بی‌آنکه به آنها لگدی بزنم. وانگهی آیا من قدرت لگد زدن را داشتم؟ پس خر پیر و رؤیا زده‌ای بودم که پیش از اینها آنقدر زده بودندش تا تندتر برود و حالا مرا راحت گذاشته‌اند، چرا؟ یا فراموش کرده‌اند یا گذاشته‌اند که بازی بچه‌ها را تحمل کنم. زیرا تا زمانی که بچه‌ها یک خر را اذیت می‌کنند شیطان‌ی نکرده‌اند. من به درد کشیدن عادت کرده بودم و ضربه‌های قلمتراشان برآیم مثل نوازش بود. در مجموع خوشحال بودم، چیزی نمی‌خواستم، یک دغال شاداب، یک سوخته تبلور یافته و هر کسی خوب می‌داند که یک مخلوق خوشحال، شایسته احترامی بی‌نهایت است همانگونه که در مصر قدیم. شهروندان خوشحال را در قفسها زندانی می‌کردند و مقامات رسمی و ارتشی، دست زدن به آنها را قدغن کرده بودند. مردم روزهای یکشنبه برای دیدن آنها هجوم می‌آوردند و به آنها بیسکویت، گوشت

چرخ کرده و شامی می‌دادند و راز خردمندی، آرامی و خوشحالی‌شان را می‌پرسیدند و تحسین می‌کردند تا بعد در مدارس و دانشگاه‌ها درباره آن بحث کنند. از آن زمان من نیز در شادی کریستالیم زندگی می‌کنم، درست از همان زمان که این خانم روی پشت کاملاً لخت من پرید و با فشار مهمیز و باز کردن دهانم برای لگام زدن موفق شد که صدای عرعرم را دریاورد. آقایان قضات شما باید این روش را ارج بگذارید. من دیگر حتی يك كلمه برای دفاع از خودم عرعر نخواهم کرد و روی باسنم می‌نشینم درحالی‌که گوشه‌ایم را روی زمین خوابانده‌ام. هان، آیا غرورت نمی‌گذارد که صادقانه بگویی بین ما، فقط بین من و تو عیب در این صداقت بود که من بارها اعتراف کرده بودم که گاهی حرف مفت می‌زنم؟ اما تو با کینه و عناد يك موش کور زیرزمینی و خدعه‌گری يك سوسك موقعیت را برای اینکه خودت را به من نزدیک کنی آماده می‌کردی، تا مرا سخت ببندی و در يك تشت پر از چسب بیندازی. هان، اما من خودم را خواهم شست، لایه لایه ترا از خودم جدا خواهم کرد تا تو در برابر پوست تازه من از ترس بخود بلرزی.

دکتر تا آنجا که تنش بخون می‌نشیند با ناخنهایش خودش را می‌خاراند و یکبارہ اوژن را با خشونت بیشتر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— گناه من این بود که یکبار گفتم دوست دارم. آدم دیگر نمی‌تواند بکسی بگوید دوست دارم. آدم در این سرزمین جرأت نمی‌کند حتی برای یکبار بگوید دوست دارم. بدتر از همه اینکه بی آنکه حرف شما را باور کنند یا اینکه شما را دوست داشته باشند. آیا آدم نمی‌تواند تنها برای آنکه چیزی گفته باشد گاهی حرف بزند؟ پس چه باید کرد؟ چرا باید در این سرزمین ترجیح بدهی که تکه‌تکه شوی بجای آنکه بگویی دوست دارم قورباغه بخورم آنها شما را تکه‌تکه خواهند کرد.

اینجا دیگر امکان حرف زدن نیست. اینجا دیگر امکان فکر کردن نیست. دکتر با تمام نیرو جیغ می زند و اوژن را مثل يك درخت آلونکان می دهد و گردنش را آنقدر سفت می فشارد و یقه اش را می پیچد که صورت دوست بیچاره مان دگرگون و بنفش می شود.

خوشبختانه از صدای قیل وقال دکتر که به هیجان آمده، نگهبان سر می رسد و در را باز می کند و به شتاب وارد سلول می شود. اوژن را از میان پنجه های جلادش بیرون می کشد و می پرسد:

— دیوانه شده اید؟

اوژن رنگ طبعش را باز می یابد و دکتر، ماخ و آلکس نگاهی متعجب، همچون نگاه عاقل اندر سفیه به نگهبان می اندازند. نگهبان سرخ می شود و در حالیکه قسم می خورد که خارج می شود، عقب عقب و سرافکنده می رود. زمان پخش اخبار فرا رسیده و ماخ برمی گردد، دماغش را رو به دیوار می گیرد و گزارش اخبار را شروع می کند:

در اولین روز اجلاس مشترك رؤسای جمهور و سلاطین کلیه کشورهای جهان در غیت هیئت نمایندگی دانمارک که در ژنو برگزار شد، نسخ آزادی مطبوعات در کشورهای متبوع به اتفاق آرا تصویب شده است. پس از اعلام این خبر هجوم سبیل آسای خبرنگاران و نویسندگان، از همه ملیتها به کپنهاک با شگفتی و نگرانی بسیار گزارش می شود.

مائوتسه تونگ رهبر چین در بازگشت از اجلاس ژنو، هنگام بازدید از يك سربازخانه در شرق دور، به دارآویخته شد. گفته می شود این جنایت هولناك بدلائل سیاسی یا جنون جنایت اتفاق افتاده است.

نژادشناس مشهور آقای هینسین ماچ، مدیر روزنامه

سیاسی نیویورک تایمز در اظهاراتش بهمین مناسبت حادثه را يك قتل مذهبی یا ایدئولوژیک ارزیابی کرده است. (آلکس می گوید يك چینی کمتر صدمه بار بهتر.)

دربیران آقای دکتر استرومپف وزیر آموزش و پرورش شایعه بالا رفتن قیمت نان را در حوزه وزارتش تکذیب کرده است و در پاسخ این سؤال که آیا کشتار یهودیها در بیست سال آینده نیز ادامه خواهد داشت یا نه، گفته است تا آنجا که او می داند قیمت نان در بدترین شرایط بالا نخواهد رفت مگر تا دو فینیک برای هر کیلو.

طی هفته گذشته سوء قصدهای شرم آوری در سطح وسیعی از اکثر شهرهای فرانسه، منجمله آلزاس، و آنده، پواتو و در شمال سونه، گزارش شده است. تظاهرات و راهپیمایی يك گروه چند میلیونی از طرفداران کاملاً لخت آزادی مسائل جنسی در پاریس بوسیله پلیس ضد شورش در اولین ساعات روز متفرق و کنترل شد.

هوراس لوفور، کارگر مسگر، که بجرم دشنام دادن به شهردار شهر به اعدام محکوم شده بود، پیش از انجام مراسم سربردنش گفته است که از دشنام دادن به شهردار متأسف نیست و چنانچه ادب و نزاکت مانع نمی شد، دشنامهای بیشتر و صریحتری نثار آقای شهردار می کرده است.

پادشاه و ملکه انگلیس در يك حادثه قطار جان خود را از دست دادند، علاوه بر این دو شخصیت، نزدیک به سی و هفت نفر دیگر از بین رفته اند.

عده زیادی از زنان مسلح که دولت آمار دقیقشان را

منتشر نکرده است از مرز مکزیك و ایتالیا گریخته اند.
 دانشمندان دانشگاه هوستون تکراس موفق شدند سر
 روباهی را به بدن انسان پیوند بزنند. (دکتر با خوشحالی
 می گوید جالب است.) قبل از این دانشمندان سویس موفق
 شده بودند که سر بیست و چهارگوسفند را به بیست و چهار
 تن پیوند بزنند با اینحال پیروزی دانشمندان امریکایی در
 تاریخ پزشکی جهان با افتخار ثبت می شود. بنابر اظهارات
 پرفسور پتراویل وزیر بهداشت انگلیس این عمل بزودی در
 سراسر دنیا با موفقیت توسعه یافته و آمار رو به رشدی خواهد
 داشت.

به خبرهای ورزشی توجه کنید. نهر کورد جهانی در
 مراکش شکسته شد. دوچرخه سواری دور فرانسه با پیروزی
 بولزانو پایان یافت، اوژن قهرمان فرانسوی در این مسابقات
 بمقام سوم رسید.

آخرین خبر: گزارش می دهند که طی هفته گذشته تا
 آخرین لحظات امروز هشتصد و چهل و دوهزار نفر دستگیر
 و به مقامات امنیتی تحویل شده اند. خانمها و آقایان، اخبار
 و گزارشهای خبری ما در این جا به پایان می رسد.

آلکس می گوید:

- در مجموع خبر تازه ای نبود.

اوژن، ماخ و دکتر می گویند:

- هیچ خبر تازه ای نداشت.

اوژن به آلکس می گوید:

- کوچولو، همه مطلب این نبود، ما فردا تمرینات سختی در پیش داریم.

مبارزه اسکوار رابینسون، پس از مذاکرات متعدد بین پاریس و نیویورک برای مدت نامعلومی که از جانب مطلعین فاش نشده به تعویق افتاده است. با این حال چهره شاد آلکس نشان می‌دهد که شرایط جدید باید خوشحال کننده باشد؛ اگرچه آقای اوژن با کینه و عناد هم‌چنان آلکس را به تمرینات سخت وامی‌دارد و آلکس آنقدر عرق می‌ریزد که می‌توان گفت در چنین شرایطی هر هبولایی سرفرم می‌رسد. او بعد از تمرین باید از خودش انتقاد کند و نقایص کارش را بگوید. انتقاد یکی از اصول روشی است که اوژن در کار تمرین ابداع کرده است.

— من گوش می‌کنم، از خودت انتقاد کن، کوچولو.

آلکس پنهان نمی‌کند که بخاطر انتقاد از خودش چقدر خوشحال است و از این کار لذت می‌برد و انگهی اصولاً "جمله انتقاد از خود برای زیبا و لذت بخش است. پیوند يك من عریان شریف و من عریان زشت و مبتذل دیگری بنام خود، شیفته‌اش می‌کند. در این صورت چگونه ممکن است که يك بو کسور از خودش انتقاد کند و برنده نباشد.

— آقای اوژن انتقاد از خودم را شروع کنم؟

— زود باش کوچولو.

آلکس آب دهانش را قورت می‌دهد و دست به سینه می‌گوید:

— خب، من هنوز مقداری در قسمت چپ ضعیف هستم. ضربه‌های مستقیمی را که در روند سوم حواله حریف کردم، بنظرم صحیح و با قدرت نبود و او را گیج نکرد، گذشته از این فکر می‌کنم کمی هم عصبی شدم و به اندازه کافی در گارد نبودم. بیشتر بخاطر عصبانیت یا حواس پرتی. این ضعف در مقابل رابینسون برایم گران تمام می‌شود. بازی پاهایم نیز کمی خشک است. علاوه بر آن در روند پنجم پس از يك سری

حملات خوب دچار عدم تعادل شدم و يك آپرکات خوب می توانست مرا از رینگ بیرون بپندازد.

– بسیار خوب، بعد؟

– چند بار هم بشکل خطرناکی پهلوهایم را بی حفاظ گذاشتم. مگر اینکه راینسون از يك چشم کور باشد و چشم دیگرش هم چپ و گرنه می تواند مرا از وسط نصف کند، همین.

– خوب، بد نیست.

– راستی آقای اوژن، اشتباه دیگری هم کرده ام؟

– ضربه های خیلی باز هستند. باید نزدیکتر، بجسمی و خشک تر بزنی. بعد، من این چانه ات را که مثل چانه موسولینی سیخ شده، دوست ندارم. اگر راینسون در این حالت به تو حمله کند، سرت را جدا خواهد کرد چانه ات باید اینطور باشد. می فهمی: اینطور. نا آنجا که ممکن است عقب. حمله و گریزت هم خوب نیست مثل يك سیاه پوست که مامبو می رقصد حرکت می کنی، باید سبک تر، سریع و با اعتماد. بنفس باشی. من از حرکات آمیخته به ترست عصبانی می شوم. از اینها گذشته، نفس گیریت خوب نیست، باید بیشتر کار کنی.

– بله آقای اوژن، اما احساس می کنم که دارم سرفروم می رسم.

– حواست باشد که سرفوت بررسی.

– بله آقای اوژن.

اوژن در حالیکه انگشتهای شستش را به بندهای خیالی شلوارش، نزدیک شانها گرفته و سیگار به لب (یعنی پرگاه) شکمش را جلو داده می گوید:

– کوچولو، اگر بحرفهای من گوش ندهی، نمی توانم گلیمت را از آب بیرون بکشم. اشتباهات بزرگ و مهمی داری اگرچه صفات خوب

زیادی هم داری. اگر آنچه را می‌گویم به خاطر بسیاری و انجام دهی، اگر جدی باشی، قهرمان دنیا خواهی بود. این موضوع همانقدر واقعیت دارد که من اوژن هستم. اما اگر بخواهی توی کافه‌ها پلاس باشی، بنوشی، سیگار بکشی، عیاشی کنی، من پاسخگوی نتیجه‌ی کلرت نخواهم بود. تنها اگر به من گوش کنی و آنچه می‌گویم توی سرت برود، قهرمان جهان می‌شوی.

— گوش می‌دهم آقای اوژن.

□

□

امروز ماخ تعریف می‌کند (اما هیچکس گوش نمی‌دهد) که مادرش در دادگاه به نفع او شهادت داده و گفته است که پسر من نمی‌تواند يك قاتل باشد. دادستان گفته بود خانم، ما به ناراحتی و احساسات شما احترام می‌گذاریم و مهر و محبت شما را به پسران درك می‌کنیم اما مسئولیتی را که بردوش پسر شما سنگینی می‌کند و دلایل موجود را نمی‌توان نادیده گرفت.

— آه، آقای رئیس، دلایل. آدم هر چیزی را می‌تواند ثابت کند، اما آنچه را حس می‌کند مهم است و من مطمئن هستم که پسر مرا دوست دارد و کاملاً بیگناه است.

ماخ فریاد می‌زند:

— مادر من کجاست؟

دکتر می‌گوید:

— من اینجا هستم پسر من، رئیس دادگاه کجاست؟

ماخ می‌گوید:

— من اینجا هستم.

او بی توقف ادامه می دهد.

— خانم شما باور دارید که پسران قاتل شوهرتان نیست چون شما را دوست دارد؟

دکتر در نقش مادر می گوید:

— بله آقای رئیس وقتی يك پسر، مادرش را دوست دارد از هر گناهی پاك و از هر اتهامی مبرا است.

آلكس و اوژن ناگهان می زنند زیر خنده و ماخ با خشونت می غرد و فریاد می زنند:

— خانمها و آقایان محترم چنانچه به رفتار ناشایست خود در محضر دادگاه ادامه دهید، دستور می دهم همه را بیرون کنند. خب خانم، ادامه دهید، شما می گفتید آنچه را که آدم حس می کند به حساب می آید فقط همان اهمیت دارد.

— بله آقای رئیس.

— خب، به نظر می رسد که پسران هیچ احساس محبتی نسبت به شوهر شما نداشته است.

— نحوه دوست داشتنش اینگونه بود. هر کسی به روش خودش دیگران را دوست دارد.

— با ابراز تنفر، یعنی با نفرتش او را دوست داشت؟

— این نفرت نبود.

— آه، پس چه بود؟

— آقای رئیس، فکر می کنم که آنها همدیگر را درك نمی کردند، همدیگر را نمی فهمیدند.

— پس این عدم تفاهم تابی نهایت پیش رفته بود. متهم، آیا می توانید احساسات را نسبت به ناپدریتان برای ما تعریف کنید؟

ماخ می گوید:

– متهم؟

او ناپدید شده است.

– متهم ردیف اول آقای ماخ، من بشما اخطار می کنم که دوباره ظاهر شوید... به جهنم، بدون او ادامه می دهیم. خب خانم محترم، بنظر شما شوهرتان چگونه مرد؟

– مشغول گردش روزانه اش بود که گلدان گل از طبقه پنجم روی سرش افتاد و چون آدم سرخوشی بود اول متوجه نشد اما وقتی بمنزل بازگشت دردهای شدیدی را در سرش احساس کرد، با این حال درمعبد شخصیش به فکر فرورفت.

– شوهر شما معبد شخصی داشت؟

– بله آقای رئیس. او از بزرگان اسپانیا بود.

– ادامه بدهید.

– او به فکر فرو رفته بود، آسپرینی خورد و دردسرش آرامتر شد. حتی با اشتهای زیادی يك ماهی کولین با لیموترش و راگوی گوساله، هویج و نخود فرنگی تازه خورد. راگوی گوساله، چربی را گرفته غذای مورد علاقه او بود و....

ماخ می گوید:

– علایق شوهرتان در خصوص مسائل آشپزخانه چیزهایی نیستند

که برای طرح در دادگاه لازم باشد.

دکتر پاسخ می دهد:

– آه، آقای رئیس! برای يك همسر یا يك مادر در اینگونه امور همه

چیز اهمیت دارد.

– در اینصورت ما گوش می کنیم.

— شوهر من، دارچین را در سوس سفید خیلی دوست داشت و همبرگری را که بسبک یونانی پخته شده باشد. یعنی همبرگری که روی برگ بو و آغشته به روغن زیتون در فر سرخ شده باشد، با مرغ و سیر. اما از قدیم غذای مورد علاقه اش راگوی گوساله بود، بشرط آنکه چربیش را گرفته باشند. با هویج و نخود فرنگی تازه. از کنسرو متنفر بود، یک روز...

— خلاصه کنید خانم!

— آقای رئیس، همه چیز اهمیت دارد.
— باشد.

— یک روز که نخود فرنگی تازه نداشتیم یک جعبه کنسروش را خریدم و دزدکی در غذایش ریختم، با اولین لقمه متوجه شد و بشقابش را توی سرم کوبید. سوختگی چهره من مربوط به همان روز است.
— کمترین اثری از سوختگی در چهره شما دیده نمی شود.

— ولی این دلیل کم بودن دردش نمی شود.

— پس شوهر شما اینقدر خشن بوده است؟

— درست گفتید آقای رئیس، باری پسر من از راگوی گوساله متنفر بود. آنشب هم با آرامی گفت، آه، باز هم راگوی گوساله. شوهرم باشیدن این جمله عصبانی شد، چون معتقد بود هر کس که راگوی گوسفند را دوست نداشته باشد از او هم متنفر است.

— راگوی گوساله خانم.

— ببخشید آقای رئیس، می خواستم بگویم گوساله.

— بنظر شما این ادعا صحیح است یا شما از آن تعجب می کنید.

— نه، من تعجب می کنم.

— خب.

— عصبانی شد و رو به پسر شروع به فحش دادن کرد و در دسرش شدت گرفت، می‌شد فهمید که از دست پسر درد می‌کشد. هرچه آشفته می‌شد در دسرش بیشتر می‌شد، خشم درد را تغذیه می‌کرد و درد خشم را تا تورم کامل رشته‌های نازک رگ که در جمجمه له شده می‌ترکند و زندگی در طی هفته‌های بعد، مرگ را ملاقات می‌کند.

— آیا پسر شما ناپدریش را زده بود؟

— هرگز آقای رئیس، کوچولوی من يك موجود حساس و فوق العاده لطیف است.

— خانم، خیلی از لطیفها گاهی در خشونت افراط می‌کنند و يك بار خشونت افراطی کافی است برای اینکه...

— بچه کوچولوی من، حتی یکبار هم شدت خشم و خشونت نداشته است، او از گهواره تا گور لطیف و آرام بوده و خواهد بود.

— در زمان بچگی، آیا هرگز خشمگین نشده؟

— هرگز.

— آیا او هیچوقت با خشم، از اینکه وارد کلیسا شود، از اینکه با کشیش حرف بزند یا وظایف مذهبی را ادا کند خودداری نکرده است؟

— هرگز آقای رئیس.

— من اوراق بازجویی او را پیش رو دارم و می‌بینم که مخالف ادعای شما اعتراف کرده است.

— بشما دروغ گفته است آقای رئیس.

— می‌خواهید بگویید او دروغگوست؟

— مثل همه بچه‌ها، اما می‌توانید حرف مادرش را باور کنید.

ماخ در حالیکه يك پرونده قطور خیالی را ورق می‌زند، می‌گوید:

— آیا شما قبل از وقوع این حادثه درد آور، یعنی قتل شوهرتان نمرده بودید؟

دکتر می گوید:

— در واقع چرا، مرده بودم آقای رئیس.
— با وجود این، شما بعنوان يك زننده می خواهید به نفع پسران شهادت بدهید؟

— آقای رئیس يك مادر هرگز در قلب پسر کوچولویش نمی میرد.
— باشد، آیا می توانم از شما بپرسم که چگونه مردید!
— آفتاب زدگی، آقای رئیس.
— آیا می توان گفت که پسران بیش از اندازه شما را زیر آفتاب نگهداشته است؟ شایعاتی به گوش می رسد، حرفهایی شنیده می شود.
— دروغ است.

— خیلی خوب، شما می توانید بروید خانم.
— با پسر کوچولوی من چه خواهید کرد؟
— ناراحت نباشید، به عدالت خواهی ما اعتماد کنید.
دکتر در حالیکه بطرف تختش می رود و خود را زیر گاه ها جا می دهد می گوید:

— متشکرم آقای رئیس.
ماخ چکش خیالیش را فرود می آورد و می گوید:
— جلسه دادگاه تعطیل می شود، هر وقت که میل داشتیم دوباره تشکیل خواهد شد.

دکتر زیر گاه ها کز کرده و ناله کنان می گوید:
— گوش کنید، گوش کنید، می خواهی هم چیزی بشما بگویم، کمی جلوتر بیایید!

آلکس، ماخ و اوژن آنقدر خم می‌شوند که گوششان به کاه‌ها می‌چسبد. دکتر می‌پرسد:
 - آمدید؟
 هر سه می‌گویند:
 - بله.
 - جنایت واقعی اینست که آدم تنها بمیرد، خوب می‌شنوید. دقت می‌کنید؟
 - بله؟ بله، همینطور است.

□

□

چند روزی است که نگهبان پس از پر کردن ظرفهای غذا، دستش را بهم می‌مالد و چشمک می‌زند، تا اینکه امروز صبح تصمیم گرفت که حرفش را بزند:

- آیا میل دارید خبر مهمی را برایتان بگویم؟

- خیلی مهم؟

- بی‌نهایت.

- غول آسا، هیولایی.

دکتر می‌گوید:

- صبر کنید! آقای نگهبان، غول آسا از دیدگاه شما یا بطور مطلق؟

نگهبان ابروهایش را درهم می‌کشد و خرناس کنان می‌گوید:

- غول آسا بطور مطلق؟ در کدام مطلق بودن؟

او در را بهم می‌کوبد و می‌رود.

- دکتر، شما او را عصبانی کردید، او آدم زودرنجی است.

- ما باید احتیاط کنیم. این آقا با صورتی سرخ از شراب می‌آید

و می گوید که يك خبر غول آسا برایتان دارم، اما چه چیز ثابت می کند که خبر واقعاً غول آساست؟ آیا باید به این روستایی اعتماد کنیم؟ اوژن می گوید:

– می توانستیم ريسك کنیم.

دکتر می گوید:

– رأی می گیریم. چه کسی با ريسك کردن موافق است؟ يك، دو،

سه،. . . بله. خوب چه کسی مخالف است.

دکتر دستش را بالا می برد و می گوید:

– سه تا موافق، يك نفر مخالف.

در نتیجه می پذیریم که خبر را بشنویم.

هنگام تقسیم سوپ برای شام، نگهبان می گوید:

– می خواهید خبر را اعلام کنم؟

دکتر سرشار از بی اعتمادی و سوءظن می پرسد:

– حتماً خبر فوق العاده ای است. اینطور نیست؟

– بله.

– و این خبر ما را ...

– بله، شما را ...

– خوب زود باشید، ما گوش می کنیم.

نگهبان در حالیکه لبهای آویزانیش را لبس می زند می گوید:

– باشد فردا خواهیم گفت.

فردا صبح هم لبهایش را از هم باز نمی کند و يك کلمه حرف نمی زند.

آلكس می گوید:

– ناز می کند.

ماخ می گوید:

– بگذارید خودش به حرف بیاید.

شب خودش می پرسد:

– حاضرید خبر را بگوییم؟

– بله.

– روی کاهایتان بنشینید.

– بله.

– بچه ها، شماها بزودی يك میهمان جدید خواهید داشت، يك دوست. صحبت از متهمی است که در انتظار ورودش هستیم و قرار است در سلول شما انداخته شود و شما به جای چهار نفر به زودی پنج نفر خواهید بود، اینجا، در آشپانه کوچکتان. شب بخیر و شب خوبی داشته باشید. سلول در سکوت غرق می شود، سکوتی که بعدها با صدای موقر دگر شکسته می شود.

– آقایان، بعلت اهمیت خبر، پیشنهاد می کنم با عجله آنرا تفسیر نکنیم. خصوصاً که فوراً شو که شده ایم. معتمد در تمام طول شب درباره آن فکر کنیم تا فردا صبح که هر کس نظرش را اعلام می کند.

هیچ کس خوابش نمی برد، هر کس صدای خش خش کاه های تخت سه نفر دیگر را گوش می کند. آه می کشند و شب لبریز است از صدای خراشیدن گلو و جیرجیر تخت های چهار نفر که با خود مجادله می کنند و نمی خوابند. اضطرابی دیوارهای سول را با بالهای خیس خفاشانه اش می لرزاند، آلكس غلت می زند، دوباره برمی گردد. آه می کشد، آروغ می زند و يك رشته ناگسسته از صداهای نا مفهوم که مباحثه شبانه ای را بر می انگیزد، ایجاد می کند اما هیچکس در برابر ضربه های صدا و اضطرابی که این خفاش پهن کرده است تسلیم نمی شود و تا صبح خاموش می ماند. خفاش به شکل نوزاد قورباغه در می آید و روی تخت سلول

می خوابد، خود را باد می کند و با تغذیه از سکوت ما چاق می شود. خفاش آنقدر باد می کند که به سختی جایی برای ماباقی می گذارد. بدنهای ما را به دیوار می فشارد و پوست سرد و کرکی اش گلویمان را خشک می کند.

زبان دکتر به سقف دهانش چسبیده است. آلكس دندانهایش را بهم می زند و به سنگی می ماند که خودش را برای از بین بردن کنه ها گاز می گیرد. اوژن سکسش را با دو دستش می پوشاند کاری که هر وقت می ترسد انجام می دهد و ماخ با ناخن سینه اش را می خراشد. هوا سنگین می شود و چیزی نمانده که در حال خفگی از دست برویم. خورشید طلوع می کند و به داخل سلول می جهد، در قورباغه کوچک با لنگر ضربه ای نفوذ می کند و ما هر سه با چهره و آب و رنگی خالی و هاله های خاکستری در زیر چشمها بلند می شویم. نانی سیاه که در آبی سیاهتر و نیم گرم فرو می رود بنام صبحانه، در سکوت خورده می شود. آلكس روی باسنش می جهد، نفس می کشد و هوا را با شدت بیرون می دهد و از روی تخش پایین می پرد. ماخ دستهای زیبایش را روی گنبدپیشانی می گذارد و پس از گزارش مختصر اخبار صبحگاهی سرش را پایین می آورد و دیگر تکان نمی خورد.

دکتر هنوز فکر می کند. ماغمگین هستیم، بدتر از آن ناامید هستیم. ما که آنهمه خوشبخت بودیم، چرا، خدایا، چرا باید روی زمین، خوشبختی از نوک يك قلاب که ماهیگیری برای شکار به جویبار کوچکی می اندازد، حساس تر باشد. فلای که از حرکت يك ماهی درنده به لرزه در می آید، چرا گرد بادهای سهمگین، روی جزیره خوشبختی می وزد و گرده های درخت خرما را از بین می برد و ساحلهای شنی زرد، درخت نارگیلهای سیاه را در هم می کوبد؟ چرا سگ پشمالوی لطیف

و آرام روزی چهارهاری می‌شود؟ چرا گل بویش را و مادر فرزندش را از دست می‌دهد؟ چرا آدم دچار سادیسیم می‌شود، به بیگناهی با کره تجاوز می‌کند که در خون و شرم سرخ است و بعد با شتاب به ارتفاع صخره پناه می‌برد؟ چرا هلن ناشیانه بالبهایش سیگار را خیس می‌کند و سیگار می‌کشد، کاری که دکتر را تا سرحد جنون تحریک می‌کند، اینجا، در این چهار دیواری که همه چیز را حقیر شمرده‌ایم، نظم را جاداده‌ایم چرا که بی نظم، صلح و آرامشی نیست، درخت خرماي آرام و پر باری نخواهد بود و میوه‌هایی که خوب به شاخه آویزان باشند و شیاری که با عبور کشتی به سوی افق که در آن ناپدید می‌شود. ما اینجا چهار پسر نمونه بودیم، هم‌شهری شجاع که دنبال دردسر نمی‌گشتیم و به کسی کاری نداشتیم، نه خوبی و نه بدی. بدبختی ما در این دنیا این بود که همه حرکات و حرف‌هایمان بندبازی بود اما برای خود پل محکمی برای عبور از این رودخانه کشف کردیم. خدایا چرا آنرا ویران کردی؟ ما خوشبخت بودیم. زمان نمی‌گذشت، موج می‌زد همچون موجی که با دست تو مغلوب می‌شود. خدایا ما پوشالهای حقیری بودیم که با موجهای بزرگ برده می‌شود. ما هر يك به دیگری همچون دیوارهای سلولمان جوش خورده بودیم. چهار مرد، چهار دیوار و خائن‌ترین باده‌ها، سر هر ماری را در مقابل این حصار می‌شکست. خوشبختی ما، کسی را آزار نمی‌داد. ما خوشبختیمان را در این جهان پهناور نمایش نمی‌دادیم، آنرا پنهان می‌کردیم، در پناه سایه این چهار دیواری می‌پیچیدیم و با کفشهای نمدی که به پایش کرده بودیم، تا صدایش کسی را نیازارد، در آن زندگی می‌کردیم. همه چیز برایمان در این چهار دیواری گردآمده بود. همه چیز جستجو شده و همه چیز را یافته بودیم، پروز: بر سر همه چیز مجادله شده و همه سئوالها به پاسخ رسیده بود و حاصل آن،

دقیقاً با بذرکاشته شده متناسب بود. آذوقه و آب برای صحرایمان کافی بود. ما به اندازه کافی لغت داشتیم. به اندازه کافی چشم، چهار جفت و به اندازه کافی جسم، نگران روی دوشمان، ما فضای غیر معمول زندان را اهلی کردیم و کرم روی پیشانی آلکس در آنجا مسکنی یافته بود. دکتر می توانست بر حمله هایش غالب شود، چشمهای زیبای اوژن دنیایمان را می کاوید و دستهای تحسین انگیز ماخ مثل زنبق در آن شنا می کرد.

ماخ، اوژن، آلکس و دکتر همصدا به این نتیجه می رسند که کاملاً خوشبخت بوده اند و یکبار دیگر یکصدا تکرار می کنند که خوشبخت بوده ایم. ماخ می گوید:

— آقایان، راه بحث و جدل باز است، می توانیم با دقت و فرصت صحبت کنیم، آنچه مهم است، اینکه هنوز هیچ چیز از دست نرفته است. تا نیامده باید تصمیم گرفت.
— حتماً.

— آقای اوژن، پیشنهاد شما چیست؟

— سؤال بی ربطی است، او را باید کشت.

— شما آقای آلکس؟

— با اوژن موافقم.

ماخ از خودش سؤال می کند و می گوید:

— شما آقای ماخ؟

— او را شکنجه کنیم، از او یک برده بسازیم و شما، آقای دکتر؟

— دیوانه اش کنیم، با صبر و حوصله عقلش را زائل کنیم.

— ما در مقابل سه پیشنهاد قرار گرفته ایم، پیشنهاد آقایان، آلکس و

اوژن، کشتن. آقای ماخ بردگی و آقای دکتر دیوانگی. محاسن و

معایب هریک را بررسی می کنیم.

- اگر او را بکشیم مجبور نمی شویم صدایش را بشنویم و منظره کثافتش را تحمل کنیم، مجبور نیستیم نفس شغالیش را تنفس کنیم، صدای ماهی گونه اش را بشنویم. در این صورت نه جایمان را خواهد برد و نه هوایمان را.

آلکس می گوید:

- و به آفتابمان را.

- و در خاطراتمان سهمی برایش نخواهد بود. بوی وجود را از سوراخهای بینی ما احساس نخواهد کرد و زندگی نهوع آورش را برایمان تعریف نمی کند. خودخواهیها و نمایشهای مسخره بشری، حالمان را بهم نمی زند.

- اگر آزار واذینش کنیم، سرمان گرم می شود. شکنجه های زیر کانه و ناشناخته ای را تجربه خواهیم کرد، ضعفها و تواناییهای بشری را آزمایش می کنیم و چیزهای تازه ای فرا می گیریم.

- چه چیزهایی؟

- درباره خودمان.

- ما چیزی نداریم که بیاموزیم، هدف ما آموختن نیست. برعکس ما همه چیز را می دانیم و هدف دیگری داریم.

- می توانیم ببینیم که چهار زانو، کفشهایمان را با لیس زدن برق می اندازد.

- پوف!

- آنها را کیف می کند.

- ما می توانیم اعضای بدنش را قطع کنیم، دندانهایش را بکشیم، گوشهایش را ببریم.

— به؟

— پاهایش را تا استخوان رنده کنیم، توی دهانش بشاشیم.
دکترشانه را بالا می اندازد و ماخ در پایان توضیح روشهایش اضافه
می کند:

— می توانیم او را... بخوریم، هر روز يك تکه اش را.
— پوف.

— من پیشنهادم را پس می گیرم، شما بگویید د کتر.
— او را دیوانه می کنیم.
— چگونه؟

— خیلی ساده، بلاانقطاع ساکت و خاموش او را نگاه می کنیم،
بدون اینکه کلامی بگوییم و تا آنجا که ممکن است بی حرکت نگاهش
می کنیم و او در کمتر از يك هفته آنقدر دیوانه می شود که باید دست و
پایش را بست تا جمجمه اش را با دیوار متلاشی نکند من این را تضمین
می کنم.
— موافقیم، موافقیم.

□

□

جوانی بور و زیبا با نگاهی روشن و آبی رنگ و دندانهای سالم،
با لبخند دلچسبی به ما، وارد سالن شد. در یازدهمین شبی که با ما
بود، با دندان رگهایش را برید.

— اگر آنطور که آقایان، آلکس و اوژن پیشنهاد کرده بودند عمل
کرده بودیم، دچار دردسر بزرگی می شدیم.

— این افعی می دانست که مجبورش می کنیم خودش را گاز بگبرد
و با زهر خودش هلاک شود.

نگهبان که بدون تعجب با دقت به جسد نگاه می کرد، گفت:
- شما خیلی زرننگ هستید.

- آقای نگهبان، ما حتی به موی سرش دست نزدیم.

- بله، می دانم، من از پنجره کمین کرده و نگاه می کردم. شما هیچ
تقصیری ندارید و کسی نمی تواند شما را منهم کند.

□

□

خوشبختی به چهار دیواریمان بازگشت. اکنون با نگاه کردن به
فرم و شکل این جوان زیبا سرگرمیم. موجود عزیزی بود که باید از
دست می دادیم، بازویش بطور معجزه آسایی از قانقاربا نجات یافته
بود و ما در حالت نقاقت از اضطرابمان بسر می بردیم. ماخ گاهی
خننده های عصبی می کرد و دستهایش را مثل دلالی که کارش را بخوبی تمام
کرده است بهم می مالید. آلکس ذوق نجاریش را آزاد می کند و تابوت
کوچک زیبایی از گاه می بافد.

با دهان باز کار ظریفی را که با انگشتهای گنده اش کرده است تحسین
می کنیم. تابوتی که برای روح جوان زیبا ساخته و آنرا در آن محبوس
کرده است. اوژن خواب و اشتهايش را دوباره باز می یابد. اما دکتر
که فروتنانه پیروزش را پنهان می کند، با روحیه ای شاد و آهنین از
حملة آینده اش حرف می زند و با این فکر ذهنش را نوازش می دهد که
اگر با او نیز همانگونه رفتار کنیم که با جوان زیبا، شاید حمله جرات
نزدیک شدن پیدا نکند.

خلاصه اینکه خودکشی جوان زیبا، اگرچه او را هرگز از دست
نمی دهیم با اینحال میل زندگی را در ما شدت بخشیده است. دل
می گردیم، گردش می کنیم و از این و آن با خلق و خوی شادمانه ای

حرف می زنیم.

بازیهای مختلفی ترتیب می دهیم. حیوان بازی می کنیم، اوژن دکتر را به عقاب تشبیه می کند، بنابراین دکتر عقاب است، ماخ مار زنگی، آلکس یک سگت بوکسور و اوژن ببر بنگلادشی. بازی از اینقرار است که هر کس باید به بهترین وجه حیوان انتخاب شده اش را تقلید کند. آلکس پارس می کند، غرغر می کند و با زبانش دمش را لیس می زند. اوژن با پاهایش لگد می زند و چهار دست و پا با خشم راه می رود و به دیوار چنگ می اندازد. جلوی ماخ می خزد و خشم آلود فریاد می کشد. ماخ ناشیانه با کفشهای کهنه اش می خواهد صدای جفجفه ای دم ماری را که آماده گاز گرفتن است تقلید کند. دکتر چهاره زانو کنار تشک کاهی نشسته و گردنش را دراز می کند و با بازوهایش هوا را تکان می دهد. ماخ اوژن را گاز گرفته و دکتر روی ماخ پریده و دستهایش را در گلوی او فرو کرده است. سگ در حالیکه سه حیوان دیگر باخوشونت بهم آویخته اند، می چرخد و پارس می کند، اما مارکل خودش را کرده و بیر روی پهلوی می خوابد و پای راستش زمین را می - خراشد و تمام می کند. مار زنگی با گردن شکسته و دهان باز، دیگر تکان نمی خورد و عقاب روی تخت پریده است. سگ گوشه ای کز کرده و با دقت عقاب را نگاه می کند. ببر و مار تا وقت شام بیهوش می شوند و برای خوردن سوپ بیهوش می آیند. بازی دیگرمان، مرده بازی است. یک نفر با دستهای صلیب شده روی سینه اش مرده می شود و روی گاه می - خوابد و سه نفر دیگر تا صبح کنارش بیدار می مانند و گریه می کنند و دماغشان را می گیرند و از صفات نیکش تابلویی می سازند.

آه، خوشبختی، تو بار دیگر میزبان ماهستی، هرروز و هر ساعت برایمان آنقدر زیبا و لطیف است که گویی کارمند با کارگر جوانی،

آخرین لحظات مرخصیش را می گذرانند. بدین گونه خوشبختی ما، چیزی نرم، سست و مالیخولیایی دارد با اینکه ما آنرا ابدی و غیرقابل زوال می دانیم. دکتر دیروز برای آینده اش برنامه ریزی می کرد، از رها کردن طبابت حرف می زد و از اینکه می خواهد خود را وقف سیاست کند، می گوید:

— وقتی فکر می کنم که اگر قدرت بدست دشمنان مردم بیفتد چه برسر کشورمان خواهد آمد، قلبم می شکند و عظم به سستی می گراید. شاید دچار حمله شوم. آیا کسی هست که در صداقت من و نگرانی هایم برای مردم و میهنم شك کند. رقبایم چه می خواهند؟ جنگ، من صلح می خواهم. آنها برای مردم فقر و گرمسنگی خواهند ساخت و من غذا و آسایش. آنها کشور را ویران می خواهند، من آباد و در رفاه، آنها می خواهند بچه ها و جوانانمان بیکاره و خرفت و بیسواد باشند، من آنها را عالم و دانشمند و پرکار خواهم کرد. آنها پیرها و سالخوردگان را از بین می برند، من آنها را پرستاری و احترام خواهم کرد. آنها پلها، جاده ها، سدها، آثار تاریخی را ویران می کنند، من آنها را خواهم ساخت. فضا را تسخیر خواهم کرد و مهمترین نکته در برنامه من، چیزی که در برابر آن مصالحه نمی کنم، آزادی زنان است.

آلکس می گوید:

— آقای نماینده، دوست دارم بدانم که در بازی بوکس ما مردها حریفهای زن نیز خواهیم داشت؟

— بله، همشهری عزیز.

آلکس با خوشحالی می گوید:

— وقتی عرق می ریزند و آرایششان بهم می خورد، چقدر مضحك خواهند شد.

اوژن می‌پرسد:

— شهروند نماینده، آیا برای کارگران ساختمانی اعتصاب آزاد خواهد بود؟

— بله، من حتی اعتصاب انفرادی را نیز تحسین می‌کنم.
ماخ می‌گوید:

— آقای نماینده محترم، دوست دارم بدانم برنامه شما برای محکومین به مرگ چه خواهد بود.

— این قانون را يك سال درمیان حذف می‌کنم.

اوژن تصمیم می‌گیرد در آینده گاراژ بخرد. ماخ وارد سازمان پلیس می‌شود و در بخش امور اجتماعی انجام وظیفه می‌کند. تنها آلکس است که قصد ندارد شغلش را عوض کند و در بوکسور ماندن اصرار دارد. یکماه از عمرمان را در برنامه‌ریزی برای آینده گذرانندیم، بجای آنکه مثل گذشته، آینده را از تمامی برنامه‌هایمان حذف کنیم، فکرهای ناسازگار با خوشبختی را. اما خودکشی جوان زیبا، تب آینده را در ما ایجاد کرده بود. اما نه، ای خوشبختی ما بتو خیانت نخواهیم کرد، آرام و عاقل خواهیم بود، روی سواحل بی‌انتها قدم می‌زنیم و باد چهره‌هایمان را شلاق می‌زند و میلیون‌ها کلام را از لبهای ما بیرون می‌کشد و به چهار گوشه زمین می‌برد. بذره‌های کلام ما که اندکی پر حرف خواهیم بود به تصادف رشد می‌کنند و در کوچه‌های ناشناس، گل‌های بیگانه می‌دهند.

دکتر می‌گوید:

— هرچه فکر می‌کنیم واقع می‌شود.

— پس باید محتاط باشیم.

— نه، تلاش بیهوده است، ما خواب‌هایمان را هم نمی‌توانیم کنترل

کنیم، هر چه می‌خواهد می‌آید، شما آخرین بار چه خوابی دیدید؟

- من با جین می‌رقصیدم و حسود نبودم.

- و شما دکتر؟

- من خواب دیدم که شبها خوابم نمی‌برد و در کوه گردش می‌کنم.

خواب می‌بینم در اتاقی که پنجره‌هایش را دیوار چیده‌اند، دوران
نفاقت بی‌پایانی را می‌گذرانم که شبها و روزها را بهم پیوند می‌زند.

- و شما آقای آلکس.

- من از رینگک بالا می‌روم، لباس حوله‌ایم را در می‌آورم، سلام

می‌کنم، آنها را آرام می‌کنم، حریفم لباس حوله‌ایش را در می‌آورد و
با لباسی که از جنس زره شوالیه‌های خیلی قدیم است در مقابل من قرار

می‌گیرد. فکر می‌کنم در این بازی چیزی خلاف درستیهاست، به -

آدم خرفتی رجوع می‌کنم؛ او به من می‌گوید مگر دیوانه شده‌ای. من

می‌گویم او زره پوشیده است و مرد خرفت می‌گوید حالت خوش

نیست؟ زنگ زده می‌شود و جوانك بسوی من می‌آید، درحالی‌که مشت

آهنیش را به روی من بلند کرده است.

- و بعد؟

- من بیدار می‌شوم!

- و شما آقای ماخ؟

-- مادرم را می‌بینم که مرا مثل اینکه سوار بر اسب باشم، روی

ابرها می‌برد و شاهد رژه کارناوالی هستم که دنبالشان، از دور دستها،

انتهای يك خیابان، سربازهای ملتزم رکاب شاهزاده‌ای با ماسك های

کریه و ترسناك بر سر پیش می‌آیند. دلم می‌خواهد ماسکها را با دقت

تساخ کنم، اما هر چه نزدیکتر می‌شوند، پیاده‌روها، همچون صحرایی

از شن روان حرکت می‌کنند و مادرم را در خود می‌بلعند، زمانی که

ماسك ها به من نزديك مي شوند جمعيت آنها را از من پنهان مي کنند ، من بر يأس خود و ناپديد شدن مادرم گريه مي كنم .



بعد از خود كشي مرد زيبي جوان، نگهبان احترام مخصوصي براي من قابل مي شود. سوپمان را بسرعت تعارف مي كند و مي رود. گويي بويي با حرارت غير قابل تحملي سلول را فرا گرفته است. او با ما كلامي حرف نمي زند و چشمهايش را بلند نمي كند. آيا او را ترسانده ايم؟ او زن مي گويد:

– آه، دكتر! اگر روش شما را زودتر مي دانستم خيلي از حوادث رخ نمي داد.

– چه حوادثي؟

– ما جراي دخترها، سركارگر، اين ماشين ها و زنم.
– هيمنطور است. شما گريه اي را بگيريد و در يك قفس كوچك زنداني كنيد، قفس را در قفس بزرگ تري بگذاريد و در آن موشي را رها كنيد، مي بينيد كه موش ديوانه مي شود.

– اما دكتر، اين روش در بو كس كار ساز نيست، شما هر چندر كه حريف را نگاه كنيد، فايده اي ندارد.

– چرا، مطمئن باشيد.

– نه، تابحال چنين اتفاقي نيفتاده است.

– مبارزه خودتان را با آن عرب بياد بياوريد.

– كه چي؟

– خب آفای آل كس، شما اينجا هستيد.

– من اينجا هستم و او مرده است.

د کتر در حالیکه گوش آلکس را بامهربانی می گیرد، می گوید:
 - قطعاً... شما فقط به او نگاه کردید بی آنکه عرب خطابش کنید.
 آلکس هم به نوبه خود گوش د کتر را می گیرد و دوتایی بی حرکت
 می مانند، هر يك خود را به گوش دیگری آویزان کرده است. ماخ دست
 می زند و می گوید:

- خوشبختی؟ يك نوزاد که با اشتها سینه مادرش را می مکند و
 ناگهان از آن کنده می شود و يك قطره شیر را که روی لبهایش مانده
 است، در يك سعادت ساده لوحانه فرو می دهد، آری همین يك لحظه و
 اینهمه ناپایدار.

آلکس می گوید:

- خوشبختی؟ ماهیچه های منقبض و روغن زده يك زیبایی اندام و
 نفس گرفتن.

□

□

آیا از زمان خودکشی جوان زیبا به بعد، رشته هایی از لطافت و
 مهربانی ما را بهم پیوسته است و دوستی به مفهومی که مردم در روابط
 اجتماعیشان آنرا آزادی می نامند ایجاد شده است؟ من نمی دانم دوست
 هستیم یا نه، اما این لطافتی که بین ماست، چه مفهومی دارد؟ آیا هرگز
 تابلویی جذاب تر از لحظه ای که د کتر و آلکس گوش یکدیگر را گرفته
 بودند و لبهایشان با محبت، صداهای سبزی ساخت، دیده اید؟ و زیبایی
 اوژن، جقدر ما را تحت تأثیر قرار می دهد و با چه مراقبت و دقتی،
 حساسیت و شکنندگی ماخ را پاسداری می کنیم. تفاهم ما فوق العاده
 است، وانگهی شهرت یگانگی و دوستیمان در تمام قلعه و زندانیان و
 نگهبانان پیچیده است. هیچ کس نمی گوید، ماخ، اوژن، د کتر و آلکس.

همه می گویند، سلول ایکس. ما یکی هستیم، یک سلول در چهار شخص
مثل خدا، با هزار و یک نام و فعل و یگانگی خدشه ناپذیر. ما لطیف،
با فضیلت و زلال هستیم، ما حرکاتمان را، افکارمان را به یکدیگر وام
می دهیم ذوب شدن و سپس آمیختن مان تا آنجاست که دکتر از اوژن
می پرسد:

— آقای اوژن به مبارزه من با راینسون چقدر مانده است؟

— اما دکتر...

— آه، می بخشید، من خودم را با آقای آلکس اشتباه گرفته بودم.
چون احتمال داشت که این پیوستگی و آمیختن، روز بروز شدت
پیدا کند، تصمیم گرفتیم که هر صبح و شب، حاضر غایب کنیم تا خودمان
را فراموش نکرده باشیم. آلکس مأمور حضور و غیاب و یادآوری
شخصیت اصلی مان شد.

— دکتر!

— حاضر.

— لطفاً یک قدم جلو بیایید و جواب بدهید.

— چشم آقای آلکس.

— آقای اوژن!

— حاضر.

— آقای ماخ.

— حاضر.

— آقای آلکس می ماند، که خودم هستم.

هشت روز گذشت نا آن روز صبح: «دکتر!» ماخ و اوژن و دکتر
باهم یکقدم جلو می آیند و جواب می دهند: حاضر.

آلکس می گوید:

– غیر ممکن است، دوتا دکتر تکراری! دوباره شروع می کنیم.

دکتر!

هر سه پاسخ می دهند:

– حاضر.

آلکس می گوید:

– بس است، منطقی باشید، کدامیک از شما دکتر واقعی است؟

دکتر می گوید:

– فکر می کنم من باشم.

آلکس روبه دونفر دیگر می گوید: الان می فهمیم! سرطان چیست؟

آندو بی حرکت می مانند.

– شما؟

– يك ویروس است.

– بسیار خوب من شما را دکتر واقعی اعلام می کنم و خواهش

می کنم با صدای آرام، تا پایان حاضر غایب من، تکرار کنید من دکتر

هستم، من دکتر هستم. تا مجدداً اشکالی پیش نیاید.

دکتر زمزمه می کند:

– من دکترم، من دکترم، من...

– آقای ماخ!

ماخ و اوژن می گویند:

– حاضر!

آلکس مبهوت، می گوید:

– غیر ممکن است من در لیستم يك ماخ و يك اوژن دارم، کداميك

ماخ اصلی هستید؟

اوژن می گوید:

– من؟

– مطمئن هستید؟

– بله.

– قسم می خورید؟

– قسم می خورم.

– بسیار خوب، می مانند آقای اوژن و آقای آلکس. چون آلکس مسئول حضور غیاب است پس من آلکس هستم و شما آقای اوژن.

ماخ می گوید:

– درست است.

بعد از يك ساعت، ماخ شروع می کند به خوردن ناخنهایش و نگاهش را در دیوار سلول دنبال می کند. یکی از کفشهایش را در می آورد و با دقت و وسواس پای چپش را بررسی می کند. دستهایش را به پیشانی گنبدیش فشار می دهد و با صدایی که به سختی شنیده می شود، می گوید:

– آقای آلکس؟

– بله، چه می فرمایید؟

– می بخشید، من احساس می کنم که آقای اوژن نیستم.

– پس چه کسی هستید.

– فکر می کنم ماخ باشم.

آلکس، رو به سوی اوژن می گوید:

– در اینصورت شما آقای اوژن خواهید بود، آقای ماخ.

اوژن می گوید:

– نه من مطمئنم که ماخ هستم.

آلکس می گوید:

– بررسی می کنیم. هر دو تشریف بیاورید و هر کدام که می دانید به این سوال پاسخ دهید.

– اگر شما پشت میزپو کری که پنج نفر نشسته اند حضور داشته باشید و بخواهید بازی دو سربازتان را به دومین نفر جواب دهید چه می گوید؟

دهان اوژن باز می ماند و چیزی نمی گوید، ماخ با شتاب توضیح می دهد و می گوید:

– من ریسک می کنم و دستم را نشان می دهم.
آلکس توضیحات مفصل آقای ماخ را قطع می کند و می گوید:
– کافی است. شما آقای ماخ هستید.

ماخ می گوید:

– من مطمئن بودم.

اوژن می پرسد:

– پس من اوژن خواهم بود؟

– اجباراً.

– با این وصف...

دکتر به آلکس پیشنهاد می کند که یک سوال هم از او بپرسد و آلکس می گوید:

– درست است.

– خب، شما چرا در زندان هستید؟

اوژن مطلقاً اظهار بی اطلاعی می کند.

– فکر کنید، شما کسی را بقتل رسانده اید؟

– فکر می کنم که وقتی بچه بودم، تصمیم داشتم خودم را دار بزنم.

– نه، این یک قسمت از خاطرات آقای ماخ است، من از شما

می پرسم چه کسی را کشته اید؟

— فکر می کنم که هلم را، او مرا بخاطر جنایت هایم و مامانم دوست نداشت، برادر کوچکم را دوست داشت.

— نه، نه، اینها مربوط به دکتر است.

اوژن مژه هایش را به هم می زند و می گوید:

— من به خدای خوب و مهربان بدی کردم و...

— نه، اینهم متعلق است به...

ماخ بشکن زنان می گوید:

— به من...

— دقت کنید و درست جواب بدهید. شما چه کسی را به قتل

رسانده اید؟

اوژن تند و ناشه رده و با تردید می گوید:

— زنم را؟

— بله.

— و اسمش چه بود؟

— جین.

— آه، بله، بله، جین.

— و شما او را چگونه از بین بردید؟

— با يك گلوله که در وسط قلبش خالی کردم و يك سوراخ قرمز

به اندازه يك سکه دو ریالی که از خودم می پرسیدم، این همه قدرت و

زیبایی چگونه توانست از سوراخی به این کوچکی خارج شود.

— نه، این مرگ گیتار است، این از خاطرات من است. شما جین

را چگونه از بین بردید؟

— من مست بودم؟

– آفرین، و او چه بود؟

– حامله؟

– و شما به شکمش ضربه زدید؟

– بایا.

– عالی است، شما اوژن هستید.

اوژن می گوید:

– با اینحال واقعیت ندارد. ممکن است که من اینها را گفته باشم اما

دروغ باشد.

– دروغ یا راست، سؤال ما نیست. سؤال اینست که شما آنرا بیاد

می آورید و بهمین دلیل اوژن هستید همانطور که گیتار می گفت ما تنها

خاطراتمان هستیم و نه چیز دیگر.

اوژن با لفظ گیتار می گوید:

– ya!

– چه کسی سرش را می خاراند، چه کسی ظرف غذای آینه ایش را

به آلكس می دهد تا خود را در آن ببیند. چه کسی دندانهایش را معاینه

می کند، چه کسی ناگهان فریاد می زند: آیا من اوژن هستم؟ چه کسی

صدا می زند، اوژن، اوژن و گوشهایش را مثل اینکه انعکاس صدایی

گنگک به او پاسخ می دهد، تیز می کند. من اوژن هستم؟ گوشهایش را

تیز می کند و دستهایش را مثل قیف می گیرد. من اوژن هستم؟ و باز

گوش می کند.

اوژن با چهره ای رنگ پریده می گوید:

– به حد وحشتناکی پیچیده است، اینکه آدم می فهمد که آن کسی که

هست، واقعاً هست!

دکتر می گوید:

— و وقتی آدم آنرا می فهمد...

آلکس هم چنان شاد، از خودش می گوید.

— من مطمئنم که آلکس هستم برای اینکه کار حاضر غایب را من انجام می دهم.

اوژن در حالیکه از سردرد فوق العاده اش شکایت می کند، باخودش حرف می زند و می گوید: «همه اینها به حد گیج کننده ای مبهم هستند. درواقع چندان فرق نمی کند که اوژن باشم، اما وقتی که باید بالاجابت قسم بخورم که سر تا پا اوژن هستم، چیزی که از آن کاملاً مطمئن هستم، چه دلیل و شاهی برای این ادعا دارم؟ ما کاملاً مخلوط شده ایم... اما دکتر می داند سرطان چیست و من نمی دانم، ولی خوب اگر من دکتر واقعی باشم اما فراموش کرده باشم چه؟ اگر او اوژن واقعی باشد که از من پیش از آنکه فراموش کرده باشم یاد گرفته باشد چه؟ در این صورت هم، این اوست که دکتر واقعی شده است و من بجای آنکه يك دکتر واقعی بی اطلاع باشم، بهتر است که قبول کنم يك اوژن دروغی باشم چون زندگی او را در خاطر دارم. وانگهی من ماخ هستم اما نمی توانم پوکر بازی کنم، شاید به این دلیل که نمی خواهم دیگر قمارباز باشم و او از آنجایی که اوژن است از دانستن پوکر شرم ندارد ولی هرگز به ورق دست نزده است.»

اوژن از سردرد می نالد و ماخ دستش را روی شانه اش می گذارد و می گوید:

— من از شما معذرت می خواهم آقای اوژن، اما به شما اطمینان می دهم که من نیستم.

— شما آقای ماخ هستید؟

— بله، و آنچه مرا مطمئن می کند اینست که احساس خوشبختی

- نمی‌کنم از اینکه ماخ باشم، اگر من...
 - خب، خواهش می‌کنم من باشید، برعکس من از اینکه شما باشم
 احساس خوشبختی خواهم کرد.
 ماخ از پا درآمده، تکرار می‌کند:
 - من ماخ هستم.
 - شما واقعاً مطمئن هستید؟
 - بفول‌گیتار Ya، من همین هستم و همین خواهم مرد، آقای اوژن.
 دکتر می‌گوید:
 - هرچه که باشیم می‌میریم، آقای اوژن. آیا می‌خواهید من باشید؟
 اگر دوست داشته باشید کافیسست که آقای آلکس را از این موضوع
 مطلع کنیم، آنوقت همه چیز درست می‌شود.
 - نه، من می‌خواهم آقای ماخ باشم.
 - چرا؟
 - چون زندگی‌اش را دوست دارم، او زندگی زیبایی دارد.
 - پس آقای ماخ شما هم کاری کنید که اوژن باشید.
 - متأسفم، غیرممکن است.
 - چرا؟
 - چون من همه چیز را اعتراف نکرده‌ام و...
 - خب، اعتراف کنید.
 - من همجنس‌باز هستم.
 - آقای اوژن حالا چه می‌گویید؟
 اوژن چانه‌اش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:
 - باید فکر کنم.
 فردا صبح با صدا کردن اسمش، به سرعت جواب می‌دهد حاضر

و ماخ لبخند می زند.

— خوبید آقای اوژن؟

— بله، خیلی خوب.

— راستی من همجنس باز نیستم. شما را امتحان کردم و اگر می گفتید

که مهم نیست و برایتان فرقی نمی کند، چیز دیگری می گفتم.

— بهر صورت من از هیچ چیز متأسف نیستم. حتی از شما متشکرم

که بخوبی، موقعیتان را حفظ کردید، راستی، چه خبر تازه؟ چون فکر

می کردم که شما هستم، اخبار را گوش نمی کردم.

— خبر تازه نیست، طوفانهای وحشتناکی که از شمال غربی، هوای

فرح بخش اقیانوس را با ابرها و رگبارهای شدید به همراه دارد، همه

فرانسه را دربر گرفته است.

— در چه فصلی هستیم؟ تابستان است؟

— حدوداً هفته سوم مارس است، اما بهار امسال، لطافت معمول را

ندارد.

□

□

همه چیز به حالت عادی بازگشته است. اسمهای خودمان را باز

گرفته ایم، پوستهای خودمان را پوشیده ایم و هر کس خاطرات و افکارش

را به حساب شخصی خودش می ریزد. دکتر به شیوه ژاپنی ها، برای

اینکه سبب این حادثه بوده است، بارها عذرخواهی می کند، چرا که او

برای اولین بار خودش را بجای آلکسی اشتباه گرفت و پرسید که

مسابقه اش با رایینسون چه زمانی شروع می شود. ما عذرخواهیش را

پذیرفتیم و از او خواهش کردیم دقت کند تا دوباره چنین وضعی پیش

نیاید.

ما زیر این پوست کلفتان چه ظریف و شکننده ایم و چه ساده ازین می رویم و دیگری می شویم. بدون دیکتاتور آلکس چه بر سر ما می آید؟
ماخ می گوید:

- در هرج و مرج فرو می رفتیم.

دکتر می گوید:

- باور کنید، قصد ندارم اشتباه و گناه هم را توجیه کنم، اما اطمینان دارم که این وضع دوباره تکرار می شود.

بحث و گفتگو در این زمینه يك هفته از وقتمان را پر می کند و عجیب تر اینکه آلکس هم که در این گونه مشکلات انديك نوری از خود نشان می دهد، در بحث و جدالمان شرکت می کند. دکتر معتقد است که پس از يك دوره جوش و خروش دیگر، همه چیز متراکم و سپس مخلوط می شود. يك بار آلکس و این بار چه اتفاق خواهد افتاد، کسی نمی داند.

آلکس می گوید:

- ولی شما در مقابل رابینسون شانسی نخواهید داشت دکتر.

- من شانس شما را می داشتم چرا که شما بودم.

- پس قدرت، تکنیک و اعصاب آرام چه می شود؟

- مال شما.

- و این سینه ها، اندام، و عرق کردنها در تمرینات؟

- مال شما.

- آه، دکتر، اینجا دیگر درست نیست، فردا که مبارزه آغاز می شود

و شما به اندازه يك مو، ماهیچه روی اسکلتان نیست مثل من باشما

مبارزه نخواهند کرد.

- دقیقاً.

- من با شما سر هر چیز شرط می بندم.
- آقای آلکس، مسئله این نیست.
- پس چیست؟ رایینسون شما را له خواهد کرد و برای نام من يك ننگ خواهد بود.
- نه، اسم شما مال من است، ننگ مال من خواهد بود.
- ماخ می گوید:
- من با دکترهم عقیده هستم. این موضوع آنقدر که به گذشته ما مربوط می شود به آینده بعیدما مربوط نمی شود، درحقیقت این موضوع خاطر اتمان را تعویض می کند، جنایتهایمان، یا اگر ترجیح می دهید، بی گناهیمان را. مثلاً دکتر از این به بعد قاتل عشق گیتار، دوشیزه مردیک، خدی و غیره خواهد بود.
- آلکس می پرسد:
- و غیره دیگر کدام است؟ من کس دیگر را ...
- او وارث ماجراهای کوچک و بزرگ شما خواهد بود.
- آقای ماخ، من هیچ جرمی ندارم.
- در این صورت وارث بی گناهی شماست، بهتر است بگویم وارث ساده لوحی شما.
- پس من هم بجای دکتر، باید بگویم که داستان هلن را سرهم بندی کرده ام؟
- این دیگر مربوط به شماست که برای این ماجرا فکری بکنید.
- دکتر می گوید:
- در آغاز، من با کمال میل حاضر بودم شما را کمک کنم تا از چند دودکش پاك نشده در این ماجرا بگذرید و خیلی زود با بالهای خودتان پرواز کنید.
- اوژن با ضربه محکمی که يك گاو میش را می آزارد به پیشانی

می زند. او برای قوران فکر از کله اش به این روش متوسل می شود و
ماخ می گوید:

— عادتش این است، فندك می زند تا فكرش را روشن کند.
— خوب دكتر، آیا می شود آدم اینگونه زندگیش را انتخاب کند به
همین سادگی؟

— بله، آدم می تواند بعداً انتخاب کند و نه قبلاً. بعد از بودنش
انتخاب می کند. اول باید باشد.
— این که انتخاب نیست.

ماخ ناخواسته درگیر بحث بزرگی می شود که مسئله روز است و
با فریاد می گوید:

— چرا! شما می میرید، در برابر قاضی بزرگ ظاهر می شوید و او
روی تخت سلطنتش، در انتهای يك سالن که مغز هیچ بشری بزرگی
آنها در نمی یابد نشسته است، شما مثل يك ذره گرد و غبار، به بلندی و
ضخامت پای يك مگس، وقتی در فولادی سیاهی که از او خیلی دور
است و باز می شود، در مقابلش ظاهر می شوید، خیلی دور و شما او را
می بینید، جرقه ای را در مرکز يك نور بی انتها و بی حرکت. این روشنایی
آنقدر زنده است که شما خطوط چهره اش را تشخیص می دهید، حتی
مجبورید که چشمهایتان را ببندید تا از خیرگی نور در امان باشید و این
علامتی است که قاضی بزرگ می فهمد، شما يك متهم مسلم هستید، زیرا
نمی توانید بدون اینکه به سبب واقعیتش خیره و مبهوت شوید او را
چشم در چشم نگاه کنید.

آلکس، ساده لوحانه لبخند می زند و مثل کودکی که شبهای طولانی
زمستان، وقتی که بیرون از خانه برف می بارید و به افسانه های مادر
بزرگش گوش می کرد تغییر شکل می دهد، دكتر به دشواری از در آغوش

کشیدن این کودک معصوم خودداری می کند.

ماخ ادامه می دهد.

— تنهایی گناهان هستند که در برابر این نور مژه نمی زنند، ضمن اینکه باید گفت از زمانی که قاضی بزرگ این شغل را دارد، یعنی از خیلی وقت پیش از زمان شروع جهان، هرگز اتفاق نیفتاده که يك مرده در مقابلش مژه نزند.

شما آقای آلکس وقتی پا به این سالن می گذارید، راه نمی روید، شروع به لرزیدن و عرق کردن می کنید، آنوقت قاضی بزرگ با صدایی وحشتناك لطیف، صدایی که قاضیها پیش از آنکه قضاوت کنند، بشما می گوید آقای آلکس عزیز، نزدیک شوید. چه می توان کرد؟ اطاعت می کنید و بسوی تخت می روید. این گام برداشتنی دشوار و ازلی است. اما شما نمی دانید. چرا که از زمان بیرون است و بیرون از زمان در ازلیت گام برمی دارید. خب، به نزدیک تخت می رسید و قاضی بزرگ می گوید: آقای آلکس عزیز شما يك متهم خشن هستید، اینطور نیست؟ کمی از رند گیتان تعریف کنید، زود باشید، من گوش می کنم. آه آقای آلکس، اینجاست که باید مواظب باشید اینجاست که نباید اعتماد کرد. اینجاست که باید بی نهایت حيله گر بود. چرا؟ چون قاضی بزرگ در واقع چیزی نمی داند و شما همه چیز را به او می گوید و به آنچه که تعریف می کنید. قسم می خورید، بنابراین شما میان میلیاردها زندگی که متعلق به شماست حق انتخاب دارید. کدام را برایش تعریف کنید؟ اگر يك خویش را شروع نکنید؛ خوب از دید او، از دست رفته اید. مثالی بزنم. شما به او می گوید، من به خدی ضربه زدم و... دست نگهدارید، بدون اینکه بفهمید چرا و چگونه، سر تا پا جهنمی خواهید شد. برعکس موضوع خدی را فراموش و تعریف می کنید که

چگونه دوشیزه مردیک را شکنجه کرده‌اید، آقای گینار و دیگر ماجراها را حذف می‌کنید و باز هم بدون اینکه بفهمید چرا و چگونه، درحالی‌که قاضی بزرگ از شدت خندیدن اشک می‌ریزد و حرفهای شما را گوش می‌کند، شما بخشوده می‌شوید. من مثالهای بزرگی انتخاب می‌کنم مثلاً شما به او می‌گویید، یک روز نزد دندانی‌زشک عطسه کرده‌اید. او بشدت خشمگین می‌شود، برعکس از شادی بخود می‌پیچد اگر بشنود که با ضربه تبر جمجمه شش کودکتان را شکافته‌اید وقتی که مادرشان را با تسمه به صندلی بسته‌اید تا اجباراً این صحنه را تماشا کند. آقای آلکس، موضوع، انتخاب صحیح است.

— آقای ماخ، آدم هیچوقت نمی‌داند که برای این تپ آدمی چه

تعریف کند، شما چه خواهید گفت؟

— من به او می‌گویم، وقتی که حدوداً دوازده ساله بودم، خودم را

دار زدم، اما طناب پاره شد و از برخورد سرم بازمین، دچار فراموشی شدم و دیگر هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم.

دکتر می‌گوید:

— او شما را جهنمی می‌کند.

— اینطور فکر می‌کنید؟

— شرط می‌بندم.

— شما برایش چه تعریف می‌کنید؟

— من افکاری دارم که فقط به درد خودم می‌خورد، افسوس...

— حمله‌هایتان را؟ و اگر تظاهر کرده باشید؟

— من یک کلمه راجع به این موضوع نخواهم گفت و گذشته از

اینها، داستان شما وقاضیتان را دوست ندارم.

— اگر می‌خواهید نظر مرا بدانید، افسانه شما احمقانه است.

– بله.

– نمی‌دانید که چه ترحمی می‌پراکند و با نهایت رحمت می‌گوید،
بیچاره‌ها، شما انسانهای من هستید. پس بشر دوستی مرا تماشا کنید.

– و با ما چه خواهد کرد؟

آلکسی خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

– مجسمه می‌سازد.

– نه، فراموش می‌کند.

– از لیت می‌دهد.

– با لغات بازی می‌کنید. کسی نمی‌داند.



ناگهان ماخ از خودش می‌پرسد «آیا قلعه‌ما در کنار دریا قرار گرفته
با دریای صحرای یا میان دو کوه.»

ماخ واقعاً چه مشکلاتی ایجاد می‌کند، چه فرق می‌کند که قلعه‌ما
کجاست، آیا برایش مهم نیست که در زندان باشد بشرط آنکه بداند
در کدام ناحیه است؟ می‌گوید «تخیلاتم را باور می‌کنم.» ما سعی
می‌کنیم از روی پرنده‌هایی که از آسمان پنجره‌ما می‌گذرند حدس
بزنیم که قلعه‌ما در چه ناحیه‌ایست. نوع پرنده‌ها معلوم می‌کند، اما از
يك طرف پرنده‌ها نادرند و از سوی دیگر آنها خیلی بالا پرواز می‌کنند
دکتر و اوژن بر سر نقطه‌ای که در آن بالا از پنجره می‌بینند جدال می‌کنند.
دکتر می‌گوید پرستوست و اوژن مطمئن است که باید لك لك باشد.
آلکس به شامه روباهیش مغرور است و بو می‌کشد، بوی دریا و قیر
و نمک می‌شنود، زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و طعم شور دریا را
حس می‌کند، اما برای اطمینان بازو و پاهایش را لیس می‌زند. ماخ
دکتر و اوژن هم دست‌هایشان را می‌لیسند. از اینکه چیزی بگوییم تردید

داریم. آلكس نفسهای عمیق می کشد و حالا بوی علف خشك پره‌های
بینی‌اش را قلفاك می‌دهد. علف خشك، کنار دریا؟
دكر می‌گوید:

– اولین باری که به لوناپارا رفتم، شانزده یا هفده ساله بودم. در این
سفر مادرم یکی از هم‌اتاقهایش را مجبور می‌کند زانوهایش را به من
نشان بدهد. دخترك صورتی پهن دارد؛ لباسهایش را بالا می‌زند و زانو-
های بزرگ، مربعی شکل و پر از چین و چربیش را نشان می‌دهد.
مادرم این پیرزن جادوگر، دستهایش را بهم می‌مالد و با نگاه يك خریدار،
زانوهای دخترك را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، خوب، آیا زیباترین
زانوهای دنیا را ندارد؟ و من که هنوز با کره بودم، خواب سینه‌های
سفید، شانه‌های چرب و رانهای مرمری می‌بینم. تمام سیستم عشقیم زائل
می‌شود، این خانم دانشمند مرا به تقدیس دو زانو وا داشته بود. مدتها
طول کشید تا به جنون عشقیم غالب شدم. علف خشك آن زانوها را
برایم تداعی می‌کند، زیرا مادرم، این پیرزن، هر پنج دقیقه يك بار سرش
را روی بخار علفهای خشك جوشانده می‌گرفت و می‌گفت ببخشید،
استنشاق می‌کنم و سرش را مثل الكلی‌ها بلند می‌کرد و با صدای
نوازشگری تکرار می‌کرد، آنها زیباترین زانوهای دنیا نیستند؟
ماخ می‌گوید:

– من وقتی به زانو فکر می‌کنم، کلیسا را بیاد می‌آورم، زانوهای
من لاغر و استخوانی بودند و زمانیکه در مراسم همسرایي، از کلیسا
خارج می‌شدم، زانوهایم از سستی و لرزش و اضطراب درد می‌کرد.
اوژن می‌گوید:

– علف خشك و دریا؟ جور در نمی‌آید.
تصمیم می‌گیریم از آلكس پله کوتاهی بسازیم و ماخ مثل پرنده بالا

می رود و روی شانه هایش می ایستد. چهره اش به نزدیک پنجره می رسد.

– چه می بینید؟

– يك دیوار.

– چه رنگی دارد؟

– سیاه.

– چگونه سیاهی؟ دودی یا خاکستری؟

– آلكس پاهایش را بلندتر می کند و خودش را بالا می کشد.

– در پایین دیوار چه می بینید؟

– هیچ.

– می توانید بفهمید که در طبقه چندم هستیم؟

– خیلی بالا، دهمین یا دوازدهمین طبقه.

– آیا پنجره دیگری مثل پنجره ما دیده می شود؟

– خیلی، زیاد، مثل هر زندانی.

– آیا پرنده ای می بینید؟

– نه.

– صدایی می شنوید؟

– شاید صدای سگی است که می شنوم.

درست تشخیص نمی دهد و آلكس او را روی زمین می گذارد.

– خوب، چه دیدید آقای ماخ؟

– به جز این صدای فریاد، هیچ!

– صدای انسانی یا حیوانی؟

– نمی توانم بگویم، چه کسی صدای شتر را می شناسد؟
هیچ کس. اما چه چیزی به او می گفت که ممکن است این صدای شتر باشد؟ خدای من هیچ چیز و او اینرا همینطور می گفت. هر روز درست در همان ساعت، آلکس، ماخ را روی شانه هایش بالا می برد تا بیرون را نگاه کند. اگر ما صدای فریادی را که هر روز تکرار می شد تشخیص می دادیم، شاید می توانستیم از محلی که هستیم، تصویری هر چند مبهم پیدا کنیم، اما افسوس. گاهی ماخ شرط می بست که صدای زنگ کارخانه است، گاهی می گفت که فریاد زنی است. آیا قلعه ما نزدیک یک زایشگاه است؟ گاهی شرط می بست، صدای پاسبانی است که به درمانده ای نرسیده، مانور می دهد. گاهی می گفت صدای غرغر آتشفشانی است که خوب خاموش نشده است. حتی گاهی می گفت صدای فیل است. اما همانگونه که ناگهان شروع شده است، میل و فرطش به دانستن تمام می شود.

– چرا خودم را برای دانستن اینکه در افریقا، یونان، آسیا، زندگی می کنم باید خسته کنم؟

□

□

بیش از چند دقیقه، تمام بدن دکتر می لرزد و دچار حمله می شود و با سری پایین گرفته خود را به دیوار می رساند، آلکس سرعت بین او و دیوار قرار می گیرد و یک ضربه سر در شکمش دریافت می کند که نفسش را بند می آورد. دکتر مثل گاو نر خشکمین تقلا می کند و آلکس برای اینکه همراه خوبمان جمجمه اش را نشکند بمالا و پایین می رود. اما ضربه های محکم سر دکتر که شدت می لرزد و در مرز بی هوشی است نفسش را بند آورده است. چهره اش درهم می رود و نگاهش برمی-

گردد. دهانش که رطوبت لبهارا قورت می دهد مثل يك زخم باريك ديده می شود و يك آپرکات خشك به وسط صورت دکتر می زند با حالتی شرمنده، او را بلند می کند و کنار دیوار. جایی که دکتر لیز می خورد و سرش روی شانه اش می افتد نگه میدارد. دکتر حالا مثل يك مست، بی حرکت و آرام، کنار دیوار افتاده است. او را بلند می کنیم و روی تخت گاهیش می خوابانیم.

آلکس به آرامی می پرسد:

— او را کشتیم؟

— نه، يك يا دو ساعت ديگر بلند می شود.

— کارت خوب بود کوچولو، يك آپرکات خوب.

— متشکرم آقای اوژن.

ما دکتر را بدقت نگاه می کنیم که صورتش کبود و باد کرده است. اگر آلکس دخالت نمی کرد، جمجمه اش را با کوبیدن به دیوار از هم باز می کرد. اوژن می گوید:

— پس وقتی که می گوید، وانمود کننده است و به حمله تظاهر

می کند، دروغ می گوید.

ماخ شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

— چرا؟

— چون يك تظاهر کننده در مرز خطر متوقف می شود.

دکتر، درست پیش از سوپ شام، بیدار می شود، اما نمی تواند

دهانش را باز کند، گرسنه نیست و به جای چشم دو توده متورم و کبود که از میان آنها دو نور سوزنی شکل نگاه می گذرد دارد. آبی آمیخته به خون از بینش جاری است که روی سبیلش ریخته می شود.

آلکس از او عذر می خواهد و تعارفاتش را که ماخ به او یاد داده

است بیان می کند.

— دکترا، اگر من دخالت نکرده بودم، شما جسمه‌تان را متلاشی می کردید، موقعیت مجبورم کرد تا از این روش که بطور طبیعی بهره برداری از آنرا خارج از رینگ دوست ندارم، استفاده کنم. باور کنید از اینکه شما را ناک اوت کردم ذره‌ای احساس شادی در قلبم نیست. اگر این حرکت من ناخواسته جشن بود، مرا ببخشید تا از مفید بودنش مطمئن شوم.

سوتی که از میان لبهای دکتر صدا می کند بجای، مرسی، مرسی، آلکس را راضی کرده است.

صبح فردا، دکتر با صورتی قرمز نزدیک به بنفش خوشرنگ و یک لکه کاملاً سیاه روی گونه چپش ظاهر می شود، صورتش می درخشد. از شادی؟ نه، از خوشحالی؟ نه، از لذت؟ باز هم نه، از حیل‌گریش می درخشد. ماخ جزئیات حمله را برایش شرح می دهد و او درحالی که مثل زن دهقانی که یک شهری به او اظهار عشق کرده است قد می کند و با خوشحالی می گوید:

— چشمهایم جا بجا شدند؟ خوب خوب. فطرات کوچک عرق از پیشانیم فوران می زد و من دهانم را مثل یک ماهی که روی ماسه‌ها افتاده باشد، در جستجوی هوا باز می کردم؟ چانه‌ام می لرزید؟ نه! خوب، آنقدر سخت که یک قطعه ژلاتین را تداعی می کرد؟ آه، خدای من.

ماخ جزء به جزء می گوید و دکتر این بیان شفاهی را کلمه به کلمه تکرار می کند. کم کم مثل بچه‌ای که داستانی را از حفظ باشد و صداها بار آن را تکرار کرده است، همینکه ماخ اولین جمله را می گوید او تا انتها ادامه می دهد.

— و من با سر رو به زمین، در کنار دیوار فرو رفتم؟ کنار آقامی

آلکس؟ آه، نه، درکنار دیوار، درست است و آقای آلکس مثل يك سپر بين ما قرار گرفت، درست است و من آقای آلکس را نشانه کرده بودم؟ اما اجباراً به نوعی سرم را به او تکیه می‌دادم، خب، و آقای آلکس بدون خشونت، با سعی و دقت برای مهار مشت‌هایش به من ضربه زد؟

– به طرف آلکس می‌رود و دستش را به گرمی می‌فشارد.

– خواهش می‌کنم، چیزی مهمی نبود.

– چرا، چرا، من باید از شما تشکر کنم و از شما بخواهم که منبعد روی من حساب کنید.

– اما چیز مهمی نبود دکتر، هیچی نبود.

– اختیار دارید، اینطور نیست، رفتار شما مرا تحت تأثیر قرار داده است.

آلکس ناز می‌کند و دکتر با دستش که خیلی ظریف است و در دست خیلی بزرگ آلکس گم شده است، بازویش را با تمام نیروی ناچیز، بی وقفه تکان می‌دهد. ماخ می‌گوید:

– می‌بخشید دکتر، اما من یکی از نکات مهم را فراموش کردم... خیلی مهم.

دکتر با نگرانی می‌پرسد:

– حرکت یا حرف؟

– فکر می‌کنم، درست پیش از حمله بود که گفتید...

– مهم نیست، از چیز دیگری حرف بزنیم.

ناگهان، نور سلول کم می‌شود. هنوز ناهار نخورده، شب شد؟ لامپ آبی، شب و روز می‌درخشد و این باعث می‌شود که آلکس بگوید ما محکوم به مرگ هستیم. چهره‌هایمان را خطوط بنفش نور، خط‌خطی

می‌کند، گویی يك نقاش بد خاق روی پیشانی و گونه‌هایمان انگشتهایش را پاك کرده است. اوژن قسم می‌خورد که صدای والس می‌شود و دکتر که روی تخت کاهی دراز کشیده است می‌گوید، خاطراتی دارد. آلكس، اوژن و ماسخ روبرویش با پاهای جمع شده روی زمین نشسته‌اند.

— دکتر چه خاطراتی دارد؟

— مثل همه مردم؟

— نه.

— خاطراتی از آینده دارد.

چشمان اوژن از تعجب چب می‌شود و آلكس انگشت اشاره‌اش را در بینی فرو می‌کند و دکتر آنچه را که می‌کند به روشنی به خاطر می‌آورد. در این صورت آیا او يك آدم رؤیایی و خیالپرداز است؟ به هیچ وجه. ما او را درك نکرده‌ایم. او آدمی رؤیایی نیست و برعکس فوق‌العاده روشن بین یا شاید پیشگوست. بهتر بگوییم، اگر امکان داشته باشد که آدم در پیش آمده‌ها و حوادث دقیق باشد می‌داند که چه کرده یا خواهد کرد. مثلاً آیا او هلن را کشته یا خواهد کشت؟ آیا او را شناخته یا خواهد شناخت؟

آلكس فریاد می‌زند:

— خوب بگویید، زود باشید.

اوژن می‌گوید:

— همین را.

اما دکتر به همین قناعت نمی‌کند و گاهی از خودش می‌پرسد که آیا متولد شده است یا خواهد شد؟

اوژن می‌گوید:

— پس دکتر، اگر متولد نشده‌اید . . .

او جرأت نمی کند که جمله اش را تمام کند.
 نگاه سفید دکتر یکی بعد از دیگری به این سه دوست آویزان
 می شود و با صدایی سرشار از لطافت اطمینان و قطعیت، می گوید:
 - اگر من متولد نشده باشم شما هم وجود نخواهید داشت، چرا که
 شما در خاطرات من هستید.
 ماخ سرش را در شانه هایش فرو می کند و به يك عروسك کاهی
 می ماند. لبهای اوژن سفید و خشك شده است و آلكس با نوعی ماهیچه
 دوسر که به جای مغز دارد، يك کار بزرگ را تدارك می بیند.
 دکتر ادامه می دهد:
 - شما وجود ندارید. من شما را در خواب می بینم، شما دوستان
 عزیز من نیستید. من خواب کسانی را می بینم که در آینده متولد
 می شوند.
 - این واقعیت ندارد. . .
 - آه آقای اوژن، واقعی، غیر واقعی، درست، غلط، این تعبیرات
 از خود بینی بشر است، باچه چیز می سنجید.
 - شما گفتید بشر، پس بشری هست.
 - من خوابش را می بینم، همین و بس.
 ناغلا، حبله گرا! او آنها را می بیند. می بیند که باسهای بزرگشان
 می آیند و می روند، نگاه مبهوتشان را، دندانهایشان را، موهایشان را،
 دیوارهای سنگی شان، فصلهایشان و زندگیشان را. او صدای فکر
 کردنشان را مثل صدای يك تاك سه ساعت می شنود. اگر يك
 ساعت میچ می نادیده بگیریم متوقف می شود؟ شکسته می شود؟
 - آقایان کافی است هوس کنم و دیگر شما را خواب نبینم، در این

صورت ناپدید می‌شوید، منحل می‌شوید، همچون برکه‌ای که رگبارها ساخته و با بازگشت نور خورشید بخار می‌شود. من در بطری را باز می‌کنم و اثر به هوا می‌پرد ساعت‌های مچی عزیز، کافی است که شما را کوک نکنم.

— بله، اینکار را نکنید.

— رحم کنید.

نباید به او دستور داد، هرگز نباید فراموش کنیم که اگر میلش باشد اینکار را خواهد کرد. اما آنها می‌توانند زبانش کنند، با او مبارزه کنند، یکی دیوانگی کند و فریاد بزند. خواب‌دیدن کافی است. بس است، بخار کنید، بشکنید. دکتر، هرکار می‌خواهید بکنید. و اگر او غیرمنطقی شود چه کسی باخته است؟ آه در این صورت چه پیروزی بزرگی، بزرگترین توفیقی که تا کنون هیچ‌حوانی بدست نیاورده است. بدنیا نیامدن، متولد نشدن. اما اگر او بگوید آقای آلکس، آقای اوژن، آقای ماخ، شما در آنچه به‌عنوان زندگی برایتان فراهم شده، در سایه و سکوتی ازلی آمیخته و ترکیب می‌شوید، نه بدنیا می‌آید و نه بدنیا آمده‌اید، نه زنده هستید و نه مرده، هیچ، هیچ، هیچ خواهید بود و هیچ کجا، نه در هست و نه در نیست. نه در این سوی عالم و نه در عالم غول‌آسای بالا، بلکه هیچ‌جا.

دکتر که آنها را خیلی دوست دارد به آنها نصیحت می‌کند. با وصف اینکه جز خوابش چیز دیگری نیستند اما اینها را باور کنند.

ماخ در نهایت خجالت می‌پرسد:

— دکتر می‌توانم از شما چیزی بپرسم؟

— گوش می‌کنم.

— جرأت کنم دکتر؟

- بله، جرأت کنید.
- و شما ذره‌ای خشم‌گین نمی‌شوید؟
- مطمئن باشید!
- دکتر، مطمئن هستید که ما را خواب می‌بینید؟
- آقای ماخ، به هیچ وجه مطمئن نیستم، اینطور فکر می‌کنم، این ایده من است، چه بسا که... با این وصف اگر جای شما بودم احتیاط می‌کردم.
- متشکرم دکتر، می‌توانم سؤال دیگری بکنم؟
- بفرمایید.
- آیا می‌خواهید برای زمان طولانی دیگری، همچنان ما را خواب ببینید؟
- آقای ماخ، متأسفم که نمی‌توانم به سؤالتان پاسخ بدهم.
- چرا؟
- چون تا آنجا که دلم بخواهد و میل داشته باشم شما را خواب می‌بینم و از هوی و هوس و بوالهوسیه‌های این خواب اطلاعی ندارم. دکتر ادامه این گفتگورا نمی‌پذیرد و هنگام صرف سوپ شام، بدون اینکه حرفی بزند، مشغول خوردن می‌شود. فردا هم چنان در سکوت محبوس است.
- ماخ، آلکس و اوژن به سبب اهمیت موضوع و حساسیت موقعیت، تصمیم می‌گیرند يك کنفرانس سه نفره تشکیل دهند.
- بی‌اعتنایی و نادیده گرفتن دکتر نیازمند دقت و تفکر است، خود - سرانه و از سر هوس نمی‌شود تصمیم گرفت. ماخ می‌گوید:
- باید نصیب‌مان مشترك باشد و قسم بخوریم که هرچه بود به آن وفادار باشیم.

- شما چه می گوید آقای آلکس؟

- من خیلی فکر کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که باید با احتیاط قدم برداریم، بهر حال دکتر آدمی است که همه... (انگشت اشاره اش را روی پیشانی می گذارد) که من تا بحال شناخته ام و...

- پس شما با نادیده گرفتنش مخالفید؟

- به نظر من، بله من مخالفم.

- و شما آقای اوژن؟

- من؟ من می ترسم، مرا می ترساند.

- مخالف؟

- من می ترسم، می فهمید؟

- مخالف؟

- خب، بله.

ماخ می گوید:

- من هم مخالفم، زیرا نهایتاً خوشحال می شوم که خواب باشم، در

این صورت نه هستم و نه نیستم، نه فردم و نه زوجم، نه دیده می شوم و نه شناخته می شوم، شتر دیدی ندیدی. سفیدم، پاکم، منزله، مبرا.

ماخ مدتی طولانی دربارهٔ مزبتهای این موقعیت و نتایج بسیار مهم آن صحبت می کند و در پایان تصمیم مهمی می گیرند که آلکس مأمور می شود آنرا با دکتر درمیان بگذارد.

دکتر روی تخت کاهیش دراز کشیده است، با چشمهای باز و دستهایش را زیر سرش گذاشته است. آلکس در نهایت احترام به طرف دکتر می رود:

- دکتر می خواهم دربارهٔ تصمیم بزرگی که گرفته ایم با شما مشورت کنم.

دکتر بی آنکه مژه به هم بزند می گوید:

- حرف بزنید!

آلکس گلویش را صاف می کند و نمی داند با دستهایش چه کند،
آنها را پشتش قایم می کند.

- ما تصمیم گرفته ایم که شما خدا بوده اید.

- خوب.

درحالی که آه می کشد بلند می شود و روی گاه ها می نشیند و خمیازه
خشنی می کشد و می گوید:

- منطقی است، کاملاً منطقی است، و آیا بی نهایت مرا دوست

دارید؟

آلکس دستپاچه و با عجله می گوید:

- هنوز درباره آن حرفی نزدادیم.

- آه چیز مهمی نیست، اصلاً آنقدرها هم ضرورت ندارد که بین

خودمان تکلف و تعارف داشته باشیم.

دکتر دوباره می خواهد و در آن حال تکرار می کند:

- منطقی است، کاملاً منطقی است، این ماجرا اجباراً باید بهمین

شکل پایان می گرفت و چشمهایش را می بندد.

قیمت ۰ ریال



انتشارات اردیبهشت، تهران - خیابان فروردین